

کسی در سرم می‌گرید

یاسی کلانتری

مهلتی پیدا کرد، از زیر دست و پای اطرافیانش کناری خزید و با چشم‌هایی آب

آورده و مردمک‌هایی لرزان؛ روی جفت پاهایش ایستاد!

زانوها خم بودند اما به هر ترتیبی بود، دوان دوان خود را از روی چهار پله‌ی

منتهی به زیرزمین، پایین کشید.

در، با صدایی زمخت و نخراشیده باز شد. جستی زد و آن را پشت سرش بست.

نشست و نفس گرفت! هوایی نبود، همان غبارِ غلیظ خانه‌کرده در آن فضای

نیمه تاریک را به مشامِ جان کشید و نفس لرزانش را از سینه رها کرد.

چشم بست و با لمس دستگیره‌ی خشکِ در، از ده شمرد:

__ده، نه، هشت، هفت...

مدام صدای پا می‌آمد و تمرکزش را به هم می‌ریخت.

نفسی عمیق کشید و مجدد شمارش را از سر گرفت:

__شش، پنج، چهار...

که صدای فریادی بلند شد و تن‌اش را به لرزه انداخت:

__خدا از اصل و اسب و نسل و آدمیت انداختت، تو از رو نرفتی مردک! دیگه تا

کجا می‌تازونی حروم‌لقمه‌ی بی‌جا و مکان؟

پاهایش شده بود دو چوب خشک که قدرتی برای حرکت دادن‌شان نداشت.

ناچار تمام توانش را همچنان، برای بسته نگه داشتنِ درِ پیزوری زیرزمین خرج

کرد تا کسی، دیگر به او چنگ و دندان نشان ندهد.

همهمه شد!

بد و بیراه گفتن‌ها در خانه‌شان تمامی نداشت.

این بار طاووس خان سر بالا آورده بود و با معرکه گرفتن در حیاط خانه‌شان،

برای پدرِ بی‌پدرِ او، لُغز می‌خواند!

پدري که فقط اسمی از او مانده بود و تنی نحیف، که بالاجبار به دنبال خود

می‌کشید.

پشت زانوهایش عرق کرده و نم‌دار شده بود.

پاهایش را کمی جابجا کرد که سنگینی وزنش روی یکی‌شان بیفتد. آمد پلکی
از سر آرامشی موقت روی هم بگذارد اما همان چیزی به سرش آمد که از آن
واهمه داشت:

—پسرِ پدرسگت کجاست نعیمه؟

سکوتی به قدرِ نفس حبس شده‌اش... شاید به قدر یک التماس از ته دل که
مادرش زبان به دهان بگیرد...

—همون گورستونی که همیشه هست.

لعنت به دهانی که بی وقت باز شود.

لعنت به برادری که رسم برادری نمی‌داند!

لعنت به زندگی‌شان که سر و ته نداشت اما همیشه درد را همراهِ خود داشت...

همین که صدای نزدیک شدن پای پدرش را شنید، گرمش شد! لرزید! دمپایی

از پایش لغزید. داغ‌تر شد و میان دو پایش خیس...!

ترس، محرم و نامحرم نمی‌شناسد! زن و مرد و کودک نمی‌شناسد! حتی باور و

ایمانت را به سُخره می‌گیرد!

سیل می‌شود و راه می‌گیرد و هر چه دید، با خود همراه می‌کند!

از غروری که بر باد می‌رود تا سنگینی دست‌هایی که روی صورتی نم دار و
گریان می‌نشیند.

با فشاری که به در آمد، همان‌طور دو زانو نشسته، عقب کشید و نفسش تکه
تکه از سینه بیرون جَهِید!

پدرش لاغر و تکیده بود اما بلندقامت.

ابروهایی خاکستری رنگ و پر پشت، نگاهی زخم‌دار و لب‌هایی کبود از زور
اعتیاد که روی هم چفت مانده بودند؛ شمایلِ هیولای تمام دوران کودکی‌اش
بود و نعیمه مدام می‌گفت او پدرت است، مردی که دو لای مادرش سن داشت!
پدرش قدمی برداشت و او پا پس کشید!

روی موزاییک‌های وامانده و نم کشیده‌ی خاک آلود خزید بی آنکه دیگر نگاهی
به ردِ خیزی زیر پایش بیندازد!

یک دستش از آرنج، تا شد و نیمه افتاده؛ بینی‌اش را بالا کشید که پدرش

یقه‌ی سکوتش را رها کرد و با صدایی گرفته خروشید:

—بی پدر تو رفتی لاپورت دادی به این مرتیکه دیوث؟

هق هقی از سرش رفت و بیژن با پرتاب لگدی که درست روی پای چپاش
نشست، نفسش را بُرید:

__صدات در پیاد، نعشت می‌ره بیرون از این‌جا!

تمام فریاد کودکانه‌اش پشت دندان‌های به هم چفت شده‌اش خفه شد و کف
دست‌های خاک گرفته‌اش را روی زانویش فشرد.

کمر پدرش که خم شد تا روی صورتش خیمه بزند، در به یک‌باره باز شد و
نعیمه به فریادِ دل فرزندش رسید:

__ولش کن بی وجدان! خدا ازت نگذره الهی، داغت به دلم بشینه.

همین که نیت کرد از کنار شانه‌ی شوهرش بگذرد، بیژن او را به عقب هل داد و
غرید:

__گمشو اونور لکاته!

لگد دوم را این بار روی دست‌های پسرش کوبید که نعیمه جلوی پایش افتاد و
تنش را حایل تن لرزان و صورت گریان پسر کوچکش کرد:

__زنش بچه رو، ناقصش می‌کنی!

__تف به قبر جد و آبادت با این بچه زاییدنت!

آب دهان روی زمین پرت کرد و فحشی حواله‌ی اوضاع‌شان کرد:

...._تو این زندگی!

نگاه برزخی‌اش را از آن دو گرفت و با قدم‌هایی بی حال از پریدنِ نشئه‌گی‌اش،
از زیرزمین بیرون رفت.

همین که سر نعیمه سمت احسان چرخید، صدای خنده‌ی خفه‌ای باز نگاهش را
سمت پله‌ها کشاند.

پسر بزرگ‌ترش ایستاده بود و با شادی، چشم از کف زمین که خاک و نم به هم
آمیخته بودند نمی گرفت.

نعیمه با گرفتن بازوی احسان، پسر بزرگتر را به باد دشنام و حرف گرفت:

_لال بمیری بی شرف، خفه خون می‌گرفتی تا نیاد سراغ این بچه.

خنده پر کشید و محسنی که حالا هم‌قد و قواره‌ی مادرش شده بود، شاخ و

شانه کشید درست شبیه پدرش:

_خودت خفه شو و جد و آبادت! خوب کردم گفتم.

گفت و با سر کج کردن، چشم دوخت به برادر کوچکش:

_کره خر بی‌عرضه!

چشم غره‌ی مادرش تأثیری در او نداشت، بی توجه به آن‌ها پله‌ها را بالا دوید.

نعیمه ناتوان و پر غصه سعی کرد احسان را بلند کند:

__نجس شد تنت، پاشو بریم آب بگیرم بشورمت.

پاهای او ولی رمق نداشت. هنوز می ترسید و درد پایش، باعث می شد بیشتر

بغض کند.

دستی بر سر پسرک کشید:

__پاشو دیگه نمیداد سروقتت، پاشو.

فقط همین زن بود که کمی ناز و نوازشش کند. دست پشت پلکش کشید:

__م...م...م...

__خیر نبینی الهی، دستت بشکنه بیژن!

هر دو ایستادند و نعیمه یاد فریادهای پدرش افتاد. مردی که طاووس خان

صدایش می زدند و او تمام عمر اطاعت کردن و بله چشم گفتن را یاد گرفته بود

جز یک مرتبه! همان باری که ناچار، آبرو برای خود خرید و از خانه‌شان به منزل

مردی گریخت که شوهرش شد.

دست احسان را کشید و به جانش غر زد:

—می‌مُردی چیزی به بابام نگی بچه؟ این بی همه چیز شب به شب با ده تا
خراب تر از خودش بخوابه، اگه اونا هزار تا درد بی درمون نگیرن؛ من بی سایه‌ی
سر چیزیم نمی‌شه!
دستش نرم به عقب کشیده شد.

—م...مامان...
برگشت و پای لنگان پسرش را دید. روی پنجه‌ی پا نشست و دست روی زانوی
دردناکش کشید و با خود زمزمه کرد:

—دردت بشینه به جیگرم که خودم آتیش زدم به جوونی و زندگیم.
صورتش را لحظه‌ای کوتاه، سمت در چرخاند و گوشه‌ی چشم را با لبه‌ی چرک
مُرده‌ی چادرش پاک کرد و یا علی گویان، تن نحیف پسرش را بالا و به آغوش
کشید.

خودش بیژن را خواسته بود و امان از این خواستن‌ها و فراری شدن‌ها که راه به
هیچ کجا نمی‌برد...!

از زیرزمین می ترسید ولی تنها مأمنی بود که ناچار به آن پناه می برد. روی
زانویش کمی کبود شده بود. دمپایی های نیمه پاره اش را پوشید و سعی کرد
صدای زنی که او را به نام می خواند و می خواست بیشتر ببیندش، نادیده
می گرفت. خجالتی تر از آن بود که بخواهد جلوی مهمان بنشیند و تکان نخورد.
کم حرف بود و صدایش نازک. به طرف زیرزمین راه افتاد. از همان صبح، جز
وقتی که نعیمه صورتش را کنار حوض شسته و دستشویی برده بود؛ پا به حیاط
نگذاشته بود.

بی سر و صدا، پله ها را پایین رفت. یک پله مانده به در، ایستاد. سرکی از پشت
شیشه ی نیمه شکسته ی بالای درِ زیرزمین به داخل کشید و چشم ریز کرد.
برادرش را دید که پشت به او، خم شده و مشغول به هم ریختن اثاث درب و
داغان آنجا بود.

کسی کاری به کارش نداشت اگر تمام روز را در همان دَخمه سپری می کرد اما
وقتی محسن به تکاپو در آن کنج مشغول می شد، او حق نداشت قدم از قدم
بردارد! دو سه باری ضرب دست او را چشیده بود، دست کمی از پدرش نداشت.
ناچار برگشت و سر خود را با آب حوض گرم کرد.

آبی تفتیده و گرم که هنوز کف پودر لباسشویی در گوشه و کنارش دیده می‌شد. شلوارهای رسیده تا میچ پایش، روی طناب پوسیده‌ی وسط حیاط آویزان بود.

انگشت روی حباب مانده از کف‌ها می‌گذاشت و با محو شدن‌شان، گوشه‌ی لبش بالاتر کشیده می‌شد. کیف می‌کرد از ترکاندن‌شان.

نعیمه نگاهی به شیشه‌ی تقریباً خالی شده از قندش انداخت و از شرم، لب‌گزید. در همان حال برای حفظ آبرو، در حال روشن کردن سماور برقی؛ رو برگرداند و از داخل همان آشپزخانه‌ی کوچکش، باز تعارفش را از سر گرفت:

—خوش اومدی رقیه.

خواهرش دست از جستجوی محتویات کیف دستی‌اش کشید و با گذاشتن بسته‌ای شکلات کنار خودش، لبخندی به روی او پاشید:

—خوش باشی. چه خبر؟ چه احوال؟

سال‌ها می‌شد که لبخندش یخ زده بود. آمد و نشست. دست سر زانو گذاشت و دامنش را پایین‌تر کشید و شانه بالا داد:

—خبر خوش‌آم مگه از تو این خونه در میاد؟

پلک‌هایش پایین افتاد و صدایش به زمزمه رسید:

—می‌سازم هر جوری هست.

—آقام خیلی دیروز آتیشی بود.

باز خاطره‌ی تلخ دیروز در یادش نقش بست و لب‌هایش ناراضی روی هم
فشرده شد. تنها یک سلام به پدرش داده بود و تمام! صدای بحث و دعوای آن
دو، اجازه نداد حتی به دل خوش، چهره‌ی پدر را خوب تماشا کند. آن هم بعد
از شش ماه ندیدن!

سری به ندانستن تکان داد و بشقابی تخمه آفتابگردان جلوی خواهرش
گذاشت:

—نمی‌دونم چی از بچه پرسیده که اونجوری جواب داده و خشمی کرده‌ش! هر
چی پرس و جو کردم و بهش پیچیدم، دهن این بچه وا نشد که نشد. تا صبح
دو سه بار شلوار عوض کردم، شب ادراری گرفته از دست این بیژن پیرسگ!
رقیه دلسوزانه نگاهی عمیق به چهره‌ی خواهرش انداخت و گفت:

__مامان شام دعوت گرفته بود، یعنی آقام تا به کام همه‌مون زهر نکرد دست
برنداشت. هی واسه شوهرت لُغز خوند و تهدید کرد و هزار حرف به خیکش
بست!

بلند شد بالش دیگری کنار خواهرش بگذارد، در همان حال انگار با خودش
حرف می‌زد:

__بیراه نگفته که دلم از تندی کردنش بسوزه. حرف حق جواب نداره خواهر.
رقیه که تصور می‌کرد نعیمه برای چای آماده کردن بلند شده، صدایش زد:
__بیا بشین، نمی‌خواد چایی بیاری. می‌دونی که محمود عادت به چایی عصر
داره. تا بغل دستش نشینی و هم پیاله‌ش نشی، میلش نمیاد به خوردن. باهاش
نشستم دو لیوان خوردم. هوا هم که گرم، جهنم شده.

برگشت. بالش را چسباند به پهلوی رقیه و آرام گفت:

__شرمنده، دست و بالم خالیه. میوه‌م که شیش ماه یه بار بچه‌ها به چشم
نمی‌بینن تو این خونه.

چشم‌های گردآش را درشت کرد و لب به زیر دندان کشید:

__وا، غریبه که نیستیم. بشین دو کلام بگیم بلکه این دل وامونده مون سبک شد.

دست نعیمه را گرفت و چفت خودش نشاند:

__خدا دهن داده واسه یه عمر خوردن، خودشم واسه سیر کردنش روزی می ده.
اشاره به قلبش زد:

__ولی وقتی حرف تو این وامونده بمونه، اون می شه مصیبت.

متعجب، دل به دل خواهر کوچکترش داد و پرسید:

__مگه راضی نیستی از محمود آقا؟

__چی بگم که هم خدا رو خوش بیاد، هم ناحقی نکرده باشم.

__تو که دستت به دهنِت می رسه، همون آب باریکه معلمی زندگیت رو

می چرخونه. دل تو واسه چی پره؟

رضا و نارضا دستی روش فرش کشید و بسته‌ی شکلات را روی پای نعیمه

گذاشت و سر کج کرد:

__از خودش که نه زیاد، نه بخیله نه کاری به کار کسی داره و نه دستِ به زن.

نگران بسته را کناری گذاشت و زل زد به دهان او و گفت:

__پس دردت چیه؟

پر افسوس، آهی کشید و دندان قروچه‌ای کرد پر صدا:

__مادرش خون ما رو تو شیشه کرده. هر چی پیرتر، خرفت تر! از وقتی زمین گرفتیم خونه بسازیم، دیگه پول محمود نمی‌رسه ازش به اجاره رفتن سوا شیم، وگرنه هزار باره می‌خواستم تا تموم شدن اونجا، خونه جدا بگیریم. به‌اش می‌گم برو یه اتاق بگیر، تو همون با هم خوش باشیم دو روزِ عمر رو، می‌گه این پیره؛ به امید کی ولش کنم برم؟

__مگه شما تو اون دو اتاق جدا نیستین؟ همونا که نزدیک آب انبارشونه؟

دست روی پایش کوبید و گره روسری‌اش را بازتر کرد:

__مگه گذاشت اون جادوگر؟! نداشت دو هفته توش باشیم، نصفه شب چنان ننه من غریبم بازی در می‌آورد و ناله می‌کرد که محمود گفت جمع کن بریم تو همون اتاق کناریش، به ما خوشی نیومده. فقط محمود بچه‌شه، بقیه نه!

هیچکدام‌شان حال خوش به‌شان نیامده بود انگار! دل خودش انبار باروت بود و فکر می‌کرد خواهرش حداقل سرنوشتی بهتر دارد. همان اندازه که دعای خیر

پدرش را با خود همراه کرده، نه نفرینی که چهار ستون دلش را بلرزاند! صدای
سماور یادش انداخت خاموشش نکرده، بلند شد و پوزخندی به حال خودش
زد:

—چی بگم، هر چی می کشیم از این بی زبونی و سادگی مونه.

با خاموش کردن سماور، خیال آسوده کرد و پای حرف خواهرش نشست که
تمامی نداشت. رقیه، صدایش را پایین آورد و محتاط گونه کنار گوشش حرفش
را زد:

—بی حیا خجالتِ اون موی سفیدش رو نمی کشه، ازم می پرسه تو چرا هی تا
صبح سر و صدات هواست؟! نمی دونی من مریضم، باید خوابم به وقتش باشه!
می دونه ناله ام از درد کمرمه، ولی طوری می گه انگار هر شب بغل محمودم!
اشاره به خودش زد و پشت چشم نازک کرد:

—بی شرف می بینم وضع و اوضاعم رو، باز بی حرف نمی مونه.

نعیمه کج خندی زد:

—از اون زن، تخم آقا محمود چطور گل داده و اخلاقش درست در اومده معلوم
نیست.

__محمود کشیده به آقاش، گاهی بدخلقی می‌کنه ولی شکر خدا آدم اهل و سربه راهیه.

__خدا ازش راضی باشه.

__محسن نیست، رفته یللی تللی؟ ندیدمش.

نمی‌دانست در تربیت آن بچه چه کم گذاشته که کاملاً خو و خصلت پدرش را

گرفته بود. شانه‌اش را به سه کنج دیوار تکیه داد و پاهایش را بالا کشید:

__کم از اون بیژن بی ناموس نداره، با لات و لوت‌ها؛ کوچه و خیابون گز می‌کنه.

می‌ترسم پا جا پای اون بذاره و خودش رو بدبخت کنه.

__خدا نیاره برات.

نگاهی به در انداخت. کیپ بسته بود. سر چرخاند و ملایم و پر درد حرف در دل

مانده‌اش را زد:

__از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون. یکی دو باری لباساش رو می‌شستم

بو سیگار می‌داد ولی تو روش حرف نیاوردم که شیر نشه بیاد جلو روم دود

کنه. هنوز پشت لبش درست حسابی سبز نشده.

پس پسر خاله‌شان درست دیده بود که پسر نعیمه سیگار به لب، زنجیر
می‌چرخاند و به این و آن متلک می‌گوید! با آب و تاب تعریف کردن آن مرد
شکم‌باره را جدی نگرفته بود اما حالا و شنیدن این حرف‌ها از زبان نعیمه،
چیزی نبود که بشود باز کتمان کرد و حاشا!
اگر به گوش پدرشان رسید که نوه‌اش فرقی با الوات ندارد، قشقرقی دیگر به پا
می‌کرد...!
تخمه‌ای به دهان گذاشت و پرسید:
_مدرسه‌ش چی شد؟
_ده بار ضمانتش رو کردم، سه بار حاج آقا رو فرستادم پادرمیونی کنه. این بار
دیگه گفت همشیره از من کاری برنمیاد؛ محسن اهل نمی‌شه با ریش ما که گرو
مونده. دیگه از خجالتش، از کنار مغازه‌ش رد نمی‌شم.
غیض کرد:
_مونده بود به اون نسناس بکشه؟ احسانت ولی بچه خوبیه.

خوب بود اما تو سری خور! درست مثل خودش که روزگاری از دیوار راست بالا می‌رفت و حالا کنج این خانه، استخوان زیر بار دردها ترکانده و اسیر مانده بود.

سری به تأیید خوبی پسرک هفت ساله‌اش تکان داد:

— عین سگ از اون دو تا می‌ترسه ولی مظلومه. صداش در نمیاد، با دو تیکه وسیله شکسته‌ش بازی می‌کنه و کار به کار کسی نداره اگه اون محسن ذلیل شده بذاره.

دست روی پای خواهرش گذاشت:

— خدا خودش برات خوشی بخواد. تو کاسه خودت، بد گذاشتی نعیمه. بد کردی به خودت.

سرزنش کردن بعد از شانزده سال، دردی دوا نمی‌کرد. درد آلود لبخند زد و سر به دیوار تکیه داد و نگاه به سقف تیره‌ی اتاق دوخت:

— تو که از درد بی‌درمونم خبر داشتی. راهی موند که نرفتم؟ دری بود که نزدم؟

— همون موقع گفتم به گوش مامان برسون، شاید کاری کنه. نکردی.

نگاه چرخاند و به گونه‌های برجسته‌ی خواهرش زل زد و دهان باز کرد:

—خودش هنوزم با موی سفیدش بی آقا آب نمی خوره، بعد واسه من کاری می کرد؟ جز این که می دادم دست ترکه ها و کمر بند آقا، کار دیگه از دستش برمی اومد؟

هر دو خواهر لحظه ای سکوت کردند. نعیمه زودتر دل کند از یادآوری آن روزها و پیرسان، خیره ی رقیه ماند:

—دخترکت کجاست؟ نیاوردیش.

رقیه چشم گرفت و به بشقاب زل زد. نمی دانست چطور بگوید که خواهرش مهربان حرف زد:

—سر پایین انداختی، خیره.

اگر راست را دروغ می کرد، نعیمه می رنجید و اگر همان راست را به زبان می آورد هم دلش ترک برمی داشت.

حس گرمای دست نعیمه و اصرارش برای دانستن، وادارش کرد حقیقت را بر زبان آورد. دست او را فشرد و تفاوت میان پوست روشن خودش و زرد او به وضوح به چشم آمد:

__محمود، رضا نیست به اومدنم. کنار گوشش هی می خونم که کوتاه میاد ولی
شرط کرده آفرینش رو با خودم نیارم. دل خوشی از شوهر و پسر ت نداره. اونم
چشمم کف پاش، با همین هشت سال بر و رو داره، چشمش می ترسه.
چیزی شکست. چیزی درونش از هم پاشید اما بغضش را گوشه‌ای بقچه پیچ
کرد و صدای خفهاش به گوش رقیه رسید:

__حق داره...

نگاه شرمنده‌اش را از دست پس کشیده‌ی نعیمه گرفت و چشم‌های سبزرنگش
را نشانه رفت با عسل‌هایش:

__به دل نگیر تو رو خدا، گفتم که نگی رقیه باهام غریبگی می کنه. بس که
پشت شوهرت بد شنیده تو محیط مردونه، به موی بیرون زده منم گیر می ده
وقتی میام پیشت! بد دل نیست، می ترسه پشتش حرفی بشه.
نعیمه بساط دلگیری را با گفتن جمله‌ای پر مهر جمع کرد و با چشم و ابرو به
موهای خواهرش اشاره کرد:

__چه خوشرنگم هست ماشاءالله. مبارکت باشه.

گونه‌هایش برجسته تر شد و دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت:

__ترسیدم بچه طوریش بشه. گفتم بذار بزرگتر بشه تو دلم و تکون خوردنش

زیاد بشه، بعد رنگ بذارم. پریروز خواهرش رنگ خرید و اومد بهم رسید،

محمود چه خوشش اومده بود.

خودش یادش نمی آمد کی رنگ گذاشته بود. سه سالگی محسن؟!!

نگاه حسرت زده اش را دوخت به شکم بالاآمده ی رقیه:

__چند وقت دیگه فارغ می شی؟

تکانی به تنش داد و خنده کنان گفت:

__حساب کتاب دقیقش از دستم در رفته. محمود که راضی نبود ولی رفتم

سونوگرافی. گفت تو ماه هفتم داره تموم می شه.

خودش اما تا وقت زایمان هایش نمی دانست کدام فلک زده ای را قرار است به

دنیا بیاورد. ذوق کرد به ذوقِ رقیه:

__چی هست؟

__کاکل به سر، قند عسل.

نگاه براق او، باعث شد مشتاقانه دست روی شکم خواهرش بگذارد و لمسش

کند:

__جفتش رو خدا داده بهت، من که دلم موند به یه دختر که بشه محرم حرفم.

رقیه چند ضربه پشت دست خواهرش زد و زمزمه وار حرفش را زد:

__با این شوهر، همون بهتر که نداریش. دختر خیلی نگه‌داری می‌خواد. آفرین

هشت ساله شده، محمود رو سر و تنش که می‌پوشونم یا نه، حساس شده. تا

بزرگیش، خدا می‌دونه چه کنه. ولی جونش بهش بنده.

آفرینش را دوست داشت. چشم‌هایش برخلاف رقیه، به خودش کشیده بود.

سبزرنگ بود! سری تکان داد:

__خدا واست نگهش داره، شیرین زبونه دختری.

رقیه با یادآوری مهمانی شب قبل، لبخندی بزرگ‌تر زد:

__دیشب همون آتیش تند آقا رو خاموش کرد. از وسط سفره رد شد رفت رو

پاش نشست و گفت غذا بده!

صدای خنده‌ی دو خواهر بلند شد و دلِ نعیمه سوخت از بی‌تابی برای ندیدن

خانه‌ی پدری. شرط بود! طاووس خان گفته بود رفتنت به خانه‌ی بیژن همانا و

دوباره نیامدنت به این خانه، همان...!

شانزده سال می‌گذشت و پدرش هنوز نرم نشده بود!

بشقاب تخمه را پیش کشید و با برداشتن مشتی تخمه، سعی کرد گریه‌اش را
پنهان کند.

— احسان کجاست؟ از منم که خاله‌شم رو می‌گیره.

با سر اشاره سمتِ در زد:

— رفت تو حیاط، می‌شینه کنار حوض و آب بازی می‌کنه.

رقیه نگاهی به ساعت فلزی روی مچ‌اش انداخت. یک ساعت زمانی که

شوهرش داده بود، به اتمام رسیده و باید شال و کلاه می‌کرد. نعیمه را مخاطب

قرار داد:

— گفتم محمود ساعت هفت و نیم بیاد دنبالم.

تخمه‌ها را در چنگ فشرد و صدای خسته‌اش پر حسرت بلند شد:

— می‌موندی یه کله جوشی چیزی درست می‌کردم با هم می‌خوردیم.

با گرفتن دیوار، بلند شد و گفت:

— روزی بده به زندگیت، برم که اون بچه بی شام سرش رو زمین نذاره. نمی‌تونم

زیاد سر پا بمونم. دکتره گفت خیلی کار نکن که این بچه‌ت بمونه. بعد از سقط

دو تا قُل، محمودم بیشتر حواسش هست کار سنگین نکنم.

او هم بلند شد و امیدوارانه دعای خیر کرد:

— ان شاء الله این یکی رو بعد اون دو تا که نموندن برات نگه می‌داره. دخترت بزرگ شده، کمکت می‌ده.

رقیه تا کنار در رفت و باز برگشت. نگاهی به تن لاغر و قامت کشیده‌ی خواهرش انداخت و پر تأسف حرفش را به زبان آورد:

— کاش تو ولی از این مرتیکه صاحب اولاد نمی‌شدی. سنش کم از آقا نیست. خنده‌اش گرفت از حال رقیه که آبش از همان ابتدا با بیژن به یک جوی نمی‌رفت! کنار گوشش پچ پچ کرد:

— ولی میلش زیاده بی‌پدر! نمی‌بینی هر شب هر شب ور دل یه قُمری می‌شینه. موندم اون درمونده‌ها چطور شب باهاش می‌مونن با این سر و شکلش! لب‌گزید و پر اکراه گفت:

— مریضی نداشته باشه!

— الهی بگیره، بلکه این دلم یه کم خوش بشه.

نگاه پر از سؤال رقیه، به قدری واضح بود که منظورش را بداند. سر شانه‌اش را فشرده و جوابِ نگاهش را داد:

__باهاش سر نمی‌کنم، با احسان تو اتاق کنجی می‌خوابم.

__خوب می‌کنی. من برم که حتماً رسیده. گفتم سر کوچه بمونه تا پیام.

دست پشت کمر خواهرش گذاشت:

__خدا خیرت بده اومدی، روحم تازه شد.

تا جایی که شکمش راه می‌داد خم شد کفش‌هایش را بپوشد که غرغرش هم

شروع شد:

__الهی زودتر شب هفت شوهرت بیاد، خودم واست یه شوهر جوون و مقبول

گیر میارم که رفت و آمدمون زیاد بشه.

نعیمه پشت سرش از در خارج شد و او را بدرقه کرد. وقتی برگشت، نگاهش تا

زیرزمین کشیده شد و موهای احسان را دید. فهمید باز روی پله‌ها نشسته.

صدایش را پر اخم بالا برد:

__اونجا چرا نشستی باز؟ صد تا لباس که نداری، هی به هر جا خودت رو

می‌مالی. بیا تو خونه.

زبان‌ش بند آمده بود. نمی‌دانست چه کند! وقتِ ترسیدن، پاهایش از توان

می‌افتادند و قدم از قدم نمی‌توانست بردارد.

نعیمه باز صدایش کرد اما نرفت. قلبش برای لحظه‌ای نزد، وقتی در زیرزمین باز شد و سایه‌ای روی سرش افتاد:

__توله اینجا اومدی زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟ ها؟

ها گفتن همان و پشت دستی که روی لب‌های کوچک برادر کوچکش نشاند، همان!

انگشت تهدید بالا گرفت:

__جیکت در بیاد و به مامان بگی چی دیدی، از خشتک به همین در؛ آویزونت می‌کنم!

با پا او را به دیواره‌ی راه‌پله کوباند و از کنارش رد شد!

نگاه درمانده‌ی احسان به خودش بود. به پاهای لرزانش، اما تمام حواسش به آن

کاری بود که برادرش می‌کرد. آستینش را روی دهانش کشید و باز نگاهش

سیاهی آن زیرزمین نیمه تاریک را در نوردید و برادرش را مجسم کرد که کنار

میز شکسته ایستاده بود و نفس نفس می‌زد و شلوارش را کامل به پا

نداشت...!

صدای کلنجار رفتن مادرش با لولای درِ بین دو اتاق، او را از خواب پراند.
یک ساعتی می شد که سعی می کرد چشم ببندد و دوباره محسن و دوباره زیر
زمین و دوباره یادآوری اندامی که روی تن خودش هم، چون زگیلی می بیند و
از سرّ آن نمی داند، خواب را از چشم های تیره رنگش می گرفت. تنها شباهتی
که میان او و پدرش به چشم می آمد، در رنگ چشم هایش متمرکز شده بود.
شباهتی که در پنج سالگی راز آن را کشف کرده و دیگر از تمام آیینه ها هم
می گریخت.

لحظه ای وسوسه شده، می خواهد تن خود را لمس کند و وا همه، نای نفسش را
می گیرد.

از خود می ترسد.

از تجربه ی همان حالی به ظاهر ترسناک که محسن با لمس کردن تن خودش،
می چشید و او با آن فاصله ی سنی، فلسفه ی ندانستنش را همچنان به دوش
می کشید!

سرش را زیر پتو می برد اما در آن تاریکی، چشم هایش یاری نمی دهند تا
فضایی برای خود ترسیم کند.

دو دستش را مابین سر زانوهایش می فشارد و به صدای غر زدن مادرش گوش می سپارد.

زنی با صورتی رنگ پریده، اندامی باریک و قدی بلند. کسی که تنها جان پناهِش محسوب می شود اما نمی داند چرا هیچ وقت لبخندی روی لب های نازک اش نمی بیند.

چرا روی چهره ی خوشحال کودکی اش گوشه ی طاقچه، تار عنکبوتی بزرگ بافته شده و رها مانده؟

چرا پدرش که همه او را بیکار می نامند و بی عار، هیچ شبی را در خانه نمی گذراند؟

چراهای بی شمار ذهنش را هیچ صدایی پاسخگو نیست.

گاهی خدا را هم میان ترس هایش گم می کند.

سؤال ها را از خود می پرسد و با خود کلنجار می رود و شاید خوابی خوش، بهتر از کنکاشی بی حاصل باشد!

با تمام کودکی اش این را متوجه شده که تا وقتی صدایش در نیاید، کسی کاری به او ندارد حتی اگر جان جوجه ی کوچک پسر همسایه را بگیرد....!

گاهی، آهنگ غریبِ صدایش را هم از خاطر می برد.
صدایی نازک که لطافت اش به گردِ پای لرزان بودنش نمی رسد.
با حس گرمای تن مادرش، سر می چرخاند و پتو را پایین تر می کشد.
رو سری از سر برداشتنش را می بیند و موهای بلندی که، حجم شان رو به کاهش
است.

صدای کوبیدن دو لختِ در به هم، آمد و مادرش بود که فحشی زیرلبی داد و
دوباره روسری روی موهایش کشید و از جا بلند شد.
احسان از جای گرمش تکان نمی خورد و منتظر او می ماند.
نعیمه ناراضی اما ناچار به استقبال شوهرش می رود. مردی که شب های
نبودنش، جزو خوشی های اوست.

باید با او روبرو شود. پول نانی هم در خانه نمانده و دیگر روی قرض گرفتن از
بقالی هم ندارد.

همین که سینِ سلام گفتنش بلند می شود، بیژن کفش های از پشت تا شده اش
را از پا می کند و چیزی به او می گوید که انگار به مذاقش خوش نمی آید و با
صبری لبریز شده، صدا بلند می کند:

__پتیاره منم یا اونی که امشب بهت جا و مکان داد و حال کرد و ولت کرد؟!!

__برو بکپ تا اخلاق سگم برنگشته.

__عمری سگ بودی، اینم روش. هر کجا می‌ری برو، ولی خرج بچه‌ها رو بده

بعد هرّی!

صدای سیلی پدر، صدای درد کشیدن مادر،

صدای نفرین و آه و داد و قال!

نه غریبانند و نه دور!

احسان ترسیده و آشفته نیم‌خیز می‌شود.

می‌ترسد از صدای نفس زدن‌های پدرش، صدایی پر از خلط سینه و خش

برداشته برای عمری سیگار دور کردن!

دست روی گوش‌های کوچکش می‌گذارد که نشنود ولی می‌ترسد بلایی سر

مادرش بیاید.

محسن هنوز نرسیده و ساعتی هم هیچ‌وقت کنج خانه‌شان نیست که از

مادرش زمان را بپرسد.

روز و شب را با آمدن و رفتن خورشید، برای خود ترسیم می‌کند.

با خزیدن، خود را به در می‌رساند و گوش به آن می‌چسباند. دری چوبی و کرم
رنگ که لولایش همیشه صدا می‌دهد.

پدرش انگار شلوار عوض می‌کند.

صدای خش‌خش می‌آید و باز لعن و نفرین مادرش!

بیژن با همان صدای نخراشیده که هنوز نفس زدن‌هایش آن را منقطع به گوش
می‌رساند، او را تهدید می‌کند:

— سنی گذشته... ولی هنوز...م اونقدری زو...ر دارم که آب بچکونم و

برسونم...ت سر نه ماه!

— هفت جد و آبادت لعنت، گفتارِ خرفت!

مادرش گریه سر می‌دهد و پدرش غرغر می‌کند:

— برو بغل گوش توله‌ت زوزه بکش.

لحظه‌ای چیزی نمی‌شنود جز ریز ریز اشک ریختن نعیمه و صدای بالا کشیدن
بینی‌اش.

همین که از ترس برخورد مادرش از در فاصله می‌گیرد، بیژن پوزخندی می‌زند
و مادرش را احتمالاً مخاطب قرار می‌دهد:

__همه‌ش خالی شده بود، بهت چیزی نرسید. طلبت بمونه یه شب دیگه.
نعیمه دست روی گونه‌های تکیده‌اش می‌گذارد و رد اشک بی حاصل و پر
خفت‌اش را پاک می‌کند. دامن مشکی رنگ و بلندش را پایین می‌کشد و همین
که محسن با سر و صدای ترمز و گاز گرفتن موتوری وارد حیاط خانه می‌شود،
تن‌اش را تا اتاق کوچک نه متری کنار می‌رساند و گوشه‌ی دیوار در خود گلوله
می‌شود.

موهایش پریشان دورش ریخته و روسری‌اش را در چنگ گرفته.
احسان دم پَرش نمی‌رود و کز کرده زیر پتوی پلنگی سبزرنگش، به او خیره
می‌ماند.

محسن سرخوش از تهران گردی و تکه پرانی به دختران بالاشهری، زنجیر
داخل دستش را در جیب می‌گذارد و وارد خانه می‌شود.
چشم ریز کرده و دقیق، اوضاع هال را در آن تاریکی از نظر می‌گذراند و بی
توجه به لاشه‌ی پدرش، به اتاق دیگر پا می‌گذارد که شلوار عوض کند.

تمام دار و ندارش داخل کمد کوچکی است که پدربزرگش در هفت سالگی به او هدیه داده.

پشت به احسان و مادرش، شلوار عوض می کند و با شنیدن صدای نعیمه، سر می چرخاند:

__چته؟

او که در حال انفجار است، دق دلش را سر او خالی می کند:

__دردِ چته! بی غیرت.

ابروهای کمانی شکلش بالا می پرد اما او را بی جواب می گذارد و سراغ بیژن می رود. کنارش می نشیند و کمر به پشتی زهوار در رفته می چسباند.

او که متوجه حضور محسن می شود، نیم نگاهی می اندازد که پسرش سر پیش می کشد و پیچ می زند:

__چیکارش کردی باز؟

پشت به محسن می کند و بی پروا دهان می گشاید:

...__خول شده نصفه شبی! میخارید، خاروندمش.

نعیمه صدای او را که به عمد بالا برده، می شنود و با کوبیدن تخت سینه‌ی خود، دوباره نفرینش می کند:

—خدا از رو زمین ورت داره از سگ کمتر! خدا سیاهت رو تنم کنه بی آبرو.
احسان لب برچیده به مادرش زل می زند و اشک هایش را با پشت آستین پاک می کند که محسن دوباره سر از لای در داخل می کشد و رو به مادرش می پرسد:

—پتوی من کو؟

خود را زیر پتوی احسان می کشد و جوابش را تند و تیز می دهد:
—سر قبر بابات!

و احسان نمی فهمد چرا مادرش از قبر مردی می گوید که هنوز زنده است و در اتاق دیگر، صدای خرناسه اش بلند...!

نه نانی در خانه داشتند و نه چیزی در یخچال فکستنی!
می شد چند گوجه‌ی پلاسیده پیدا کرد اما آب انداخته و گوشه به گوشه کپک داشتند.

حیران گوشه‌ای چمباتمه زده بود. تمام ذخیره‌ی این ماه را با فروش تنها انگشتی نازکی که از خانه‌ی پدری با خود آورده بود، سپری کرده بودند. تمام این سال‌ها، آن را از چشم بیژن دور نگه‌داشته بود. روی رو انداختن به رقیه را هم نداشت.

پا به ماه بود و درآمدشان گاهی به زور تا انتهای برج می‌کشید. نان کارمندی به گوشت بوقلمون نمی‌رسید.

بقالی هم دیگر نسیه نمی‌داد، چوب خطش پر شده بود.

سراغ آشپزخانه رفت و روی موزاییک‌های سرد نشست.

احسان چشم‌هایش را از هم باز کرد و سر از پتو بیرون آورد. نگاهی کنجکاو به دو سمت اتاق انداخت و با دیدن باریکه‌ای نور که از درزِ در روی فرش قدیمی‌شان تابیده بود، فهمید خیلی هم زود بیدار نشده.

با سر و صدای داخل آشپزخانه، تکانی به خود داد و بلند شد. پتو را کشید و سعی کرد جمع کند. هر گوشه را درست مثل مادرش روی هم آورد و خرسند از کمکی که به او کرده بود، سراغش رفت.

نعیمه داخل دو کابینت کرم رنگ سر فرو برده و مدام همان اندک وسیله‌ها را جابجا می‌کرد.

احسان طاقت نیاورد و گفت:

__گشمنه.

نعیمه با شنیدن یک‌باره‌ی صدایش ترسید و سرش به بالای کابینت گرفت. صدای «آخ» گفتن و عصبانیتش به هم آمیختند وقتی گردن چرخاند و به او زل زد:

__گوشت تنم خوردنی نیست بهت بدم!

دست روی سرش گذاشت و از روی زمین بلند شد و چشم به سقف گرفت:

__خدا مرگم بده. خدا یه جوری بگیر که ندادی انگار. پیشونی نوشت نعیم بدبخت از ازل سیاه بود.

اشک تا پای پلک‌هایش آمد و او محکم روی چشم‌هایش دست کشید.

دردهایش به قدری بودند که پوست کلفت شده و از آن دختری که با تمام ترس و دلهره از بزرگ‌تر، باز هم عزیز کرده بود چیزی در وجودش باقی نمانده بود.

صدای زنگ خانه بلند شد. چادر قهوه‌ای رنگ گلدارش را از روی پشته برداشت و احسان را با خود همراه کرد تا آبی به سر و صورتش بزند.

صدای زنگ این بار بلندتر بود که پسرک را به حال خود کنار حوض رها کرد و بلند و شاکی داد زد:

__اومدم، چته سر آوردی؟

پرده‌ی آویخته جلوی در را کنار زد و آن را باز کرد. پسر همسایه بود. پر فیض به او زل زد و ساکت ماند تا خودش به حرف بیاید.

__احسان خونه‌ست؟

__علیم سلام! هست. چیکارش داری؟

پسرک که از لحن نعیمه جا خورده و اعتماد به نفسش دود شده بود، عقب کشید و شانه بالا داد:

__هیچی، تلفن با شما کار داره.

اخمش بیشتر شد:

__کدوم تلفن بچه؟

__تو خونه‌مون.

سر پیش کشید و کمر خم کرد تا چهره به چهره با پسرک شود:

__منتر توأم مگه من؟ برو خونه تون ببینم!

سجاد که ترسیده بود، قسم و آیه خورد:

__به خدا کارتون دارن. مامانم گفت پیام صدا کنم.

دو دل نگاهی به درِ باز خانه‌شان انداخت و باز به سجاد خیره شد. نمی‌دانست

سر کار است یا کسی کارش دارد. هر چند شماره‌ی همسایه را نداشت که

بخواهد به کسی بدهد یا کسی را داشته باشد که سراغ او را بگیرد.

انگشت اشاره برایش در هوا تکان داد:

__پیام و دروغ گفته باشی، جفت گوشات رو کف دستت می‌ذارم.

سجاد قدمی دیگر عقب رفت که احسان دوان دوان خود را به مادرش رساند:

__کجا می‌ری؟

اعصاب درست درمانی نداشت و این بچه هم او را با پرسیدن‌های مداومش آزار

می‌داد. چشم غره‌ای رفت و پر کنایه، غرید:

__دایره بگیرم دستم، تو کوچه برقصم! می‌رم خونه همسایه. بمون تا پیام.

تنها نمی‌ماند در خانه! به او چسبید و با تضرع صدایش زد:

__منم میام.

__خدا مرگ آنی بده و خلاص!

گوشه‌ی چادرش را روی صورت خیس احسان کشید و او را با خود همراه کرد.

هنوز وارد حیاط همسایه نشده بودند که مردی بیرون آمد و او چادر جلوتر

کشید و دست احسان را رها کرد تا پیراهن بلندش زیر چادر پوشیده بماند:

__سلام اکبر خان.

مرد نگاهی به او و پسرش انداخت و چشم روی آسفالت کوچه گرفت:

__سلام از ما همشیره. کوکب خونه‌ست. یه گردن کلفت زنگ زد خونه، نشونی

داد و گفت اخوی شماست.

چشم‌هایش درشت شدند و وحشت به تنش شبیخون زد. دو سالی می‌شد

خبرش را نداشت. زنگ زده بود که چه بشود؟ شاید اشتباه کرده بودند!

مشکوک و پر تردید، زمزمه‌وار پرسید:

__جمشید زنگ زده؟ نمره شما رو از کجا گیر آورده؟

حالتی به لب‌های درشت و تیره رنگش داد:

— ازش پرس و جو کردم، گفت حسن بقال داده. شما بفرما تو، یه چند دقیقه
دیگه باز زنگ می‌زنه.

ناخواسته بود گنده شدن نفسش از سینه و آرام زمزمه کردنش:

— خدا بخیر بگذرونه. با اجازه.

لنگه‌ی در را به جلو راند که صدای زن بلند شد:

— بیا نعیمه جان، بیا تو. رودربایستی نکن.

این زن کم به آن‌ها کمک نکرده بود. دو باری هم از زیر دست و پای بیژن او را

به همراه شوهرش بیرون کشیده بودند.

تنها همسایه‌ای که گاهی به دادش می‌رسید.

با خجالت گفت:

— شرمنده به خدا، اسباب دردسر شمام شدیم.

کوکب چادر از سر گرفت و لب پایینی را گزید:

— چه دردسری؟ بیا تو، پرده بندازم از دست مگس‌ها امون نداریم.

— همه کوچه رو آشغال ور داشته، عیدشونه.

سرِ درد دل زن هم باز شد:

__اکبر که تو پشه بند می خوابه رو پشت بوم یا تو حیاط، بازم سر صبحی دیگ
گلایه‌ش باره از دست شون.

نگاه نعیمه به سینی بزرگی وسط هال افتاد، ران گوساله که حداقل بیست کیلو
می رسید.

نگاه حسرت زده‌اش را دزدید و کوکب صدایش زد:

__بیا کنار میز تلفن بشین تا زنگ بزنه.

به همان سمت رفت. احسان اما با شنیدن صدای سجاد، چادر مادرش را رها
کرد و برای بازی کردن با او به حیاط برگشت.

نعیمه روی صندلی چسبیده به میز تلفن نشست و دست‌هایش را به هم گره
زد.

__منتظر خبری بودی؟

سر بالا گرفت و منکر شد:

__نه والله، از همینم ترس به دلم نشسته. گور ندارم که کفن داشته باشم.

جمشید از همون قدیما باهام سر جنگ داشت و خیلی میونه‌مون خوب نبود.

__نگرانی به دلت راه نده، خیره ان شاءالله.

او هم «ان شاء الله» زمزمه کرد و باز ساکت ماند. دختر بزرگ کوکب دو ماه پیش عروس شده بود. دختر دیگری هم داشت که مدرسه می‌رفت و سجاد ته تغاری‌شان بود.

وضع زندگی‌شان از تمام اهل محل به راه تر بود و دست‌شان به دهان می‌رسید. اگر نمی‌رفتند، به خاطر مادر پیر اکبر آقا بود که از خانه‌ی خودش تکان نمی‌خورد و حاضر هم نبود همراه آن‌ها از این محله‌ی قدیمی برود. کوکب مشغول خُرد کردن جگر گوساله بود که باز سؤال پرسید:

__دیگه لباس نمی‌دوزی؟

پوزخندی زد و شرم‌زده جوابش را داد:

__والا یک ماهه چرخم افتاده گوشه اتاق. کار نمی‌کنه، نمی‌دونم چه مرگشه.

__بده اوس ابراهیم.

__خدا روزی بده، می‌برم می‌دم.

بالآخره صدای زنگ تلفن بلند شد و او را از شرمندگی بیشتر در آورد. با اشاره‌ی سر کوکب، گوشی را برداشت:

__الو؟

—شوهر نالوتیت، کلی بدهی بالا آورده. همه رو زده به حساب من. به هیکلم تو جمع رفقا فاتحه خونده. بهش پیغام من رو برسون. بگو یا عین آدم تسویه می‌کنه یا من می‌دونم و اون! از جفت تُخ... میام آویزونش می‌کنم که درس عبرت محل تون بشه.

نه سلامی، نه احوال گرفتنی بعد از دو سال!
خودش بود. همانی که از نور چشم بودن نعیمه برای طاووس خان شاکی بود و تا فرصت دست می‌داد، او را می‌چزاند!
نگاه از کوکب دزدید و چادر را جلوی دهانش گرفت و صدایش را تا آخرین درجه پایین آورد:

—واسه چی پی من فرستادی؟ دفتردارشم؟ وکیلشم؟ رو تخم تلاش نشستم؟
از جیب بقیه می‌زنه و تو دهن من می‌ذاره که در بیارم و دودستی بدم دهن تو؟
—سر که باهش رو یه بالش می‌ذاری!
زخم می‌زد! عادت زبانش بود. او هم تند شد:
—به قبر خودم و هفت پشتم خندیدم من!

—نعیم با من بازی نکن. بس که باهاش بودی، شبیه خودش شدی. اون وقتی که
آقام گفت نرو تو دهن گرگ، شیر بودی و می گفتی این پیری رو می خوام. حالا
واسه من موش شدی؟

کوکب به بهانه‌ای بلند شد و سری به آشپزخانه زد.
نعیمه دست به یقه‌ی کیپ پیراهنش کشید و رک و راست حرف دلش را زد بی
آنکه دیگر برایش مهم باشد جمشید پشت خط است:

—پیر و پیغمبر حالیه که بگم به والله نون تو خونه نیست که جلو بچه‌م بذارم؟
خدا رو می شناسی که بهش قسم بخورم بگم تا الان با سیلی صورت سرخ نگه
داشتم کسی از دلم نفهمه؟!

صدای برادرش بالا رفت:

—گه می خوره میاد پا میز قمار می شینه پس!

پر بود و پر تر از آن نمی شد که بشود:

—دیدیش، همیناً رو لقمه بکن بذار دهنش!

او که با صدای غمگین خواهرش، کمی از تندی اولیه‌اش کم شده بود دستی

پشت گردنش کشید و این بار سر حرف را چرخاند:

—این تن بمیره، راست حسینی بگو چیکار کرده که بابا سر به دکونم نمی‌زنه؟

یاد آن روز پر فتنه افتاد و گفت:

—آقا اومد تو حیاط، هارت و پورت کرد و رفت. به همون قبله که نماز می‌خونه،

حتی سلام منم علیک نکرد. خبر ندارم تو چه نجاستی می‌پلکه این مرد، که

اونم آتیشی کرده.

—تف به غیرتش بیاد. در هر حال پیغام من رو بهش برسون. بگو ببینمت، چنان

خشتک و جای دیگه‌ت رو قیچی کنم که نفهمی چطور از ترس بی‌آبرویی تا در

خونه‌ت، بدویی!

صدایش در نمی‌آمد:

—باشه.

جمشید لحظه‌ای مکث کرد اما دلش نیامد همین‌طور او را به حال خود رها کند

پس پیشنهادش را داد:

—چیزی تو دست و بالت نداری؟ اگه دستت خالیه، محسن رو بفرست بیاد

وردستم، نون سفره‌تون کم و زیاد در میاد. تو کبابی شاگردی کنه تا بعد ببینیم

چی می‌شه.

کاش می‌شد و او از خوشحالی بال در می‌آورد! گوشه‌ی لبش بالا کشید:

—بی‌رگ‌تر از باباشه، ولی دستت درد نکنه. می‌گم بهش.

—کاری باری؟

—خدا به همراهات.

گوشی تلفن زرشکی رنگ را سر جایش گذاشت و نگاه درمانده‌اش را به پاهایش دوخت. اگر محسنش اهل بود، می‌شد نان خانه را در بیاورد. به هر طرف زندگی‌اش که خیره می‌شد، چیزی می‌لنگید.

—تموم شد تلفنت؟

صدا را که شنید، از روی صندلی بلند شد و با پیچاندن چادر به دور خودش، سری تکان داد:

—بله کوکب خانم جان، دارم زحمت رو کم می‌کنم.

دو نایلون سیاه رنگ دستش بود. به دست نعیمه داد و لبخندی به رویش زد:

—یه مقدار خرت و پрте، اینم نون خوردن و پنیر و سبزی تازه. حتماً بچه

صبحونه نخورده. گوشتم اکبر آقا برسه و تیکه کنه، واست کنار می‌ذارم.

زمین اگر دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید، باز کم بود. سرش بالا نمی‌آمد:

__خدا از بزرگی کم‌تون نکنه.

__اگه فکری به حال چرخ کردی، خبر بده. یه دو تا قواره چادری دارم، می‌خوام بدوزم.

__رو جفت چشم.

به هر جان‌کدنی بود از خانه در آمد و دست احسان را که دنبال سجاد گذاشته بود، گرفت و کشید. غروری نداشت. زندگی و امیدی نداشت. دلخوشی هم.

تا به خانه رسیدند، سماور روشن کرد و مشغول گشتن میان نایلون اولی شد. چای و شکر و قند و کبریت، با کمی لپه و لوبیا. با همان هم چند روزشان می‌گذشت.

چای که دم کرد، سفره پهن کرد و برای احسان لقمه‌ای نان و پنیر گرفت. پسرکش همچنان ایستاده بود و به سفره نگاه می‌کرد. شاکی شد و اخم، دو ابروی نه چندان نازکش را به هم چسباند:

__بشین بخور دیگه، من رو نگاه می‌کنی که چی؟ حساب کن مرغ بریونه جلوت!

احسان کنارش نشست و زانو به زانوی مادرش سایید. لقمه را به زور دو نیم کرد، نیمی از سبزی روی سفره ریخت اما به همان شکل به طرف مادرش گرفت:

__بخور.

مهربانی این پسرش را که می دید، داغ دلش تازه تر می شد. دستی به سرش کشید و لقمه را از دستش گرفت:

__درد و بلات فرق سرم. بخور گوشت بشه به تنت.

نگاهی به پشت موی فر خورده‌ی احسان افتاد:

__قیچی بابات رو پیدا کن، موهات بلند شده. یه سر قیچی بزنم.

سفره را زود جمع کرد و همان چایی شیرین، جای وعده‌ی ناهارشان را هم گرفت. کمی سبزی و پنیر هم برای محسن کنار گذاشت تا گرسنه نماند.

سراغ چرخ خیاطی رفت و با آن ور رفت. کوک نمی زد. پولی در بساط نداشت که برای تعمیر بفرستد.

حوالی ظهر بود که سر و کله‌ی پسر بزرگش پیدا شد. توجهی نشان نداد و به کارش ادامه داد.

سلامی شنید و سؤالی که روی لب‌های محسن جاری شد:

__ناهار چی داریم؟

برگشت و اشاره به سفره زد:

__برنج زعفرونی با کباب! نمی‌بینی؟!

طاقت درشت شنیدن نداشت، آن هم از مادری که پدرش او را مدام زیر دست

و پا می‌کشید و تا کبودش نمی‌کرد، رهایش نمی‌کرد. از وقتی دست چپ و

راستش را شناخته بود، این زن همیشه‌ی خدا سیاه و کبود بود. یاد گرفته بود

غلدر باشد تا کسی به او تو نگوید و حالا برایش گران تمام می‌شد این زخم

زبان و تندی شنیدن از نعیمه.

دست به کمر زد:

__شد یه بار عین آدم جواب بدی؟

نفهمید چه شد که مشتی قرقره به سویش پرتاب شدند:

__خدا بزنه به کمرت بی‌شرف! مگه همسن و سالتم که اینجوری حرف می‌زنی؟

نگاهی به قرقره‌های رنگی انداخت و بدون کفش از پا در آوردن، گفت:
_یه لیوان آب بده.

_نوکر بابات، غلام سیاه. پات که نشکسته. برو آشپزخونه سر یخچال.
عاصی بود. ناچار کفش کند و سراغ پارچ آب داخل یخچال رفت. همانطور سر
کشید که نعیمه بی مقدمه پرسید:

_بابات قمار می‌کنه؟

بی آنکه برگردد، با آستین پشت لب‌هایش کشید و شانه بالا داد:

_من چه می‌دونم، مگه به پاشم؟

نعیمه مشکوک و ناراضی از این جواب سر بالا، تهدیدکنان پسرش را مورد
هجوم واژه‌ها قرار داد:

_از تو هیچی بعید نیست. هیچی. من رو سیاه نکن. بفهمم خبر داری و بروز
نمی‌دی، نگاه به دو تار سبز پشت لب‌ت نمی‌کنما! می‌خوری تو دهن‌ت.

محسن تا کنار در رفت و برگشت:

_حالا واسه چی می‌پرسی؟

قیچی را پیدا کرد و همانطور که از کنار چرخ بلند می‌شد، نخ آویزان از گوشه‌ی
روسری‌اش را گرفت و با دندان کند:

__داییت دنبالشه، گیرش بیاره جنازه‌ش مگه برسه خونه.

باز صدای زنگ در حیاط بلند شد. محسن رفت و با پیدا نشدنش، نعیمه
صدایش را رها کرد:

__کیه؟

مدتی گذشت و خبری از پسرش نشد. با این تصور که حتماً یکی از پسرهای
بیکار مثل خودش است، داشت در خانه را چفت می‌کرد که محسن یالله گفت و
جوابش را داد:

__فامیلت.

حیران شد و دستش روی درِ هال ماند:

__فامیلم کجام بود؟

که پرده بالا رفت و مردی پا به داخل حیاط گذاشت که سال‌ها از آخرین
دیدارشان می‌گذشت....!

مردی که دیدنش، او را تا سر حد مرگ می ترساند حتی با گذشت هفده سال و
عمری که از سر جفت شان گذشته بود!

نفسش بند آمد...

پلک زدن شده بود حسرتی به دلش!

پاهایش را حس نمی کرد.

تنش می لرزید اما همچنان استوار مانده بود.

مجبور بود بماند!

نه او چشم می گرفت و نه محمدبهداد.

به قدری غریب بود روابط فامیلی شان، که حتی لب هایش به سلامی نجنبید و

محسن با جفت ابروهای در هم، خیره شان بود.

محمدبهداد سکوت را با قدمی پیش آمدن شکست:

__پارسال فامیل، امسال غریبه!

هنوز طعنه می زد! به فرار این زن، به دور شدنش از خود! به نبودنش در آن

خانه ی دراندشت!

نعیمه بی حرف وارد خانه شد. چادری برداشت و این بار پر خشم و با دلی
لرزان تر پا به حیاط گذاشت.

همه ی تنش را پوشاند.

نگران غیرت بر باد رفته ی شوهرش نبود که خود را بقچه پیچ می کرد، فقط
تفاوتی در نگاه این مرد با آن شکم برآمده و شقیقه ی سفید شده با آنی که او
را از خانه شان فراری داد، نمی دید.

وسیله ی پذیرایی نداشت اما دلش برای مهمان داشتن پر می زد.

مهمانی که این مرد نمی توانست باشد!

طعنه اش را به همان لحن پاسخ داد و خیره اش ماند:

__راه گم کردی پسر خاله!

محمدبهادر دستمال یزدی اش را دور گردنش کشید و عرقش را گرفت.

نیم نگاهش را به محسن دوخت و اشاره ای زد:

__یه لیوان آب برسونی، دعا خیرم پشتته پسر.

دلش نمی خواست تنهای شان بگذارد.

سرش درد می‌کرد برای کنجکاوی ولی چشم و ابرو آمدن مادرش را برعکس
معنا کرد و ناراضی پا به درون خانه گذاشت.

نعیمه این بار چنگ انداخت به آمدن آن مرد و بودنش:

__اومدی این‌جا که چی؟

__صله رحم تو دین مکرر یاد شده.

نتوانست نخندد، نتوانست همانی نباشد که این مرد عمری برای داشتنش دل

دل می‌کرد و له له می‌زد!

لاغرتر شده بود اما هنوز زیبایی لبخندش را داشت.

حتی سبزی لانه کرده در نیزارِ چشم‌هایش را!

به طرفش رفت، سر خم کرد و غرید:

__تو حرف از دین می‌زنی؟

نیشخندی زد به روی این زن:

__همه یه روزی عوض می‌شن.

همین که حضور محسن را پشت پرده‌ی افتاده حس کرد، دو قدم دیگر هم به طرف حوض برداشت و انگشت تهدید به روی مردی بلند کرد که عمری با همان حال او را ترسانده و زبانش را بند آورده بود:

— حرف رو حرف نیار، اگه چیزی مونده که نگفتی بگو و به سلامت! نگاهش روی دست مشت شده‌اش بود. همانی که خودش بارها در مشت گرفته بود.

همانی که می‌خواست انگشتر نگین داری به آن بیندازد و زنجیری کند به پای او!

حالا از آن دخترک لاغر اندام و خیره اما مهربان تبدیل شده بود به زنی عصبی، تنها ولی هنوز زیبا... هنوز زیبا!

متوجه قدم‌های پسرک شد و اشاره‌ای به پشت نعیمه زد: — یه تعارف نزن خونه‌ت.

— فرش خونه‌م نو نیست ولی نجسم قرار نیست بشه! ناچار سر حرف را عوض کرد:

—چیزی لازم داشتن از مغازه جعفر، تعارف نکنید. به اسم من بردارین، حساب و کتابش با من.

نعیمه که با چشم‌های دریده به او زده بود را نادیده گرفت و لیوان دراز شده را از دست محسن قاپید تا خشمش را با خنکی آب فرو بنشانند.

این نعیمه خیلی توفیر داشت با اوایی که مجبور می‌شد مهر سکوت بر لب بزند تا او بیشتر جولان دهد.

تمام آب را یک باره سر کشید و گفت:

—دستت درست.

محسن که نگاهش روی چهره‌ی سرخ و رنگ گرفته‌ی مادرش بود، بی‌حواس لیوان را پس گرفت و پرسید:

—چی شده؟

مدام نوک زبانش را به زیر دندان می‌کشید که نگوید. که نگاه پسرش عوض نشود. که آبروی خودش باز هم بازیچه‌ی دست کسی نشود اما نمی‌شد سکوت بی‌علتی را دنبال کند که عمری روی زندگی‌اش سایه انداخت. سایه‌ای شوم که مکافاتش هنوز به اتمام نرسیده بود.

دلش خوش بود به طعنه‌هایی که محمدبهادر خوب می‌گرفت:

—اومدن بعد هفده سال سری بزَن و برَن. لابد خواب‌نما شدن یا چیزی رو وجدان‌شون سنگینی کرده.

—از داداشت شنیدم همچین میزون نیست اوضاع و احوال تون.

این مرد بازی را نمی‌باخت حتی اگر خودش شروع کننده نبود! خدا زبان این

برادر را لال می‌کرد کاش، که خبر زندگی او را پیش این مرد نمی‌برد!

نعیمه زبان در دهان نچرخاند و بهادر کامل سمت محسن چرخید:

—پسر ببینم چند مرده حلاجی؟ زور تو بازو داری یا عینهو بابات، واسه هر

کاری واشر سر سیلندر می‌سوزونی؟

نگاه عمیقش روی گونه‌های پر و سبیل بلند بهادر نیم چرخ می‌خورد و چانه بالا

داد:

—بستگی داره.

می‌شناخت پسر بیژن را!

شبیه خودش از آب در آمده بود.

باید پای معامله را وسط می‌کشید که نتیجه بگیرد.

نیش باز کرد و شانه‌ی او را لمس:

__کبابی داییت کار کنی یا میکانیکی من، بشی ور دستم. دو ماه نکشیده

خودت می‌شی اوستا. کدومش؟

__اون وقت چقدر می‌ماسه بهم؟

نگاه خندانی که می‌شد برنده شدنش از پیش را خواند و سوخت و دم نزد،

مستقیم به سبزه‌های بی‌حالت و نگاه بریده از زندگی نعیمه دوخت و سری با

شادی تکان داد:

__بچه‌ت اهل حساب کتابه.

هنوز دهان محسن باز نشده بود که نعیمه عقب‌تر ایستاد و آستین پیراهن

پسرش را تند و فرز کشید:

__محسن بیا برو تو خونه.

اجازه نمی‌داد نعیمه راه به جایی ببرد. دستی که روی شانه‌ی محسن بود و حالا

افتاده بود را دوباره روی ساعدش نشاند:

__داریم معامله می‌کنیم.

چشمکی حواله‌ی نگاه پر درد نعیمه کرد و بازی از پیش برده را ادامه داد:

__بذار به یه توافقی برسیم.

دست در جیب شلوار پیله دارش کرد و به اندازه‌ی راضی کردن نگاهِ تشنه‌ی

محسن، پول برداشت و سمتش گرفت:

__این پیش پرداخت واسه دل قرص شدنت، که حالیت شه بهادر تو کارش دروغ

و دغل نیست.

پشت کرد به هر دو و نیشخند زنان قدمی فاصله گرفت که نعیمه شبیه ماده

گرگی که فرزندش را می‌خواهد به دندان بگیرد و از او محافظت کند، دوید و

این بار جلوی محمدبهادر ایستاد!

بس بود ترسیدن.

کافی بود تباه شدن.

نمی‌خواست حتی نفس آن مرد به قدر لحظه‌ای به فرزندانش بخورد.

محسن سرگرم پول شمردن بود و نعیمه برای داشتنش می‌جنگید حتی اگر

دشمن، از درِ رفاقت درآمده باشد!

گوشه‌ی آستین تا خورده و عرق کرده‌ی لباس محمدبهادر را دور از چشم

پسرش به چنگ گرفت و کشید، تهدیدوار کشید و دندان به دندان سایید:

__نونی که از جیب تو بیاد سر سفره‌م بشینه، به تف و لعنت خدام نمی‌ارزه!
راحت رو بکش و برو بهادر خان اعتمادی! برو جوری که انگار هیچوقت نیومدی
این‌ورا!

حسرت به دلش مانده بود دست‌های او را بیشتر و باز هم، لمس کند.
حالا این زن در یک وجبی‌اش ایستاده بود و کاری از او برنمی‌آمد.
نگاه از دست او گرفت و باز لبخندی به لب نشاند، با فکر پیش آمده بود و کوتاه
نمی‌آمد:

__اسب پیش کشی رو دندون نمی‌شمرن دختر خاله. یه نون و تره، با هم بخوریم
جای دوری نمی‌ره.

رنگ نگاه نعیمه از عصیان به التماس رسید و او نیش آخر را زد و خاطره‌ای از
پستوی خانه‌ی بزرگ طاووس خان را برای دخترش زنده کرد:
__جون به چشمات.

نگاهی راضی به محسن و برق چشم‌هایش انداخت و یادآور قرارشان شد:
__فردا اول وقت میکانیکی باشی، زود یادت می‌دم راه بیفتی و بشی آقای
خودت.

گفت و رفت.

بی خدا حافظ گفتن، که امید دوباره تکرار شدن این دیدارها را به دل داشت.

بی نارضایتی، که رضایتش حاصل آمده بود.

بی دل نگرانی، که چهارچوب دلی را لرزانده بود.

محسن پول را داخل جیب شلوارش گذاشت و نعیمه به جانش افتاد و صدای

فرو خورده‌اش را بلند کرد:

__به امیرالمؤمنین، به پیغمبر، اگه بشنوم پا سمت کسب و کارش کج کردی،

آبرو واست نمی‌دارم.

__چه دشمنی باهاش داری؟ وقتی دو برابر دایی می‌ده، چرا نرم؟ مغز خر که

نخوردم.

میخاش را خوب جایی زده بود.

محمد بهادر همیشه وسط خال می‌زد!

از تب و تاب مادرانه‌اش نیفتاد و باز خروشید:

__شیرم حرومت اگه بری، حالا خود دانی!

تازه نگاهش به احسان افتاد که از گوشه‌ی پرده‌ی کنار رفته نگاه‌شان می‌کرد
که بیژن از راه رسید و با شنیدن جمله‌ی زنش، بلند کنایه به بی محلی‌هایش
زد که او را بسوزاند:

—حروم کی باشه؟ خودش یا باباش که ازت خیری ندیده؟

ذره ذره شیرهی جانش را این مرد در این سال‌ها مکید و رهایش نکرد.
او را خواسته بود و ننگِ بودن با او را به جان خریده بود تا آبروی پدرش نرود.
آبروی خانواده‌اشان محفوظ بماند.

بی حرف قدمی سمت خانه برداشت. تا خورده بود انگار.

شبیه چوب تُرد و نازکی که با تندبادی، دو نیم شده ولی هنوز دارد جان
می‌کند برای سبز نگه داشتن برگ‌های تازه در آمده روی شانه‌اش!...

شب از سرش می‌گذرد و او در سیاهچالهی شبانه‌اش باقی‌ست.

دست و پا می‌زند.

بالش را مدام زیر سر جابجا می‌کند بلکه بتواند بخوابد.

از هم فراری‌اند.

سال هاست...

اخم کرده، پلک می‌بندد و دست‌ها را روی سینه‌اش جمع می‌کند که صدایی می‌شنود.

بی هیچ هشداری، نیم خیز می‌شود و گوش تیز می‌کند.

پتو روی پایش می‌افتد و دست او گوشه‌ی آن را گرفته تا اگر مجدد صدایی شنید، سریع تن از تخت بگیرد.

هیچ صدایی نیست، حتی از آن قطره‌های سمج که هر شب از شیر آب آشپزخانه چکه می‌کنند و سکوت خانه را بر هم می‌زنند.

دو به شک دوباره زیر پتو می‌خزد و چشم می‌بندد.

گرمای اتاق اذیتش می‌کند.

ناچار و بی‌حوصله از جا برمی‌خیزد و شعله‌ی بخاری را کمتر می‌کند.

دستش عصبی روی صورتش می‌نشیند و صدای آه غلیظ و پرحرفی که از سینه‌اش بیرون می‌جهد را در نطفه خاموش می‌کند.

خم می‌شود و با روشن کردن صفحه‌ی گوشی، ساعت را چک می‌کند.

حدود پنج صبح رسیده و هوا هنوز روشن نشده.

نگاهی به تخت به هم ریخته‌اش می‌اندازد.

خوابی که از چشمش گریخته، قصد بازگشتن ندارد.

ترجیح می‌دهد از خانه بیرون بزند.

چیزی از اذان نگذشته، خیلی در قید و بند خواندن و نخواندن چند رکعت نماز نیست.

ترجیح می‌دهد اول سری به اتاق مجاور ببندازد.

در را کمی به عقب هل می‌دهد و بی‌صدا چشم می‌دوزد به تخت گوشه‌ی اتاق. نگاهش روی صورتی نشسته که چروکِ نقش بسته روی آن، از همان فاصله و زیر نور چراغ خواب هم قابل رؤیت است.

پنجه‌ای بی‌صدا روی در می‌کشد و عقب‌گرد می‌کند سمت اتاقش.

گرمکن و شلوار ورزشی می‌پوشد و سراغ جاکفشی می‌رود.

گوشی و کلید را داخل جیب می‌گذارد و کفش می‌پوشد.

نفسی می‌گیرد و برای آخرین بار به سکوت خانه گوش می‌دهد و باز هم خبری نیست. حداقل او برخلاف خودش، شب‌ها را تا خود صبح می‌خوابد حتی اگر به ضرب و زور قرص بلعیدن باشد.

تمام مسیر را یک نفس می‌دود، حتی گرم هم نمی‌کند تنش را در آن سرمای
اول صبح اسفند.

نفس زنان از پارک در می‌آید و سمت چپ می‌پیچد.
باید شاطر مشغول کارش باشد.

در هفته دو بار خودشان را مهمان نان سنگک می‌کند.
همین که کلید می‌اندازد، صدای نامفهومی از اتاق او را می‌ترساند.
کفش در نیاورده، نان‌ها را روی آپن می‌گذارد و به سمت اتاق می‌دود.
نفس می‌زند وقتی کنارش می‌نشینند و دستش را می‌فشارد:
_جانم مامان؟

او که تلاش می‌کند دستش را از میان دو دست پر زور این پسر بیرون بکشد،
نالای دیگری سر می‌دهد که محکم‌تر مادرش را به بر می‌گیرد:
_نترس منم. چیزی لازم داری؟

سر تکان می‌دهد برای مخالفت نشان دادنش.
این مادر می‌ترسید، از سایه‌اش حتی!

نگاهی دوباره به چهره‌ی تکیده‌اش می‌اندازد و با صبوری پشت دستش را
نوازش می‌کند:

—من برم چایی بذارم، با هم یه صبحونه مستی بزنیم. سنگک گرفتم.
نه لبخندی می‌بیند و نه امیدی شعله گرفته میان مردمک‌های لغزان و لرزانِ
مادرش...

سال‌هاست که هیچ لبخندی روی لب‌های این مادر ندیده.
سال‌هاست که هر دو در هزار توی زمان گم شده‌اند.
به کفش‌های خاکی‌اش زل می‌زند و همان‌جا از پا در می‌آورد تا دوباره به
فرش‌ها گند نزنند.

روی پا می‌ایستد و پر فکر از مادرش می‌پرسد:

—بگم خانم کوهی بیاد ببرت حموم؟
پتو را کنار می‌زند و سری تکان می‌دهد و او چشمش به پاهایی می‌افتد که
واریس پدرشان را در آورده.

اضافه وزنی هم که مادرش به آن مبتلا است، مزید علت برای ناراحتی‌اش.

کل روز را در همین اتاق سپری می کند و هر روز یک بار تمام می شود و فردایش دوباره می افروزد خودش را، برای سوختنی ناتمام...

پسرش دوباره خم می شود و با دست کشیدن روی موهای کوتاه و چرب شده ی مادرش، زمزمه می کند منتهای آرزویش را:

__کاش صدات رو بشنوم من.

هر روز یک کاش گفتن از حوالی آسمان دلش می گذرد و راه به جایی نمی برد. از جا برمی خیزد و به طرف در می رود:

__برم یه چیزی بیارم بخوری.

با روشن کردن زیر کتری، خودش را در آشپزخانه مشغول می کند.

تکه ای پنیر و پیاله ای مربای هویج، گوشه ی سینی می گذارد.

نان را هم چند تکه می کند و دو تا برای صبحانه شان کنار می گذارد.

مشغول چای دم کردن است که گوشی اش زنگ می خورد. با دیدن اسم، آن را وصل می کند و به شانه می چسباند:

__جان داداش؟

تمامی وسایل را داخل همان سینی جای می‌دهد و راه می‌افتد. جواب دوستش را هم می‌دهد:

__امروز مطبم، واسه تمیزکاریش.

وارد اتاق مادرش می‌شود. سفره پهن می‌کند و تکه‌ای نان به دهان می‌گذارد:

__نه چیزی نمونده، یه کاغذ دیواری بود که دیروز تموم شد. امروز می‌رم واسه جابجا کردن و چیدن وسایل اتاق خودم و منشی.

باز برمی‌خیزد و سراغ چای تقریباً رنگ گرفته می‌رود و باز پشت خطی‌اش را بی‌جواب نمی‌گذارد:

__قربانت، بچه‌ها هستن واسه کمک. پس می‌بینمت فردا.

تماس را قطع می‌کند و چای می‌ریزد. برای خودش لیوانی و برای مادرش فنجان کوچک و قدیمی.

خودش پای سفره می‌نشیند و سینی را روی پای مادرش می‌گذارد تا به میل خود هر چند لقمه می‌خواهد بخورد.

همین که در فاصله‌ی چای ریختن، او حوصله کرده آبی به صورتش بزند، لبخند روی لبش می‌نشانند.

فنجان چای شیرین شده را به دست مادرش می‌دهد و مهربان به حرف می‌آید:

__مادر و پسری بزنیم چایی دیشلمه رو. شب برسم خودم حموم می‌برمت.

لقمه‌ای پر و پیمان برای خود می‌گیرد و به حرف زدنش ادامه می‌دهد:

__راستی دخترخاله میاد کمک امروز، گفت خودشم یه منشی واسم جور

می‌کنه که مطب لنگ نمونه.

جرعه‌ای چای می‌خورد و این بار کمی جدی‌تر دل می‌دهد به نگاه مادرش:

__دعا کن کارم بگیره. دعا کن. بسه از جیبِ دیگران خوردن.

مادرش تنها سر تکان می‌دهد. لقمه را داخل سینی می‌گذارد و خیره می‌ماند به

دست‌هایش... برایش یادآور درد اند. به قدری مشغول خودش است که دیر

گرمای دست پسرش روی خراش‌های نشسته بر روی کف دستش را حس

می‌کند و به همان اندازه، دیرتر صدایش را می‌شنود:

__دلم نمیاد قسم بدمت، دلم نمی‌خواد مدیونت کنم...

مکث می‌کند تا نگاه فراری مادرش را ببیند و بعد ادامه می‌دهد:

—ولی تو رو ارواح خاک محسن، یه کلمه حرف بزن. پوسیدم بس که با خودم
حرف زدم و در و دیوار.

تیغی نشسته روی گلویش، دست مادرش را رها می‌کند و صدایش گرفته‌تر
بلند می‌شود:

—صدات رو می‌خوام. دریغ نکن.

دو سه ضربه‌ی نرم روی پای مادرش می‌کوبد:

—حرف بزن نعیمه خانم. حرف بزن با احسانت...!

مشغول عوض کردن چراغ سوخته‌ی لوستر، با لامپ کم مصرفی بود که حس
کرد جفت پاهایش درست روی مرکز زمین لرزه قرار گرفته و تعادلی ندارد.
دست به بدنه‌ی لوستر و لبه‌ی نردبان گرفت و به سرعت سر چرخاند.
تنها چیزی که می‌دید، نیش زیادی بازِ آفرینش بود.

پایین پایش ایستاده و نردبان فلزی را تکان تکان می‌داد!

تعادلش را حفظ کرد و با اخمی مصلحتی که روی او زیاد نشود، غرید:

—مرض داری تو دختر؟

نردبان را به حال خود رها کرد و ابروهایش هشتی شدند:

__خیلی ساکت بودی، گفتم سر حرف رو باز کرده باشم.

نچی کرد و سر تکان داد:

__دیوانه.

دستمالی روی بدنه‌ی طلایی لوسترِ نصبی کشید و صدایش را سمت آبدارخانه

بالا تر برد:

__مصطفی این چایی دم نکشید؟

__اومدم بابا، اومدم. چه سر و صدایی راه انداختین.

با سینی در دست، وارد سالن شد و چشمش به آفرینشی افتاد که دست به کمر

زده و گوشه‌ی نردبان را گرفته. لبخندی به رویش زد و با مماس کردن شانه‌اش

با تن او، لب به دندان گرفت:

__بیا این‌ور از زیر دست و پای احسان، الان بیفته رو سرت که من بیوه شدم.

کف دست آفرینش خندان، روی کتفش نشست:

__از خداته که ماشاءالله!

سینی را روی میز وسط سالن گذاشت و لیوانی چای به دست زنش داد:

__با ایشاالله ماشاءالله کارمون راه نمی افته! دعای عمیق تری لازمه.

احسان با پایین آمدن از روی سه پله ی آخر، متأسف خیره شان شد:

__در و تخته جورن با هم.

تابلوی دفتر را در دست گرفت و زل زد به حاصل تلاش تمام این چند سال

تحصیلش.

برای رسیدن به امروز و این لحظه، جان گنده بود.

حال خوش اش قیمتی نداشت.

قلبش پر بغض می زد.

چشم از تابلو نمی گرفت که بالأخره مصطفی آن را از میان دست هایش قاپید و

طرف در ورودی رفت:

__علیرضا بیا این تابلوی دم در رو نصب کن. من دیگه از کت و کول افتادم.

احسان به او و دستی که بی جهت به کمر گرفته بود، خندید:

__یه لامپ عوض کردی، باقیم خودم دست گرفتم. خستگیت بابت چیه

اون وقت؟

علیرضا تابلو را گرفت و با گذاشتن قندی در دهان، سری به بی تفاوتی تکان

داد:

__داداش مون کمی جادار شده، مشکل دیگه‌ای نداره.

__چرا شکلات نگرفتی برام مصطفی؟

علیرضا با یک سر نوشیدن لیوان چای‌اش، رو به خواهرش آفرینش؛ چند

ضربه‌ی بی صدا روی گونه‌اش کوبید:

__این تن بمیره، من رو کفن کنی! باز به پر و پای این بشر نییچ دختر. حواسش

نبوده دیگه.

لب و لوچه‌اش آویزان شد:

__می دونه من چایی رو با شکلات می خورم.

احسان میان حرف‌شان رفت:

__دندونات کرم می ندازه. واسه بچه تم خوب نیست.

__تو دکتر روانشناسی یا دندون پزشک و ماما؟

احسان جوابش را نداد و شماره‌ی خانه را گرفت. از همان صبح که در کنارش صبحانه خورده و او را به زنِ همسایه سپرده بود، دیگر خبری نداشت و حالا چهار عصر بود. همین که تماس برقرار شد، نرم شروع به حرف زدن کرد:

__سلام، احوال شما؟ با زحمتهای ما؟

علیرضا با همراه داشتن تابلو از جا بلند شد که آفرینش گوشه‌ی کت پاییزه‌اش را کشید و گفت:

__دقت کردین با خانم کوهی که حرف می‌زنه، خیلی لفظ قلم می‌شه احسان؟
اسم او را گفته و نگفته، خودنویسی از سمت پسرخاله‌اش به سمتش پرتاب شد!

علیرضا ریز ریز خندید وقتی چای به گلوی آفرینش پرید، مصطفی هول کرد! کنارش نشست و همراه با مالش کمرش، حالش را پرسید که او با دست کشیدن روی گلویش، موهای بلند شده‌اش را کنار زد و بهانه‌ای جور کرد برای دوباره یادآوری کردن خواسته‌ای که مصطفی مدام با آن مخالفت می‌کرد:

__صد بار بهت گفتم بذار موهام رو کوتاه کنم، اذیتم با این بچه و موها!

چشم گرد کرد برای زنش و دست روی پایش گذاشت:

__ خانوم واسه یه زاییدن، صد بار زائوندی من بدبخت رو! کچل کنی، بچه عین

ماهی لیز می خوره میاد مگه؟ ارتباط علمی این دو قضیه به هم، ثابت شده؟

__ هی کرم بریز و رو مخم برو که باز اخلاقم برگرده.

احسان با رضایت از شنیدن آرامش موقت مادرش، گوشی را روی میز قرار داد

و به جای مصطفی، او جواب آفرینش را داد:

__ باد بیاد ببره اون اخلاقت رو آفرین! کم اذیت کن! شوهر کردی بعدِ عمری و با

کش و قوس فراوون؛ هنرت باید نگه داشتنش باشه نه روندنش!

__ احسان خوب زبون در آوردی.

چای سرد شده‌اش را سر کشید و ابرو بالا داد:

__ دارم و رو نمی‌کنم. هر نکته مکانی دارد، از همونا.

مشغول چیدن وسایل لازم روی میز شد که آفرینش کنارش ایستاد و دست به

پشتی صندلی چرخان گرفت:

__ خوبه خاله؟

دستش از حرکت افتاد و قفسه‌ی سینه‌اش با نفسی سنگین بالا آمد:

__ خوبم نباشه، من به همین حالش خوشم.

—مامان این همه اصرارت می‌کنه، چرا قبول نمی‌کنی؟

راست می‌گوید. رقیه بارها به دیدن‌شان آمده و خواسته بود نعیمه را به خانه‌ی

خودش ببرد. به اتاقی که روزی از آن آفرینش بود و حالا خالی مانده بود.

نمی‌شد. هزار بار بالا و پایین کرده و جوابی مطابق میلش نگرفته بود. روزگار

سیاه‌شان این روزها به خاکستری می‌زد.

تقویم رومیزی را کنار منگنه کوب گذاشت و باز حرف سابقش را تکرار کرد:

—پیش خودم باشه، خیالم راحت تره. خاله همون شماها رو ضبط و ربط می‌کنه

خودش کلی هست.

—شاید دو کلام حرف بزنی، خاله از پيله‌ش در بیاد. ها؟

احسان این بار سکوت کرد که او سعی کرد نتیجه‌ی حرف زدن دیشبش با رقیه

را با چاشنی اصرار کنار گوشش تکرار کند:

—روش بیشتر فکر کن. به خدا بابا اصلاً نه نیاورده، اونم راضی به این اومدنه.

می‌دونه شرایط تو و خاله رو. کارت که بیشتر بشه، از دست در و همسایه هم

کار زیادی بر نمیاد.

می دانست و دلش نمی آمد حتی شبی را بی او و نفس هایش سپری کند. پشت و پناه شده بودند برای هم.

مگر می شد بعد از آن فاجعه، او را به کابوس هایش بسپارد و خود، اسبِ زندگی اش را بی خیال زین کند و بتازد؟

بی نعیمه نمی شد. بی مادرش، قدم از قدم بر نمی داشت و همه این وابستگی را می دانستند.

گوشه ی لبش را لحظه ای با نوک زبان خیس کرد و با صدایی گره خورده در گلویش، جواب او را داد:

__تا ببینیم چی پیش میاد.

با سرک کشیدن علیرضا و چشم و ابرو آمدنش، آفرینش با دست اشاره کرد چه شده، که صدایی از پشت سر علیرضا به گوش شان رسید:

__سلام.

میان نگاه های ثابت و خیره ی مردها به او، آفرینش بود که زودتر به خود آمد و با دست گذاشتن روی شکم؛ علیرضا را کنار زد و خوشامدی گفت.

دست پشت شانهِی او قرار داد و رو به همه معرفی اش کرد:

__اینم پروانه جان. قبلاً ازش گفته بودم.

مصطفی کم و بیش شناختی مختصر داشت، که کمتر از همه هم متعجب شد اما نگاه احسان هنوز روی دختری بود که با حفظ لبخند ملایمش، لبه‌ی چادرش را در مشت گرفته و مستأصل، کنار در ایستاده بود.

خیلی که به چهره‌اش می‌خورد، بیست سال سن بود و شاید کمتر! برخلاف آفرینش که پر سر و زبان بود؛ او فقط نگاه می‌کرد و انتظار باز شدن سر حرف را از زبان شخصی دیگر داشت.

همه در سکوت فقط سر سمت یکدیگر تکان می‌دادند که احسان پیشقدم شد و از پشت میز در آمد. لبخندی به لب نشاند و یک دست داخل جیب شلوار فرو برد:

__خوش اومدین خانم. صارمی هستم.

آفرینش، دست پشت شانه‌ی پروانه قرار داد و توجهش را با لبخندی به خود جلب کرد:

__همون آقا دکتر خودمونه که ازش برات گفتم.

خوشبختم گفتنش بسیار آهسته بود.

__آفرین یه لحظه میای آبدارخونه؟

نگاهش را به احسان دوخت و با سر، با خواسته‌اش موافقت کرد:

__آره.

سر سمت دختر چرخاند:

__بشین راحت باش عزیزم، تا برگردم. مصطفی رو که می‌شناسی، اونم داداشمه

علیرضا.

پروانه بی نگاه کردن به دو مردی که در سالن ایستاده بودند، خود را گوشه‌ی

اتاق کشاند:

__منتظر می‌مونم.

آفرینش پا به آبدارخانه گذاشت و سؤالی خیره‌ی احسان ماند که او نرم و آرام

پرسید:

__مطمئنی به درد کارم می‌خوره؟ اصلاً کی هست؟

چشم گرد کرد و دست به کمر زد:

__یه بار که گفتم بابا، خواهر یا خواهرزاده دوستمه. با هم کلاس خیاطی

می‌رفتیم. صدا از دیوار بلند می‌شه، از این نه.

__ یعنی لازم نیست آمارش رو بگیرم؟ بیشتر بشناسمش؟

کمی فکر کرد و نچی کرد:

__ یک سال از نزدیک می شناسمش، نه اینکه بگم رفت و آمد پیدا کردیم؛ نه!

همون دو ساعت توی روز. نه چیزی ازش دیدم و نه شنیدم. همه ازش راضی بودن، اخلاقش واقعاً بیسته.

نگاه خیره اش را از چشم های آفرینش گرفت و دوباره نیم نگاهی سمت سالن انداخت. چیزی آزارش می داد و نمی دانست چیست. حجم سنگین هوا را به داخل ریه ها کشید و سینه اش آهسته بالا و پایین شد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و باز برای محکم کاری گفت:

__ زیادی خجالتی نیست؟

__ سگِ نگهبان که لازمت نمی شه، می شه؟ مریض می یاد و می ره به امید خدا، اونم از پشش برمیاد دیگه.

__ می گم...

خواست حرفی بزند اما آفرینش نه مجال داد و نه ایستاد. فقط دستش را با عجله در هوا تکان داد:

__بسه بابا، طفلی الان هزار تا فکر بی جا می کنه تنه اش گذاشتیم.

اجازه نداد بگوید چهره که نه، اما چشم هایش آشناست. زیادی آشنا! به قدری که او دلش بگیرد. به اندازه ای که حباب خاطرات قدیم اش بترکد و چهره ای را به یادش بیاورد...

بالآخره بر دودلی اش فائق آمد و دل از آبدارخانه شش متری دفترش کند. قاب در را پر کرد و باز چهره ی دختر را در ذهن مرور کرد و به خاطر سپرد. بلا تکلیف ایستاده بود که مصطفی او را کنار زد و سینی را به همراه لیوان ها به آبدارخانه برد و بعد از آب کشیدن شان، کنار گوشش گفت:

__داداش ما دیگه کم کم بساط جمع کنیم و بریم، باید برم خرید دارن مامان اینا. عصای دست شون منم و همین ماشین قراضه م. تنش را چرخاند و روبروی او قرار گرفت. دست روی شانه اش گذاشت و پر مهر فشرد:

__خیلی مرام گذاشتی، دستت درد نکنه. ان شاءالله برای بچه تون جبران کنم برات.

دست روی سینه گذاشت و آفرینش را صدا زد:

__خانم دل نمی‌گنی؟ تا برسیم اون سر شهر، دیر می‌شه.

او که گرم صحبت با پروانه بود، سری بالا و پایین فرستاد:

__تا تو بری منم اومدم.

داشت کنار گوش دختر چیزهایی می‌گفت. شاید نصیحتی یا چراغ سبزی یا

آماری از احسان و کارش. می‌خواست با خیالی راحت برود.

هر چه به نظرش دانستنش مفید بود را گفت و دست دختر را فشرد.

احسان اشاره‌ای به علیرضا زد:

__تو هم برو دیگه، کاری نمونده.

__تنهات بذارم یعنی؟

سر کج کرد و نیشخندی زد به روی او:

__برو بچه، برو. خودم ختمش‌ام.

شیطنت علیرضا گل کرده بود که خاک شلوارش را تکاند و شانه بالا داد:

__خلاصه می‌تونم شاهد عقدِ قرارداد فی‌مابین باشم.

__بیا دیگه، چرا موندی تو؟

با همین تک جمله‌ی دستوری آفرینش، احسان تک خنده‌ای زد و با سرفه،
سینه صاف کرد. علیرضا هم دستی پشت موهایش کشید و سری برای پروانه
تکان داد و با فشردن دست پسرخاله‌اش رفت.
همه رفتند و فقط آن دو ماندند.

پروانه همچنان روی صندلی نشسته و دکمه‌ی روی کیف‌اش را باز و بسته
می‌کرد.

احسان پشت میز رفت و دو دستش را ستون تن کرد:

__فامیلی تون رو می‌شه بدونم؟

__بله، طاهری هستم.

سرش را بالا هم نمی‌آورد!

لحظه‌ای شک کرد به حسن سلیقه‌ی دخترخاله‌اش!

با این حجم سکوتی که میان‌شان ریخته بود، می‌ترسید حتی از پس دو ارباب
رجوع هم برنیاید.

ناچار ادامه داد، شاید یخ این دختر شکستنی بود.

نشست و دست‌هایش را جلوی دهان گرفت:

__ تازه اول کاره و ممکنه کسی پیداش نشه. طبیعیه البته. شاید یه مدت از
صبح بیایم مگس بیرونیم و بریم. از هشت یا نه صبح میام تا دو ظهر. عصرم اگه
مراجعه کننده داشته باشیم، پنج تا هشت. مشکلی ندارین؟ رفت و آمد
سخت تون نیست؟

بالآخره کیفاش را رها کرد و زل زد به چهره‌ی احسان:

__ نه می‌تونم بیام. مترو راحت‌ه.

__ در مورد حقوق هم...

مکث کرد و منتظر به پروانه خیره ماند.

شانه‌ای با لبخند تکان داد:

__ اولش باید از جیب خورد تا اینجا راه بیفته. ماهی چهارصد راضی هستین؟

__ خوبه.

__ یه کم جلو بیفتیم، بیمه هم می‌کنم که ان شاءالله به درد شمام بخوره کارتون.

پروانه سری به موافقت تکان داد و احسان منتظر بود او دوباره سر بالا بگیرد و

بشود چشم‌هایش را دید.

دنبال نشانه‌ای می‌گشت و پروانه خیرگی‌اش را حس کرد و معذب روی صندلی
تکانی خورد. اگر اصرار خاله‌اش نبود، قطعاً میل خودش نبود به این کار.

همان کنج خیاط خانه را ترجیح می‌داد.

ذوق و سلیقه‌ی دخترانه‌اش را طیبه خانم هم می‌پسندید و از کارش رضایت
داشت.

ناامید سر بالا گرفت و خلاصه گفت:

__امری نیست با من؟

احسان که از این یک‌باره مخاطب قرار گرفتن متعجب شده بود، از پشت میز
بلند شد:

__نه خواهش می‌کنم، عرضی نیست.

پروانه ایستاد و چرخید برود که احسان صدایش زد. برگشت و مستقیم به او
زل زد و منتظر ادامه‌ی حرفش ماند.

__فقط برای بستن یه قرارداد واسه محکم‌کاری، امروز همه چی به هم

ریخته‌ست. فردا اگه تشریف بیارین، اونم آماده می‌کنم.

__عجله‌ای نیست، دست تون درد نکنه. با اجازه.

__در پناه خدا.

رنگ چشم‌ها او را به گذشته پرتاب می‌کرد.

به همان روزهایی که هم او و هم محسن قد می‌کشیدند و در آن خانه، حضور

مرد دیگری هم پررنگ شده بود. مردی که با ورودش، نعیمه در پستوی اتاق

می‌ماند و احسان برای تحویل گرفتن خریدهای کوفتی شاگردِ بهادر می‌رفت!

خریدی که نعیمه لب به آن نمی‌زد و محسن هر شب کنار بیژن دل از عزا در

می‌آوردند!

به یقین این دختر ربطی به آن گذشته و قصه‌های تلخ‌اش نداشت.

فقط غریبه‌ای بود که بویی آشنا داشت.

تنها وجه شباهتش با دیروزشان، همان رنگ مردمک‌های سرگردان بود. سال‌ها

می‌شد که از رنگ روشن هر چشمی بیزار بود.

از عسلی‌های محمدبهادر که رگه‌هایی خاکستری داشت، همانی که نعیمه هم از

دیدنش چهره در هم می‌کشید؛ تا رنگ چشم‌های برادری که او را با تهدید

سرجایش می‌نشاند!

همه‌ی نفسش را یک‌باره از سینه بیرون فرستاد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

هفت شب نزدیک بود و باید می‌رفت. نعیمه اهل حرف زدن نبود اما نگرانی را می‌شد در خانه‌ی چشم‌هایش دید.

همان را محبتی قلمداد می‌کرد که دوست داشت از زبان مادرش بشنود و او میل حرف زدن نداشت.

درست از همان روزی که چشم‌های‌شان آبستن درد شد و گلوی‌شان آواری پر از بغض...!

گوشی آیفون را سر جایش گذاشت و منتظر پوریا کنار در ماند تا برسد. دو ساعتی می‌شد روی مبلی نشسته و به زندگی‌شان و شرایط جدید فکر می‌کرد. اگر تماس او و خبر آمدن‌اش نبود، از جا تکان نمی‌خورد.

نگاه‌شان که به هم افتاد، چراغ داخل راهرو بالای سرشان روشن شد و احسان به دو دست پر از خرید او زل زد و پرسید:

_اینا چیه؟

کفش در آورد و احسان را کنار زد. هر دو دستش را تا نیمه بالا آورد و

تسلیم‌وار با لبخندی گوشه‌ی لب گفت:

__به خدا شام! نوشیدنی نیست، خیالت تخت.

__مگه قطحی اومدی؟

نایلون‌ها را روی اُپن کوچک گذاشت و قیافه‌اش را با بیرون کشیدن

سویی شرت از تن‌اش، مچاله کرد:

__قیافه نیا، گفتم حالا که قراره شب آویزون شم حداقل شام بگیرم که شب

راحت بخوابم.

سرکی داخل یکی از نایلون‌ها کشید و سر سمت پوریا چرخاند:

__قبلاً ناراحت می‌خوابیدی؟

قدم‌هایش مسیر اتاق دیگر را در پیش گرفتند و حرف را به عمد عوض کرد:

__بریم من تعظیم کنم خدمت کلثوپاترای خودم. بعد جواب تو رو می‌دم.

__خوابیده.

دستش روی دستگیره‌ی اتاق نعیمه ماند و متعجب رو برگرداند:

__چه زود؟...

__تا رسیدم، هشت شب بود. خانم کوهی از غذای ظهر مونده بود، بهش داد.

دارو دادم، نیم ساعتی می‌شه خوابش برده.

پوریا قدم‌های رفته را برگشت و خود را روی مبل دو نفره پرت کرد.

احسان که محتویات نایلون را بیرون می‌کشید، طعنه‌اش را بلندتر زد:

__گاو داریم تو خونه؟

پوریا از جا بلند شد. خنده‌اش گرفت از غرور این پسر و اداهایش! خود را به او

رساند و ضربه‌ای پشت کتف‌اش کوبید:

__خب بابا، بزن رو شیرینی دفترت که به جای مبارکه و دسته‌گل آوردم. فردا

می‌یام از نزدیک ببینمش. حالا برو دو تا لیوان بیار، من اینا رو می‌برم.

نگاه خیره‌اش را با مکث از روی چهره‌ی پوریا برداشت و دمپایی پوشید. دو

لیوان برداشت که باز صدای او را شنید:

__قاشق و چنگال یادت نره.

نمک‌دان را هم برداشت. می‌دانست غذا حتی اگر شور هم باشد، او باز هم

خوش‌نمک‌تر دوست دارد!

سفره انداخت روی میز و در سکوت، ظرف چنجه و سلطانی را باز کرد که دست پوریا روی ساعت دستش نشست. نگاه بالا کشید و او با چشم‌های ریز شده حرفش را زد:

__قضیه چیه؟ الان باید بشکن و بالا بندازی. رو پا بند نباشی. چرا تو لکی؟
شیشه‌ی دلستری باز کرد و کنار دست پوریا گذاشت. لب‌هایش بی تفاوت حالت گرفتند:

__کارم بگیره، مامان بیشتر تنها می‌مونه.
تازه دستش آمد قضیه چیست و حرفش را گرفت. کمر به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

__بیا معامله.

احسان با اشاره‌ی ریز سر، ادامه‌ی حرف را خواست که پوریا شیشه‌ی دلستر را به لب چسباند و نیمی از آن را سر کشید.

سکسکه‌ای زد و با دو انگشت، دور لب و سبیل‌اش دست کشید:

__من که یه چند ماه مونده تا گرفتن تخصص، می‌يام این‌جا. یعنی شب که خودت هستی، منم روزای بیکار چند ساعت کنار مامانت می‌مونم.

ظرف غذا را به طرفش هل داد:

__منطقی حرف بزن.

__منطق مردی که شکم‌اش تغذیه دریافت نکرده و نای تکون خوردن نداره،

بیشتر از این نیست داداش. خودت راهی در نظر داری؟

قاشقی از غذا به دهان گذاشت و شانه بالا داد:

__تا وقتی مامان بزرگ بود می‌شد چند ساعتی اون جا ببرمش. با اینکه تو اصل

حالش توفیری نداشت. الانم نمی‌شه رو همسایه حساب باز کنم. تا یه جایی از

رو محبت می‌یاد، باقیش منته سر آدم و آخرشم احترام کم می‌شه.

پوریا هم که مشغول شده بود، نمک بیشتری روی کباب‌اش زد و گفت:

__زن بگیر داداش، والله بهترش به نظرم نمی‌رسه.

__آخرین گزینه‌ست واسه فکر کردنم.

هر دو بی حرف مشغول شدند و دیگر حرفی به میان نیامد. پوریا زودتر تمام

کرد که احسان زیرچشمی او را پایید:

__تو با مهربانوش چه کردی؟

پوریا بلند شد و به اتاق احسان رفت. مدتی طول کشید برگردد که احسان هم از غذا خوردن دست کشید و به طرف اتاق رفت. قدمی مانده تا رسیدن،

صدایش زد:

__کجا موند...__

چشم‌اش که به او افتاد، ابرو بالا آمد و حیران نگاهش کرد. پوریا بود دیگر! تعارف در قاموس او جایی نداشت، اجازه گرفتن هم! به در تکیه زد. به پاهای او زل زد و دهان باز کرد:

__یاالله! راحتی دیگه؟ لخت کن بریم تو تخت. اذیت نکن خودت رو.

__چشم تنگ نباش. یه شلواره دیگه! می‌شورمش هر چی کک و کرم تو لباس مباس مون داریم به تو منتقل نشه.

__خفه.

برگشت ظرف‌ها را جمع و جور کند که پوریا پرسید:

__فیلم چی داری؟

شانه بالا داد:

__نمی‌دونم. برو خودت کشو رو بگرد چیزی پیدا می‌کنی بذار.

آشغال غذا را داخل یک ظرف ریخت و دست نخورده‌ها را در دومی. صبح‌ها داخل پارکینگ جمع و جورشان، همیشه مهمان ناخوانده داشتند. گربه‌ی خپلی که مدام خمیازه می‌کشید و گاهی که حس‌اش را داشت بلند می‌شد و پوزه‌اش را به پاچه‌ی شلوار احسان می‌مالید.

__یه مثبت هجده هم نیست، همه منفی شونزده و هجده سال! نمی‌دونی بدم

میاد از این فیلم‌ها؟

سری تکان داد برایش:

__یادم نبود باب میل تو، فیلم درام بگیرم با کلی صحنه قبل از وداع.

پوریا فیلم‌ها را سر جایش برگرداند و جواب او را داد:

__تهش دو تا ماچ و بوسه باشه حالت خوب می‌شه، هورمونات تو این قحطی یار

جلبک نمی‌بندن، راحت می‌خوابی.

احسان دانه برنج‌های ریخته روی میز را جمع کرد و باز پناه برد به همان گوشه

کنایه‌های عادی و جاری میان‌شان:

__اتفاقاً دیدن شون ناراحت می‌کنه که. تو راهکار داری؟

در حال زیر بغل زدن سفره، سری بالا و پایین فرستاد:

—سعی می‌کنم به همون فیلم بسنده کنم.

کارشان که تمام شد، احسان با لبی پر خنده برگشت سمتش:

—یعنی با حال و حولِ اونا تو فیلم، هورمون‌هات، خود به خود تنظیم می‌کنن

فرمون دادن و ترمز و گاز اون بنده خدای تو شلوار...—

ضربه‌ی پای پوریا روی ساق پایش، مجال ادامه دادن حرفش را نداد:

—خب دیگه هی هیچی نمی‌گم، به پر و پای هورمون‌های من و زوائدم نییچ!

حالا من خدا زده باشم، تو کجات درد می‌کنه که از اون مزخرفات می‌بینی؟ صد

تایی بودن فیلم ترسناک‌هات!

خنده از روی لبش پر کشید. نگاه خیره‌اش روی آپن بود و حواسش جای دیگر.

سیلی خوردن‌ها، تهدیدهای ناتمام و سیاهیِ آشیان کرده در خانه‌شان،

فراموش ناشدنی بودند.

با ترس زاده شده بود. غریب نبود برایش. مدام دلهره‌اش را با خود همراه

داشت. از تاریکی تا مرگ! همه را چشیده بود. دردی نمانده بود که به جانش

ننشیند.

تمام حجم هوای حبس شده در ریه‌هایش را پر صدا بیرون فرستاد از قفس تن

و نفسی گرفت. با کنار زدن پوریا، آرام جواب داد:

—می‌بینم‌شون که از کثافت کاری دنیا تنم نلرزه بیشتر.

—روان خودت باید اول درمون شه، بشین با خودت خلوت کن ببین چقدر

نصایحت رو مغزت مؤثره. از قدیم گفتن یه جوالدوز به خودت بزن، یه سوزن به

مردم.

احسان او را بی جواب گذاشت و پوریا به حرف زدنش ادامه داد:

—از این فیلم‌های تو که آبی گرم نشد برام. بریم چهار تا از اون آهنگ

خوشگل‌هات بذار، اندازه ده تا مُسکن عمل می‌کنن.

چراغ روشن داخل هال را خاموش کرد و بعد از سر زدن به اتاق نعیمه، در را

بی صدا بست و اشاره به اتاق زد:

—میثم دو تا اتود جدید برام فرستاده، رو لپ‌تاپ پوشه موسیقی رو بزن.

—جا بندازم یا می‌ذاری تخت رو صاحب شم یه امشب؟

لبخندی کم انرژی‌تر از قبل زد:

—روت که زیاده، برو لش کن رو تخت.

__تو کجا؟

__مسواک.

پوریا بینی‌اش را کمی جمع کرد:

__یادم رفت بیارمش.

احسان قبل از اینکه با پا در را ببندد، مسواک پوریا را نشان‌اش داد:

__سری قبل آوردی، نبردیش.

__فکر کردم گمش کردم رفتم یکی جدید گرفتم. تو بزن بیا، من برم.

با گفتن این حرف، روی تخت دراز کشید و چشم بست. داشت به اتود جدید

گوش می‌داد. میثم گیتاریست قابلی بود. چنان غرق شده بود که احسان

مجبور شد بلندتر صدایش بزند:

__پاشو برو دیگه.

با رخوت پلک از هم باز کرد و به پهلوی چرخید و دست زیر سر گذاشت:

__دیگه تنم چسبید به تخت، حس اونم رفت. بگیر بخواب.

پوریا زحمت‌اش را کم کرده، رخت‌خوابی از داخل کمد برایش برداشته و کف

زمین پهن کرده بود.

در حال عوض کردن پیراهن چهارخانه با تی شرتی سبک بود که دوباره سؤالش
را پرسید:

—مهرنوش چی شد؟

—پرونده‌ش رو امروز زدم زیر بغلش و گفتم خیر پیش.

تی شرت را پایین کشید و گردنش چرخ‌خورد سمت پوریا، پوزخندی
دوستانه زد:

—چندمی بود؟

—این یکی خودش تنش می‌خارید. مرگ تو کاریش نداشتم. غیر اونم، فقط
نازی بود که اون موقع بچه بودیم و قضیه‌مون کشش و غریزه و این حرفا. دیگه
هیچی جون مامان مهین.

احسان هم چراغ خواب را روشن کرد و لوستر را خاموش. دراز کشید و دو
دستش را زیر سر برد.

ذهنش آزاد نمی‌شد. از صبح که مطب می‌رفت، مادرش را چه می‌کرد. خانم
کوهی گناه نکرده بود وقت و بی وقت مادرش را تر و خشک کند به حساب
بی کسی‌اش.

__اینهمه فکر نکن، درست می‌شه. خیلی داری مامانت رو به پيله‌ش عادت می‌دی.

نیم نگاهی سمت پوریا انداخت و گفت:

__جای بابام، بابابزرگم، داداشم، هر کی که باید می‌بود و نبود، من باید مواظبش باشم. جای همه...__

پوریا رفیقش بود اما تمام رازهای مگوی او را نمی‌دانست. ساعت گوشی‌اش را تنظیم کرد و به احسان گفت:

__صبح هفت بیدارم کن.

باشه‌ای شنید و چشم بست. تازه غرق خواب شده بود که با شنیدن صدای خرخری بیدار شد. گیج و گنگ چشم باز کرد. به اتاق و تخت زل زد و پشت چشم‌هایش دست کشید. دوباره خواست سر روی بالش بگذارد که صدای ناله به گوشش خورد. نیم خیز شد.

احسان داشت هذیان می‌گفت و تکان می‌خورد. از صدای بلندش، او هم قالب تهی کرد.

سریع بلند شد و از روی تخت کنار تشک احسان لیز خورد. آرام صدایش زد.

افاقه نکرد. این بار روی صورتش خم شد و بلندتر اسمش را به زبان آورد که

احسان از جا پرید و با دیدن او، مات ماند.

گذشته هجوم آورد با تمام قوا. ترسیده بود. دست روی صورت گذاشت که

پوریا پرسید:

—چی شدی تو یارو؟

با شنیدن صدای آشنای او، کم کم نفس گرفت و با زدن تخت سینه‌اش، او را

کنار زد:

—یارو دایی ته. بکش کنار، هوا نیست.

نفس نفس می‌زد و ضربان قلبش به وضوح به گوش پوریا هم می‌رسید. دستی

دور گلایش پیچیده و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. روی پیشانی‌اش عرق نشسته

بود.

هنوز حال عادی‌اش برنگشته بود که صدایی از اتاق کناری شنید.

—صدای چیه؟

همین که با سؤال پوریا حس کرد توهم نزده، سریع از جا بلند شد و وحشت زده به طرف در اتاق هجوم برد:

__صدا مامانه.

در اتاق او را هم پر صدا باز کرد و به طرفش دوید. پوریا چراغ روشن کرد و به آن دو زل زد. نعیمه نشسته بود با موهای پریشان و باز کف دست‌هایش را زخمی کرده بود.

دوباره خوابی دیده بود که ممنوعه‌ی زندگی‌اش بود. بارها در این چند سال از پا و نفس افتاده و احسان التماسش کرده بود خوب باشد برای او. ناخن‌هایش بلند شده و کف دست‌هایش قرمز.

احسان بازوهایش را مهار کرد و لب روی موهایش چسباند:

__جان؟ جانم مامان؟

نعیمه هنوز ناخن کف دست می‌فشرد که او باز التماس در صدایش ریخت:

__نکن اینجور.

__یه آرامبخشی چیزی نداری تزریق کنی؟

حتی نشد سر بچرخاند و در جواب پوریا بگوید نه. تمام همت خود را جمع کرده بود تا نعیمه را آرام کند.

تن مادرش که از انقباض در آمد، او را خواباند و نیم ساعت کنارش پای تخت ماند و خیره‌اش شد. آنقدر ماند تا او دوباره بخوابد.

به زحمت سر پا شد. زانوهایش می‌لرزید. هر بار که نعیمه حالش بد می‌شد، او بدتر بود.

به جای اتاق، به آشپزخانه رفت و لیوانی آب پر کرد.

نتوانست بیشتر از یک جرعه بخورد.

از بینی نفس می‌کشید.

عصبی بود.

شقیقه‌اش گرفته بود دوباره.

دردی که تا یک روز همراهش بود.

برگشت و سراغ سینک رفت. شیر را باز کرد و دو بار پیاپی مشتی آب به

صورتش زد.

از سرمای آب، نفسش بند آمد.

دست پوریا روی شانه‌اش نشست:

—چته احسان؟

زیر لب بی حال نجوا کرد:

—خدا لعنت‌شون کنه.

سرش را کمی بالاتر گرفت. آب از روی صورتش شرّه می‌کرد. دو لبه‌ی سینک

را سفت چسبیده بود.

کسی انگار موهایش را از ریشه گرفته و رها نمی‌کرد.

دهانش تلخ بود.

—چیه قصه‌تون؟

تند چرخید سمت او و اخم کرده، غرید:

—قصه‌ای نداریم.

پوریا دو دست بالا برد و کوتاه آمد اما احسان شرمنده شد. دست روی صورتش

کشید و زمزمه کرد:

—حالم خوش نیست پوریا.

دوران تحصیل‌شان در دانشگاه با هم گذشته بود. تنها پسری که زعفرانیه منزل داشتند و با او که پیروزی می‌نشست، طرح رفاقت ریخت و ماند. اما از رازهای هم بی‌خبر بودند و فقط کلیات را می‌دانستند. نمی‌دانست که در نگاهش دید که از خود بیزار شد. از گذشته‌اش بیشتر...!

ناخودآگاه لب باز کرد و گوشه‌ای از زخم دلش را نشان او داد:
_داداشت جلو چشمت جون بده، بابات سخته کنه بره با پسرش زیر خاک و زبون مامانت بند بیاد؛ تو یه روز.

انگشت اشاره‌اش را عصبی پیش چشم خودش و پوریا تکان می‌داد:
_تو یه روز...

به طرف اتاق خودش پا تند کرد و پوریا هم شوکه و ناباور به دنبالش. پایش به سیم شارژر لپ‌تاپ گیر کرد و به جلو خیز برداشت. تمام خشم‌اش را سعی داشت روی آن خالی کند. لپ‌تاپ را برداشت و بالای سر برد که پوریا جستی زد و با گرفتن دست بالا رفته‌اش، تن‌اش را هم در آغوش گرفت.
_آروم پسر، آروم... هیچی نشد، مامانت خوبه دیگه. گرفت خوابید. نکن.

دستش می‌لرزید. دلش می‌لرزید. شیرهی جانش را آن گذشته‌ی سیاه مکیده بود. لپ‌تاپ را که به دست او داد، دو دست پشت گردن قلاب کرد و سر به سمت سقف گرفت.

با نزدیک به سی سال سن، گریه‌اش گرفته بود.

پوریا آرام و پر از تردید پرسید:

__محسن چطوری مُرد؟

پوزخند زد.

یاد آن روز که می‌افتاد، روزی صد بار می‌مُرد.

پسربچه‌ای ده یازده ساله، تکرر ادرار گرفته بود و شب‌ها نمی‌توانست بخوابد.

تمام مصیبت‌هایش در آن روز نحس، به حد اعلای خودش رسیده بود.

گردنش را رها کرد و چند بار پلک زد تا خیسی اشک خجالت زده‌اش نکند.

برگشت و لب‌هایش نرم روی هم لغزید:

__کشتنش!

نشد و این بار نگاهش باران زد.

لب‌های لرزانش را چفت روی هم سایید و پوریا لپ‌تاپ را کنار پایش گذاشت.

خیره ی دهان او مانده بود که بگوید چرا؟ چطور؟

که احسان انگشت اشاره‌اش را روی گلو کشید:

—خرخره‌ش رو با چاقو...—

اشک دیگری از گوشه‌ی چشم احسان سُر خورد و پوریا بغلش گرفت. خودش

شوکه بود اما باید برای دلداری او که تمام این سال‌ها ظاهرش را حفظ کرده و

حالا در هم شکسته بود، حرفی بیخ گوش‌اش می‌زد:

—بسه داداش، بسه دیگه. گوه خوردم پرسیدم. آروم شو عزیز من.

آرامشی مانده بود مگر؟ سرِ زندگی‌اش معامله می‌کرد اگر ذره‌ای آرامش به

جان‌اش ریخته می‌شد...!

بی حرف و حدیث، روز اول کاری‌اش را شروع کرد.

بی آنکه حتی به شب قبل و کابوسِ خواب و بیداری‌هایش اشاره کند.

تمام ذهن‌اش را معطوف به این کرده بود که پروانه نامی قرار است برای

همکاری بیاید.

قرار است قراردادی در دو نسخه تنظیم کند و یکی را به دست او بسپارد.

که مسائل کاری را مهم می‌شمارد.

که نباید برای ربط داشتن او به زندگی‌اش، بی‌خود جنجال کند و ذهن پر آشوب خودش را بر هم بزند.

امروز را عهد بسته بود زندگی کند، از ورای روزگاران به هم ریخته و تشت بی‌آبرویی که دیگران به نام‌شان از پشت بام انداختند و نعیمه سکوت کرد. کمر طاووس در پس این سکوت گرکنده‌ی دخترش شکست و تاب نیاورد. خانه‌نشین شد و باقی عمر به حسرت چشم دوخت به دختری که لب از هم باز نمی‌کرد حتی برای خوردن لقمه‌ای.

برادر نعیمه هم، جان احسانی که تازه داشت گرگی نرم پشت لباس سبز می‌شد را، با بیگاری گرفتن و به بهانه‌ی پشت‌اش باد نخوردن، می‌گرفت و او دم نمی‌زد.

همه عمر بساط ترس و حقارت‌اش برپا بود.

اما بهانه دست‌شان نمی‌داد.

آب‌دیده شده بود.

از اول صبح و با چشم‌های سرخ از تنشِ شب قبل و کابوسی که بختک می‌شد
به جان‌اش، سراغ کباب‌سرای قدیمی دایی‌اش می‌رفت.
در هفده سالگی استاد کوبیده زدن شده بود در آن راسته.
مغازه به لطف حضورش خرج خود را همیشه در می‌آورد.
طاووس اما نماند که به قولش وفا کند و دهنه‌ای مغازه را به دست او بسپارد.
نماند و احسان هر وقتی که خالی پیدا می‌کرد، کتاب از دست‌اش نمی‌افتاد.
حرف و متلک و لیچار کم نشنید اما به روی خودش نیاورد.
نیت کرده بود برای حال خوب مادرش، خودش دست به کار شود.
آن یکی دو تا مشاوره که مادر بزرگ‌اش به اصرار، نعیمه را فرستاد تغییری در
حال و اوضاع‌اش ایجاد نکرد و او گوشه‌گیر تر شد.
فقط وقتی احسان‌اش کم می‌آورد و چمباتمه زده، به او زل می‌زد؛ نگاه خالی‌اش
را از دیوار می‌گرفت و به او می‌دوخت.
حرفی در نگاه بی‌جان و کدر نعیمه بود که پسرش را احیاء می‌کرد.
نفس می‌داد.
هوا می‌بخشید.

__سلام، صبح بخیر.

کسی او را از هجوم خاطرات ناتمام‌اش بیرون کشید و پرت شد به اتاق کارش و دختری را پیشِ رو دید که خیره‌اش بود با همان سیمای آشنا. تنها حرفی که توانست از میان کلماتِ مستغرق در ذهن خسته‌اش هجی کند، سلامی آرام بود.

مکث‌اش همراه با برانداز کردن پوشش پروانه بود و سؤالی که پرسید، بیشتر برای حال خودش بود:

__خیلی وقته اومدین؟

__ده دقیقه می‌شه، زودتر رسیدم.

__براتون کلید می‌زنم که از فردا پشت در معطل نمونید. خودمم حواسم نبود در رو پشت سرم بستم. حتماً فکر کردین نرسیدم.

پروانه سری به تأیید حرف‌اش تکان داد و سراغ سالن و میز خودش رفت.

کیف را روی میز پرینتر گذاشت و بی حرف، چادر از سر گرفت.

نگاهش روی در بود و صدای پای باقی همسایه‌ها که طبقه‌ی بالاتر می‌رفتند.

سعی کرد سر خودش را گرم کند.

یک ساعت روی صندلی نشسته بود و هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زد.

شارژ گوشی هم رو به اتمام بود و فراموش کرده بود شارژر همراه خودش بیاورد.

دفتر و دستک روی میز را دو بار به هم ریخته و باب دل خودش، چیده بود و باز عقربه‌ها همان جایی بودند که میل‌شان می‌کشید.

ناچار سرکی به آبدارخانه کشید. سوت و کور.

چایی‌ساز را روشن کرد و یادش آمد سراغ احسان هم برود.

دکتر روانشناس تازه‌کاری که از او شناختی نداشت.

نفس از سینه رها کرد و از همان کنار در، پرسید:

__واستون چایی باید بیارم؟

سرش را از روی میز برداشت. خواب‌اش می‌آمد.

از نحوه‌ی پرسیدن پروانه، خنده‌اش گرفت.

نه می‌شد گفت بله، که حکم دستور بود و نه دلش می‌خواست نه بگوید وقتی به

یک فنجان نیاز داشت.

لبخند چاشنی نگاه‌اش شد رو به دختری که گردی صورت‌اش و کرک بوری که روی صورت داشت و با ریختن نور از پنجره قابل تماشا بود، سن‌اش را از آن‌چه داخل شناسنامه‌اش نشان می‌داد هم، کمتر می‌نمایاند.

سری تکان داد مهربان:

__اگه زحمتی نیست.

پروانه تن از دیوار گرفت:

__کاری که ندارم، چایی ریختن‌ام همچین هنر خاصی نمی‌خواد.

__خدا از خانومی کمات نکنه پروانه خانوم.

به لحن شوخ و صدای نرم احسان، معذب بودن‌اش جای خود را به لبخندی نیم‌سوخته داد.

یاد گرفته بود نه به روی مردی بخندد و نه زود گارد بگیرد.

میانه‌رو بودن، شاید در مقابل هر مردی جواب نمی‌داد، اما این نگاه و برخورد جز احترام عایدی دیگری نداشت.

سینی برداشت که صدای قدم‌های احسان را شنید و بعد صدایش را از پشت سر:

__دستت درد نکنه. توی کابینت بیسکویت گندمی هست، آفرین خرید و

گذاشت. دوست داری بردار با چایی بخور.

او فقط سری تکان داد و گیج به دو کابینت کنار سرش خیره شد. یکی را

اتفاقی باز کرد. چند بسته بیسکوئیت دید. یکی را برداشت که باز احسان

توضیح داد:

__ممکنه حتی یک ماه بگذره و مراجع کننده نداشته باشیم.

این بار پروانه برگشت که احسان کمی ناراحت گفت:

__سخته؟

منظورش را گرفت و سعی کرد صداقت خرج کند:

__عادت دارم به صدای چرخ و وراجی زن‌ها. این جا سوت و کوره.

__کارت رو دوست داشتی؟

دو لیوان برداشت و شانه بالا داد:

__دستم تو جیب خودم بود و سرم گرم.

__درس که باید خونده باشی ولی چقدرش رو نفهمیدم.

اشاره‌اش به پر کردن فرم بود.

هنوز نخوانده بود و می پرسید.

پنجه‌ای کفش ورزشی‌اش را روی سرامیک‌ها کشید و غمگین جواب داد:

__دانشگاه قبول شدم ولی نداشتن برم.

کنجکاوانه پیش رفت. خودش چای ریخت و به سؤال پرسیدن ادامه داد:

__کی نداشت؟ چرا؟ چی قبول شدی؟

پروانه خندید. بی صدا و با سری پایین افتاده.

احسان که از خنده‌اش جرأت گرفت، لیوانی به دست او داد:

__ببخشید عادت دارم تموم سؤالاتم رو به نفس بپرسم و بشینم منتظر جواب.

لیوان را گرفت و در عوض بشقابی به او داد.

__مامانم نداشت. گفت تهران کجا، شهر کرد کجا. پسر خاله‌م هم هی بغل گوش

بقیه خوند که از نظرشون برنگردن.

نمی خواست بیش از این وارد جزییات امور شخصی او شود اما امان از

چشم‌هایش.

آرام تر زمزمه کرد:

__دوستِ داره؟

بیسکوئیتی از داخل لفاف آن و در مقابل تعارف احسان برداشت و سری به دو طرف تکان داد.

__جای داداش نداشتم بوده همیشه. دلش نمی‌خواد بذارم برم. می‌گه کم حرف پشت‌مون...__

حرف‌اش را خورد و احسان حرف را عوض کرد:

__نگفتی چی قبول شدی؟__

صدای تقه خوردن به در ورودی، نگاه مشتاق هر دو را به همان سو کشاند. پروانه نفسی راست کرد و زودتر از آبدارخانه در آمد. چشم‌اش به زنی افتاد که کنجکاو به فضای مطب زل زده بود.

سعی کرد با اعتماد به نفس شروع کند، گلو صاف کرد و بلند گفت:

__سلام، خوش آمدین.

زن برگشت و او را هم از زیر تیغ نگاه‌اش گذراند. لبخندی گوشه‌ی لب نشانده و نزدیک‌تر به او ایستاد:

__ممنونم، این‌جا تازه باز شده؟__

__بله از امروز.

سر خم کرد:

__دکترش حالا خوبام هست یا نه؟

کنار گوش پروانه گفته بود و او خنده‌اش گرفت.

نمی‌شناخت هنوز.

دروغ نمی‌شد بگوید.

راست گفتن هم اولین مشتری را احتمالاً می‌پراند.

کاسه‌ی چه کنم دست گرفت که خود احسان سری به سالن کوچک مطب‌اش

زد و زن گرم حرف زدن با او شد.

پروانه به آهنگِ صدای احسان، شمرده شمرده حرف زدن‌اش، حفظ لب‌خندی

که گوشه‌ی لب‌اش بود، مدل ایستادن‌اش وقتی بدون قوز شدن دست به لبه‌ی

میز می‌گرفت، گوش می‌داد و نگاه می‌کرد.

باید کاری که برخلاف میل و به اصرار خاله و مادرش قبول کرده بود را دوست

می‌داشت و گر نه صبرش سر می‌رسید.

زن راضی از جواب گرفتن، بندِ کیف روی شانه جابجا کرد:

__پس من برم تو موقعیت بهتر بیام. باید قبلش نوبت بگیریم؟

__ فعلاً شروع کارمون هست، همه ویزیت می‌شن بدون وقت قبلی.

زن پا پس کشید و رفت.

رفت و پروانه به جای خالی زن چشم دوخته بود.

احسان رد نگاه‌اش را گرفت و در مقام توضیح برآمد:

__ به فال نیک بگیریم که همچین تو ذوق مون نخوره رفتن‌اش.

__ خوب حرف زدین، برمی‌گرده احتمالاً.

هنوز پشت پروانه به او بود اما جمله‌اش مورد خوشایند احسان قرار گرفت که

ابرو بالا فرستاد:

__ جدی؟

پروانه برگشت. لیوان چای که سرد شده بود را لبه‌ی میز گذاشت. در جواب‌اش

به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و باز پشت میز خودش نشست.

احسان سراغ کیف‌اش رفت و چند مجله بیرون کشید. انگار به درد کسی غیر

از خودش هم می‌خورد.

سراغ پروانه رفت و آن‌ها را کنار دست‌اش قرار داد:

__ چند تا جدول با خودم آوردم. اگه دوست داری پر کن، وقت می‌گذره.

چشم‌اش که به لیوان چایی او افتاد، از پشت میز بلند شد و پرسشی خیره‌ی

احسان شد و دهان باز کرد:

—چایی باز بیارم؟

کوتاه سر به مخالفت تکان داد:

—نه دیگه، یکی دو تا بیشترش به مذاقم خوش نمیاد.

او هم سر جای خودش نشست که دوباره شنید:

—قهوه بلدی دم کنی؟

باید می‌گفت نه و خودش را خلاص می‌کرد اما با امید گفت:

—یاد می‌گیرم.

—خودم یادت می‌دم. ممکنه یه وقت کسی بیاد و قهوه خور باشه.

—سلام بر برادر عزیز تر از جان! چطوری پسر؟

هنوز کمر خم شده‌اش صاف نشده بود که این صدا، توجه هر دو را سمت در

ورودی مطب جلب کرد.

پوریا!

لبخندی به روی او زد و صاف ایستاد:

—سلام آویزونِ بیکاره. این جا چرایی؟

چشم و ابرو آمد و رو به پروانه کرد:

—سلام خانوم.

او با صدایی آهسته جواباش را داد و کنار ایستاد.

نگاهی به سالن انداخت. ساده بود و فقط دو تابلو روی دیوار در دو جهت

مخالف نصب بود.

احسان از شلوغی بدش می آمد.

سر سمت او چرخاند و نیشخند زد:

—مگس کش کو؟ نباید الان دستت باشه؟

—بیا برو تو اتاق، حرف مفت نزن. گذاشتم تو بیای مشغول شی.

او را فرستاد به اتاق و پرسید:

—قهوه می خوری پوریا؟

نشست و چشم بست:

—نیکی و پرسش؟ بریز که هلاکش ام.

سراغ آبدارخانه رفت. همین که قهوه جوش را برداشت، سایه‌ی حضور پروانه را پشت سر حس کرد و گفت:

—چیزی شده؟

نگاهش روی دست احسان چرخ خورد:

—گفتین یادم می‌دین.

—اگه دانشجو بودی، از اون مستعد‌ها در می‌اومدی که استاد واسش قیمه قیمه می‌کنه خودش رو.

لبخندش فراخ تر شد و کنار دست احسان ایستاد.

بوی خاصی از پیراهن و پلیور او به مشام‌اش نمی‌رسید.

عطری که استفاده کرده بود، برایش آشنا بود.

پنهانی و از کنار شانه‌اش دمی عمیق گرفت و شناخت.

دانهیل قهوه‌ای می‌زد.

آیدا دوست‌اش از این عطر خوش‌اش می‌آمد و همیشه در کیف همراه خود

داشت. می‌دانست مردانه بود اما دوست داشت.

حواسش را به قهوه جوش کوچک برنجی داد و میزان آبی که احسان اضافه کرد.

بی آنکه بپرسد، او شروع به توضیح دادن کرد.

همین که کارش تمام شد، پروانه از کابینت بالای سرشان، دو فنجان سفیدِ دور طلایی که مشخص بود نو هست برداشت.

سینی تازه شسته شده را هم از پشت شیر آب.

همین که چرخیدند، پوریا را دیدند که به قابِ در تکیه کرده و به آن دو چشم دوخته.

لبخند بیخِ نگاه بدجنس و داغون‌اش چسبیده بود.

به فاصله‌ی کمی که میان آن دو می‌دید، زل زده بود.

بو کشید و احسان از حرکت‌اش خندید.

به قول خودش منتظر بود روزی بوی خوشی از جانب احسان سمت او بپیچد.

بوی یک خواستن، بوی یک علاقه.

بوی حضورِ یک زن در دست و پای به هم گره خورده‌ی زندگی دوست‌اش...!

نگاه پوریا که روی جفت‌شان کش پیدا کرد، احسان به خود آمد و آرام گفت:

__مهمون رو چه به فضولی؟

__فضول عم...__

با جوابی تند و فرز، دهان‌اش را بست:

__برو تا از دهن نیفتاده بیارم قهوه رو.

پوریا با حفظ لبخند عمیق‌اش از قاب در، دل‌گند و رفت.

احسان برگشت و به پروانه زل زد.

معذب بودن‌اش را حس می‌کرد.

هر دو جوان بودند و این دختر اهل ارتباط‌گیریِ چندان قوی‌ای با هم‌جنس‌های

او نبود یا حداقل این‌طور به نظر می‌رسید.

سینی را از دست او گرفت و با اشاره‌ی ابرو به قهوه‌جوش، او را به خود آورد:

__واسه خودتم بریز. شکر تو اون کابینت پایین، همون کوچیکه‌ست. اگه تلخ

دوست نداری.

قهوه خورده بود اما آماده و همیشه همراه با آیدا در کافه‌ای نزدیک

مدرسه‌شان.

تنهایی میل‌اش نمی‌آمد اما در جواب فقط سری تکان داد در سکوت.

پوریا که چشم‌اش به احسان افتاد، نیم‌چرخ روی یک پا زد و راضی از ظاهر
مطب لب‌گشود:

—از اونی که روز اول اومدیم دیدیم، خیلی بهتر شده.

موافق بود او هم:

—دست بچه‌ها درد نکنه. نبودن، دست تنها تا آخر هفته هم تموم نمی‌شد.

پشت میز نشست و پوریا با برداشتن فنجان قهوه، تشکری کرد و حین

نشستن، سؤال‌اش را پرسید:

—منشی‌ت همین‌ه که آفرینش برات پسند کرده؟

لبخندی به کنج‌کاوی دوست‌اش زد و ابروهایش هلالی شدند و بالا کشیدشان:

—مگه پیراهنه که پسند کنه؟ پیشنهاد داد به هر دو مون، حرف زدیم و با هم

کنار اومدیم.

—آفرین به هر دو تون.

این‌بار احسان نیشخندی زد و با سر تکان دادن، مشغول خوردن قهوه‌اش شد.

تلخ می‌خورد. از همان دوران دانشجویی عادت‌اش شده بود.

تلخ می‌خورد که نخوابد.

که پلک روی هم نگذارد و درس بخواند.

که آرزوهایش را به تنِ زندگی بی تار و پود آتش وصله کند.

حواسش به صفحه‌ی گوشی‌اش بود که پوریا او را مخاطب قرار داد:

__یه سری کارت ویزیت بده، برسونم بچه‌ها. بین فک و فامیل هر چی دیوونه

میوونه داشتن بفرستن واست.

تک خنده‌ای زد. دسته‌ای کارت جدا کرد و به دستِ پوریا داد. چشم دوخت به

ساعت دیواری روبرویش و پرسید:

__ناهار چی می‌خوری؟

__هیچی داداش، باید برم خونه خاله. پریوش دیشب اومد، نرفتم زیر پرچم

هیأت استقبال! الان حکم تیر دارن همه‌شون.

تأسف تنها حسی بود که در هوای افکارش پرسه می‌زد نسبت به فرار

همیشگی دوست‌اش از حضور دختری که جایی در زندگی‌اش نمی‌خواست

داشته باشد.

گردن روی شانه کج کرد و پر نیشخند گفت:

__واسه همین پیچوندی اومدی سمت من؟

پوریا هم خندید و از جا بلند شد:

__به درد این روزای شکنجه‌زای من نخوری، پس به درد کی بخوری؟ واسه شب

هفت‌ام؟

کارت ویزیت‌ها را بار دیگر از نظر گذراند و سر بالا گرفت:

__روزای اول زود نبند در دکون رو.

موافقت احسان را دید و حواسش پرتِ بودن دختری جوان شد با چشم‌هایی

روشن، در قاب مژه‌هایی روشن‌تر!

نگاهش عمق گرفت و معنا.

قبلاً تمام احسان را چلانده و حسی در او ندیده بود.

نیاز بود او را در معرض امتحانی دو سویه قرار دهد.

مرز بین دو انتخاب.

تحریک کردن احساسات زیر خاکستر مانده و پوسیده‌اش.

سی سال سن داشتند و احسان حتی یک ارتباط مناسب با جنس مخالف را هم

تجربه نکرده بود.

می‌خواست ریسک کند این بار سر کسی که او نای مخالفت کردن با حضورش را نداشته باشد.

به چالش کشیدن احسان، پیامدی داشت که او از همان لحظه، پیه آن را به تن مالید و بلند و رسا اعلام کرد:

—اولین مشتری رو خودم واست می‌فرستم.

کنجکاو و پر سؤال چشم از پوریا نگرفت.

اولین مشتری، آن هم توسط او؛ ذهن‌اش را مشغول کرد.

دست‌های مشت شده‌اش روی میز نشست و خیره پرسید:

—دوست دختر جدیدت؟

او که غرق در فکر و در حالا بالا و پایین کردن درستیِ فکرش بود، کمی گیج به

احسان چشم دوخت. صدای او با کمی تأخیر به مغز پوریا مخابره شد و جواب

را هم دیرتر داد:

—فعلاً فرصت آشنایی با هیچ موجود دو پای قر و فر داری رو، ندارم.

شانه‌ای برای این حرف او بالا فرستاد.

دست هم‌دیگر را گرم فشردند و کمی بعد، صدای آرام خداحافظی پروانه با پوریا را هم شنید.

پشت میز نشست و تماسی با منزل‌شان گرفت.

خانم کوهی گفته بود این هفته را هست و خیال‌اش راحت، سر می‌زند مدام.

اما هفته‌ی بعد، برای دیدن دخترش به زنجان می‌رود و ده روزی می‌ماند.

تماسش بی پاسخ ماند و ترجیح داد به خانه برگردد.

کیف و گوشی‌اش را برداشت. کلید برق را زد.

از اتاق‌اش خارج شد و در را آرام پشت سر بست.

نگاهش روی پروانه بود که با گردنی کج، سر روی دست‌هایش گذاشته و پلک بسته.

چه شباهت قریبی!

بی‌خودترین تصویری بود که مدام مثل مرضی واگیردار به تن فکر و ذهن‌اش نقش می‌بست.

برای فرار از افکار مالیخولیایی، دست به دامان صدایی شد که از قعر چاه در می‌آمد:

__پروانه خانم؟ خانم طاهری؟

از جا پرید و زل زد به صورت احسانی که کمی به سمت اش روی میز خم شده بود.

دستی روی لبه‌ی مقنعه‌اش کشید و زمزمه کرد:

__ببخشید خوابم برد.

__اشکال نداره. پاشو برسونت خونه.

کیف و چادرش را بغل زد:

__ممنون خودم می‌رم.

عزت نفس داشت. چیزی که در هم‌سن و سال‌هایش کمتر می‌دید.

__عصر نمی‌خواد بیای. فعلاً فقط صبح بیا.

کش چادر را روی سر درست کرد و لبخندی خسته به لب نشانده:

__باشه، با اجازه‌تون.

__در پناه خدا.

خودش هم با چک کردن گاز و خاموش کردن لوستر، از مطب بیرون زد.

خدارا شکر می کرد که پارکینگ داشتند و نگران اتومبیل پارک کردن اش در حاشیه ی آن خیابانِ پر تردد نبود.

کش و قوسی به تن و کمرش داد و پشت فرمان نشست.

قامت کشیده اش پشت فرمان جمع و خمیده شد.

دوست نداشت صندلی را عقب ببرد تا راحت تر بنشیند.

پوریا همیشه می گفت: «این کارش مرضی غریب است و غیر قابل درمان»!

ترافیک روان بود و او تمام تلاش خود را کرده بود مطب فاصله ای طولانی با منزل شان نداشته باشد.

همین که اتومبیل را پایین ساختمان جمع و جورشان پارک کرد، زل زد به پنجره ی اتاق خودش.

سلانه سلانه از پله ها بالا رفت و پاگرد را پشت سر گذاشت.

سه همسایه در سه طبقه، کنار هم روزگار می گذراندند.

آن ها طبقه ی اول را اجاره کرده اما مابقی خانه به نام خودشان سند خورده بود. وسع اش نمی رسید برای خرید واحدشان.

رهن کرده بود، مبلغی هم ماهیانه پرداخت می کرد.

از همان ارثی که طاووس خان برای دخترش کنار گذاشته بود.

از پول فروش خانه ای که دایی اش آن را مفت به تاراج داد.

کلید در آورد از جیب که صدای آشنای زنی توجه اش را جلب کرد.

شک نداشت خاله اش نبود.

آفرینش هم.

پس که بود مهمان شان؟

کلید را به زحمت انداخت و در را باز کرد.

به دنبال دیدن صاحب صدا، مردمک در حدقه چرخاند.

کفش کند و خانم کوهی را دید که از اتاق مادرش در آمد و دست پشت دست

کوبید.

چشم اش به احسان افتاد.

مضطرب و ترسان، خیره اش ماند و گوش های احسان، جمله ای را شنید که

پای اش بر زمین میخکوب ماند.

—زدی زندگی من و خانواده‌ت و پسران رو داغون کردی یه آب روش! زن یه
غربتی دیگه بودی و چشم از زندگی بهادر برنداشتی که منم هم پای تو بسوزم؟
بچه‌های من یتیم شدن، بی پدر بزرگ‌شون کردم. کی جواب آه دل من رو
می‌ده؟ بی آشیونه‌م کردی نعیمه، خدا بی آشیونه‌ت کنه.

نادره آن‌جا چه غلطی می‌کرد؟

زنِ بهادر وسط این خانه چه می‌کرد؟!

دوید سمت اتاق و وا رفت.

نعیمه گوشه‌ی تخت کز کرده و دست روی جفت گوش‌هایش گذاشته بود.

موهایش پریشان دور شانه‌هایش ریخته بود.

نادره سر چرخاند و با دیدن احسان، پوزخندی زد.

زنی هم‌سن و سال مادرش، چند سالی به یقین بزرگ‌تر.

کسی که بلاها به سرشان آورد سر آن روزهای کذایی و اتفاقات غیر قابل

پیش‌بینی!

اگر طاووس نمی‌بود، نعیمه را بعد از مُردن شوهرش، زنده زنده چال می‌کرد!

باید دوباره برای مادری که جان پناه پسرش شد، سینه سپر می کرد. قدمی
پیش گذاشت و نه بلندی صدا دست خودش بود و نه اخم کردن برای زن پیش
روی اش:

— کی به شما اجازه داده پا بذاری تو این خونه؟

— تا نفسم می ره و می یاد، دست از سر قاتل بهادر بر نمی دارم، مامانت تیشه به

ریشه ی زندگیم زد و حلالش نمی کنم حتی اگر حواله ش بدم به قیامت و

صحرای محشر، باز دلم راضی نمی شه!

به سینه اش مُشت کوبید:

— این دنیا هم باید جواب پس بده. از حق خودم بگذرم، از حق اولاد یتیم ام

نمی گذرم!

نگاهی سمت مادرش انداخت و دل خون شد برای او.

او که اگر دامن به بی آبرویی لکه دار کرد و زبان به دهان گرفت، برای نجات

پسرکش بود.

از بینی نفس می گرفت، تند و بی وقفه.

کنار کشید و دست دراز کرد سمت در:

— بار اول و آخری بود که دیدم تون این جا. خیر پیش.

نیامده بود که بی حرف برود.

ماه‌ها التماس پسرش را کرده بود و عروسیش آدرس برایش گیر آورده بود.

چادر تا کمرش پایین افتاده بود.

آن را بالا کشید و کیف دستی‌اش را روی ساعد محکم گرفت.

رو کرد به چشم‌های پسری که شاهد بود.

دردها را، ضجه‌ها را، صداها را، مُردن‌ها را...

انگشت اشاره جلوی او گرفت:

— بچه بودی ولی قصه رو شنیدی که نعیمه، واسه یه پیرمرد از خونه طاووس زد

بیرون و سرشکسته‌شون کرد! دیدی که زنِ بابات بود و زیر پای بهادر نشست

که من به خاک سیاه بشینم!

نبض‌اش نمی‌زد.

نعیمه زیر پای بهادر نشسته بود؟

چرا او یادش نمی‌آمد؟

زل زد به چروک صورت مادرش.

همان زنی که دَرید مردی را که به حریم خانه‌اش تجاوز می‌کرد.

پاک‌تر از او ندیده بود به زندگی، حتی اگر...

منتظر ماند و سر پا، که نادره برود.

که صدای در را بشنود.

که خانم کوهی شرم کند و برود و او شب از او برای حضورش تشکر کند.

در که به هم کوبیده شد، به زحمت خود را تا پای تخت کشاند و روی زمین ولو شد.

پلک‌هایش لرزان و آرام بالا کشیده شدند و مردمک‌هایش راه گرفتند سمت

دیدنِ صورت زنی که حتی قطره‌ای اشک از چشم‌اش نریخته بود.

دست دراز کرد و نعیمه عقب کشید.

آب دهان فرو برد با بیچارگی.

تنها چیزی که محال بود از زندگی‌اش محو شود، رد پای همان روزی بود که

همه تن چشم شده بود برای شاهدِ آن تیره روزی‌شان.

شاهد بود و لال‌مانی گرفت برای حفظ حرمتی که نعیمه از آن گفت.

زنی که حالا ساکت و خاموش کنج این اتاق تن به مرگی تدریجی داده بود، در
بلبشوی آن سیاهی، نطفه‌ی مردی را سقط کرد که شوهر آن زن بود و بی‌ربط
به خودش...!

چه بر سر زندگی‌شان آمد که شعله‌ی امید کودکانه‌اش در میان رنگ سرخ
خونی که به در و دیوار دل‌شان پاشید، خاموش شد و دنیایش مُرد در
تاریکی...؟

فصل سوم

در شیشه‌ای قابلمه را سر جایش می‌گذارد و باز نمک غذا را مزه می‌کند. دو دل
دوباره قاشق سمت قابلمه برد که دستی روی شانه‌اش نشست:

__مگه تو روزه نیستی مامان؟

با همان قاشق برگشت و اخم کرده، با تعجبی از سرِ ناباوری به آفرینش زل زد:
__وا، مزه‌ش کردم فقط.

__قربون تو و مزه کردنات! که هر بار یه قاشق سر پُر ازش می‌خوری.

به لب‌های پر خنده‌ی دخترش نگاهی انداخت و سری برای خود تکان داد:

__حس چشایی ندارم انگار، هر چی می‌چشم نمک نداره.

نمک‌دان را که برمی‌دارد، احسان پیش‌دستی می‌کند و دست خاله‌اش را

می‌گیرد:

__خاله جان فشار داری. چه خبره این همه نمک؟

ناراضی نمک‌دان را به دست او می‌دهد و بدبین به حلیمی که بار گذاشته، چشم

می‌دوزد.

سفره‌ی افطار بی حلیم و آش را دوست نداشت.

آفرینش سراغ کابینت بالای سرش می‌رود. چهار پایه‌ای می‌گذارد و با دست

گرفتن به لبه‌ی سنگی آپن، خود را با احتیاط بالا می‌کشد که احسان با

چشم‌هایی گرد شده، او را مخاطب قرار می‌دهد:

__برو بشین یه جا، کار دست خودت و بچه ندی. بالای اون چهار پایه چرا رفتی

تو؟

کمی میان خرت و پرت‌های داخل کابینت گشت و همان‌طور جواب داد:

__شکلات می‌خوام، بابا گذاشته این بالا.

مصطفی که صدای احسان را شنیده و نگران همسرش شده بود، پا تند کرده و

خود را کنار اُپن رسانده بود. این زن با سی سال سن هنوز با کودک درونش

خوش بود. اعتراض کرد:

__خانم بیا پایین، ای بابا!

لبخند نرم احسان را که دید، چهره در هم برد:

__زن نگیری که به خدا همه‌ش مصیبت‌ه!

__بچه من مصیبت‌ه؟

به صدای پر گلایه‌ی رقیه، آفرینش خندید و احسان چشم و ابرو آمد برای

مصطفی که تحویل بگیرد:

__جای نصیحت کردن من، وصیت‌نامه بنویس.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و از کنارش رد شد. نیم ساعتی تا اذان مغرب

مانده بود.

کنار مادرش نشست و حواسش را به تلویزیون داد.

به سه مراجعه کننده‌ی امروزش فکر کرد و لبخندی که روی لب‌های پروانه

نشسته بود.

__کار و بار خوبه آقا احسان؟

چشم از صفحه‌ی تلویزیون و فکر از مطب و دختری که به بودنش عادت کرده

بود، گرفت و به محمود زل زد.

یک ماهی از دایر شدن مطب می‌گذشت.

تک و توک مشتری می‌آمدند.

نرسیده بود به حد مطلوب، اما باز راضی بود.

لبخندی زد و امیدوار، لب باز کرد:

__شکر، اول کاری بد نیست. باید صبور بود تا نتیجه بده.

در موافقت با حرف احسان، سری تکان داد و به ادامه‌ی اخبار گوش داد.

او ولی دل به دل مادرش داد و کنار گوش‌اش گفت:

__مامان خوبی؟ اذیت نیستی؟

نعیمه لحظه‌ای نگاهش کرد.

نگرانی و اضطرابی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

جایی که بلوا و بلا و بحث نبود، او آرام بود.

نفسی گرفت و تکیه به پشتی مبل داد، اما دست مادرش را هم گرفت و روی پای خود گذاشت.

محمود که نگاه رقیه را دید و حرف آن را، نیم نگاهی سمت احسان انداخت و حرف قدیمی را برای چندمین بار پیش کشید:

__این خونه اندازه مادرت جا داره، خودش ناراضیه یا پسرش؟

گوشه‌ی چشم‌اش چینی ریز خورد. این مرد اگر چه هنوز هم مرزی داشت که زیاد نمی‌شد با او صمیمی شد، اما با ملاحظه بودنش غیرقابل اغماض.

تکانی به تن‌اش داد و پنجه در پنجه‌ی سرد مادرش فرو برد:

__والا حقیقتش از برخورد دایی خسته شدم. نمی‌خوام با آوردن مامان، قصه

ببافه و هر چی لایق یه بی‌غیرته، بار من کنه. کم و زیاد، توی اون خونه

می‌گذرونیم.

محمود دو آرنج روی زانوهایش گذاشت و پیش‌تر آمد:

__اینکه مادرت کنار خواهرش بمونه، بی‌غیرتی نیست. سنی از ما گذشته و

هوشنگ خان هنوز تو سی سال پیش سیر و سیاحت می‌کنه. آدم تو این سن

نیاز به مراقبت بیشتر داره. اگر مادرت خودش صلاح نمی‌دونه، اون حرف

دیگه‌ای هست که نمی‌شه از راه زور وارد شد و راضی کردش. غیر اون، خودت
و مادرت رو آزار نده.

رو نداشت بگوید دایی‌اش به خود تو شک دارد مرد!

به اینکه فردایی رقیه خانه نباشد و تو باشی و مادرم باشد و نیازی مردانه تو را
سمت اوی بی‌زبان بکشد...!

نمی‌گوید دردی که مانع از آوردن مادرش به این خانه می‌شود، افکار مریض و
پوسیده‌ی دایی‌اش است نه ترس مادرش.

سر پایین می‌اندازد و به پاچه‌ی شلوارش چشم می‌دوزد.

سکوت را به ادامه دادن ترجیح می‌دهد.

در اتاق علیرضا باز می‌شود و او گوشی به دست، احسان را صدا می‌زند:

_گوشیت تو جیب لباست خودش رو تیکه تیکه کرد.

دست مادرش را نرم روی پای خودش برگرداند و با فشاری ملایم، از جا بلند
شد.

گوشی را گرفت و وصل کرد. پوریا مجال نمی‌داد شبی در جمع باشد.

سلام نداده، سر او غر زد:

__گفتم مهمونی ام پسر، چته هی زنگ پشت زنگ؟ بار سومه.

برخلاف یک ساعت قبل، اثری از خنده در صدایش نبود:

__صبح واست یه مورد اورژانسی دارم، گفتم در جریان باشی دیر نیای دکون.

احسان ابرو بالا داد و نیشخندی زد:

__از فک و فامیل تونه؟

__حالا صبح خودت می بینی. فقط قضیه سر اینه که طرف ناراضی قراره بیاد. یه

جورایی به زور.

این بار او هم دیگر نخندید. جدی شد و گفت:

__دست و پاش قل و زنجیر می زنید می یارین؟ مگه با زور کسی درمان می شه؟

__شوخی بردار نیست احسان، طرف سه خودکشی ناموفق داشته و هر آن

خانواده اش منتظر چهارمی هستن. خواب و خوراک ندارن، از زندگی افتادن.

نباید دست رو دست گذاشت که!

نفسی خسته از سینه بیرون داد و طبق آن چه آموخته بود جواب داد:

__سنگ بزرگ علامت نزدنه، اگه می خواست بمیره راه موفقیت آمیز کم نیست.

طرف توجه می خواد.

پوریا که عصبی بود و منتظر بهانه، خونسردی احسان جرقه شد برای آتش
گرفتنش:

— یعنی چی؟ طرف واقعاً زده به سیم آخر، هیچی دم دستش نیست و اون سه
بار اقدام کرده. ببین امکانش رو داشت چی می شد، احتمالاً باید در مورد زدن
عکسش رو سنگ قبر با خانواده اش حرف بزنیم. چرت نباف واسه من پسر!
سعی کرد کمی نرم تر باشد:

— خوبه خودت اینکاره ای و می گی یعنی چی. شاید این نشون توجه طلبی فرد
باشه.

به قدری درگیر مشکل شده بود که آرامشی برایش نمانده بود. صدایش این بار
کلافه شد:

— کمبود محبت نداره خب، همیشه همه جور امکانات زیر دست و پاش ریخته
بوده. همیشه تو چشم بوده. کم و کسر نداشته بخواد جلب توجه کنه و هی
قرص و کوفت و زهرمار بخوره کارش برسه به بیمارستان و احیاء!
— از محبت زیادی هم ممکنه طرف بیفته تو چاله. همیشه که از بی محبتی
نیست.

__والا من دیگه مخ ردی شدم، از ظهر دارم باهاشون سر و کله می‌زنم ولی نیم

ساعت پیش دوباره به جون خودش افتاده. من نتونستم دردش رو بفهمم.

پیشنهاد تو رو دادم، گفتن می‌یارنش.

__آشناست؟

مکت کرد، نباید و نمی‌خواست او مخالفتی با آمدن‌شان نشان دهد. حرف کوتاه

کرد:

__خیلی آشناست. تا فردا.

احسان گوشی را پایین گرفت و به ذهن مشغول‌اش، مجال نداد درگیر گرفتگی

صدای پوریا شود.

صبح زودتر خود را به مطب رسانده بود.

پوریا دو بار دیگر هم پیامک یادآوری داده بود.

پرونده‌های مختصری که آماده کرده بود را داخل فایل گذاشت که ضربه‌ای به

در اتاقش خورد.

نگاهش همان سمت برگشت.

لبخندی به روی پروانه زد و خودش تا کنار در اتاق رفت. لیوان چای را از

دست‌اش گرفت و گفت:

—امروز مریض اورژانسی داریم.

—یعنی حالش وخیمه؟

سری تکان داد:

—سه مورد اقدام به خودکشی ناموفق. منتظره بهونه دستش بیاد واسه

چهارمی.

پروانه نگران زل زد به میز کارش، نگاهی سرتاسری انداخت و زمزمه کرد:

—قیچی رو بردارم؟

احسان متوجه نشد و متعجب ابرو به هم چسباند:

—چی؟

—می‌گم اگه دنبال بهونه‌ست ما دستش بهونه ندیم. قیچی رو بذارم تو کشو؟

نگاهش کرد.

خیره و طولانی.

شیرینی این دختر، روزش را بهتر پیش می‌برد.

خنده‌اش را مهار کرد اما لبخندی وسیع را نتوانست پنهان کند:

__منگنه کوب رو هم می‌خوای بردار، یه وقت بکوبه سرش؛ ما تو دردسر نیفتیم.

مکث‌اش زمان برد و بعد با خیره شدن به چشم‌های احسان پرسید:

__مسخره می‌کنید؟

مهربان از نگاه‌اش رد شد:

__نه دختر خوب، پیشنهاد دادم.

گوشی از جیب بیرون کشید. پیامک روی گوشی‌اش را چک کرد. پوریا بود و

خبر از آمدن‌شان می‌داد.

فقط یک مراجعه کننده برای صبح وقت گرفته بود.

تا رسیدن مریضی که پوریا تا این اندازه روی او وسواس و نگرانی خرج می‌کرد،

مشغول خواندن پرونده‌ی بیمار دیروزی شد که به روان‌پزشک ارجاع داد. کاری

از دست خودش در مقام روانشناس برنمی‌آمد. رفتار تهاجمی بیمار باید با دارو

کنترل می‌شد.

هنوز به صفحه‌ی دوم نرسیده بود که صدای بلند جیغی، تمام توجه‌اش را جلب کرد و چشم از برگه‌های داخل دست‌اش گرفت.

__واسه چی من رو آوردی این‌جا؟

صدای دختر را شناخت اما پوریا را چرا. سعی داشت دختر را آرام کند:

__شادی جان بشین این‌جا، تا من پیام.

__گمشو نبینمت! چسبیدی به ما که چی؟

تأخیر جایز نبود، پرونده را روی میز رها کرد و به طرف سالن کوچک مطب رفت.

صدای پر استیصال زن جوانی که پشت به او و رو به پوریا ایستاده بود، هم به گوش‌اش خورد:

__شرمندهم به خدا.

پوریا عرق پیشانی‌اش را گرفت و سر بالا فرستاد:

__دشمنت، من راه کنار اومدن با دخترای وحشی رو خوب بلدم. شوت کنه، گُل می‌کنم! تو دروازه‌ی خودش البته.

قامت احسان را جلوی در اتاقش دید و سعی کرد لبخندی به لب بنشاند:

_احسان کجایی داداش؟

چه خبره این جا رو، روی سر...

لال شد، بهترین حالتی بود که برایش اتفاق افتاد.

زن جوان که برگشت، ثانیه ها کش آمدند.

پلک زدن برای باورِ آن چه پیش روی خود می دید، به قدری طاقت فرسا بود که

حتی نمی توانست مردمک در حدقه بچرخاند و دست مریزادی به پوریا بگوید با

مریض جور کردن اش!

_سلام احسان جان.

صدا، همان صدا بود و نگاه؛ نه...!

هنوز جان بود. هنوز این دختر یا زن! با او راحت بود و این راحتی، ناخودآگاه

هم برایش رخوت داشت، هم لذت و هم... نمی توانست این سومین واژه را پیدا

کند!

گم می شد میان حرف های ناتمام و گله های بسیار و نجواهای بی صدا.

چند سالی گذشته بود از آخرین دیداری که خیلی هم دوستانه به پایان
نرسید.

دیداری که نه بوی دوست داشتن از آن به مشام می‌رسید و نه قصه‌ی ماندن!
نگاه از چهره‌ی آن دو گرفت و لحظه‌ای به دختر رنجور و ضعیف اما بلند قدی
چشم دوخت که روی صندلی نشسته و فشار دست خواهرش همچنان روی
شانه‌اش بود.

زیر لب سلامی زمزمه کرد و نگاه ملامت بارش متوجه‌ی پوریا شد که درست
روبرویش ایستاده بود.

پوریا که مطمئن بود نباید منتظر اتفاق خوشایندی باشد، شانه بالا داد و کنار
گوش احسان که باز نگاه به دختری دوخته بود که تنها تفاوتش با آن روزها
رنگی شدن موهایش بود و بس، گفت:

—مریض این نیست، اون یکی هست که نشسته.

ظریف به او حرف پراند و کنار کشید.

احسان، نگاه از سحر شایگان گرفت و دوباره به دختری زل زد که روی اولین
صندلی چسبیده به ورودی مطب نشسته، پا روی پا انداخته، کف یکی از

کفش‌هایش را مدام روی زمین می‌کوبد، دست‌هایش را به آغوش کشیده،
نگاهش به سرامیکِ دورِ طلای کف مطب است و عدم تمرکز واضحی دارد.
همه ایستاده بودند حتی پروانه.

ناچار قدمی به عقب برداشت و با دست به پشت سرش اشاره زد:
_بفرمایید اتاقم.

پوریا کنار شادی ایستاد و گارد گرفت برای درشت شنیدنی دیگر.
پروانه با اشاره‌ی سر احسان، مطیعانه به طرف آبدارخانه رفت و کسی که پشت
سر احسان وارد اتاق‌اش شد، سحر بود.
کیف دستی جمع و جوری همراه داشت که روی میزِ وسط گذاشت و یک دور
چرخید.

با تمام دلواپسی و اضطراب و ضعف اعصابی که در مسیر متحمل شده بود، باز
سعی کرد کنجکاوی‌اش را ارضاء کند.

اما طولی نکشید که رو به احسان ایستاد و خشک سرِ حرف را باز کرد:
_فرصت نشد با گل یا شیرینی پیام برای عرض تبریک.
_تبریک نداشت، ولی ممنون.

مقابل هم بعد از چند سال، گارد گرفته بودند و این برای شروع انتخابی مناسب نبود.

سحر کمی از موضع اتخاذی‌اش عقب کشید و با چرخاندن مردمک در حدقه، به چیدمان اتاق اشاره زد:

__ مثل همیشه، همه چی ساده. درست مثل خودت.

سکوت او را که دید، نگاه خیره‌اش از کاغذیواری کشیده شد روی چهره‌ی احسان، چشم‌های جمع شده‌اش، ریش پروف‌سوری‌اش، نگاهی که حرف‌اش ناخوانا بود.

__ خواهرت چشه؟

مخاطب شد و سر تکان داد:

__ نمی‌دونم.

__ نمی‌دونی با فوق لیسانس روانشناسی؟

نیشخندی زد به حال خودش و با سر و زبان حرف او را تأیید کرد:

__ نمی‌دونم، با فوق لیسانس روانشناسی!

جو جالبی نبود و نیاز داشت فضا عوض کند. خم شد روی میز، دو دست به لبه‌ی آن سفت گرفت و شمرده شمرده گفت:

__ببین تنها دلیلی که باعث شد دوباره بهت نزدیک بشم نه اون گذشته‌ی کوفتی هست و نه قصه‌ی ناتمام خودم با تو! فقط اومدم دنبال راهی واسه درمان خواهرم، برای حالش التماس کس و ناکس رو هم می‌کنم؛ حتی تو! احسان زل زد به نگاه خسته‌ی او و فکر کرد، کس بود یا ناکس؟

راه بود یا بهانه؟

سکوت پیشه کرده بود که سحر استیصال نشان داد:

__من نمی‌تونم کاری واسش بکنم، چون خواهرشم و بهش وابسته. پنج تا دکتر عوض کردیم ولی جواب نداده. هیچی کمک نکرده بهش، حتی دارو درمانی! پوریا گفت تو و من نه نیاوردم، آخرین امید منی.

چندین و چند بار جمله‌ی پایانی سحر را در ذهن مرور کرد و با گرفتن نگاه‌اش، با سر به سالن اشاره زد:

__بیارش اتاقم.

__ممنون.

قدم‌های آهسته‌اش را که دید، تازه دقیق‌تر شد.

شق و رق راه نمی‌رفت.

شکسته بود.

سحر شایگانی که می‌شناخت، شباهتی به این زن خسته و از هم پاشیده
نداشت.

کسی که محل به هیچ‌کس نمی‌داد، حالا التماسِ نگاه‌اش غوغا می‌کرد.

چه به سرش آمده بود دخترک تیز و جسور آن روزها؟...

تنها کسی که مدت کوتاهی در مغزش آمد و شد داشت اما در دل به روی
بودن‌اش باز نکرد!

نیم ساعت با شادی سر و کله زد و او به هیچ صراطی مستقیم نبود. نه حرف

می‌زد و نه با مشکلی که داشت و او نمی‌دانست، کنار می‌آمد.

در مقابل آخرین سؤال احسان که از دردش پرسید، از جا پرید و از اتاق بیرون
زد.

سرش را بین دو دست گرفت و به فنجان قهوه‌ی از دهان افتاده‌اش خیره ماند.

پوریا که با شتاب و مایوس پا به اتاق گذاشت، بی آنکه به او زل بزند جوابش را داد:

__موندنی نیست، افسار دور سرش ننواز پوریا.

پوزخند زد. این زود کنار کشیدن احسان را بد معنا می کرد.

در اتاق را نیمه بست و جلوتر خزید:

__طرح تشویقی نداری برایش که باز مراجعه کنه بهت؟

دست به کمر زد و سر پیش برد:

__مار از لونه بیرون می کشی تو، مار! الان چرا هیچ کار نمی کنی؟

بی حوصله حرکتی به عضله های گردنش داد و گرفته تر گفت:

__وقتی مریض تمایل به درمان نشون نده، وقتی من نتونم فرد قابل اعتمادی

واسش باشم؛ بودنش تو این مطب کوفتی کمک کننده نیست.

پوریا با پشتِ چهار انگشت روی میز ضربه زد:

__می تونی ازش بخوای، با اون زبونت. نمی تونی؟ چرا اعتمادش رو جلب

نمی کنی؟ اطلاعات می خوای؟

راه گرفت سمت در و صدا بالا برد:

__سحر بیا تو.

احسان عصبی شد و با بلند شدن، میز را دور زد:

__چی کار می کنی تو؟ چی کار می کنی؟!

__اطلاعات جزئی در مورد مریض.

__لازم...

__دیشب اگه نمی رسیدم این دختر پس افتاده بود و خواهرشم به فنا رفته بود!

سعی کن بفهمی حال من رو. سعی کن فقط.

صدای بحث دو خواهر را می شنید.

گوشه ی لباس بالا پرید:

__دایه ی عزیزتر از مادر شدی؟

__دوره خوبی با هم گذروندیم، لزومی ندیدم مثل تو ندیده بگیرمش وقتی

می تونستم کاری واسش بکنم!

دهان باز کرد برای گفتن حرفی، که سحر به هم ریخته تر از قبل وارد اتاق شد و

پرسان به پوریا زل زد:

__چیزی شده؟ مشکلی هست؟

__ علت خودکشی خواهرت رو بگو. بذار دکتر بدونه. شاید موفق شد مریضش رو

بچسبه ولش نده بره!

کم متلک نمی انداخت.

کم طعنه نمی زد.

کم بیشتر فرو نمی کرد به قلب احسان.

سحر که از بگومگوی آن دو بی خبر بود، نگاهی ترسان به سالن و خواهرش

انداخت که پروانه لیوانی آب به دستاش داده بود و گفت:

__ تنهاست، می ترسم راه بیفته بره تو خیابون.

نگاهی به احسان انداخت و دلواپس و مختصر ادامه داد:

__ تماس می گیرم و در موردش حرف می زنم. الان نه فرصتش هست، نه تمرکز

دارم.

پوریا به جای او، جواباش را داد:

__ تو برو، خودم کم و بیش می رسونم بهش اصل مطلب رو.

__ ممنون.

سحر رفت بی آنکه سر سمت احسان بچرخاند.

پوریا در اتاق را با رفتن دو خواهر بست و دست بندِ دیوار کرد. قصه را شنیده بود و باید تکرار می کرد.

لب پایینی اش را گزید و نفسی با صدا بیرون فرستاد:

__دوست پسرش ترتیبش رو داده، نامزد داره و قرار عروسی رو هم خانواده ها دو سه روز پیش گذاشتن!

همین مورد را کم داشت. دختری نهایتاً بیست و دو سه ساله، باعث پیش آمدنِ اتفاقی خلاف قواعد خانوادگی، پُر ترس از برملا شدن، و هزار و یک بلای دیگر! فکری خوره شد به جان اش افتاد، دو دل پرسید:

__متعهد شده بابت کارش؟

__کی؟ پسره؟ زده، خورده، رفته، آبروی اینم برده!

__دوستی شون به قبل از نامزد کردنش می رسه یا هم زمان باهاش؟

ابروهایش بالا رفتند و دست در جیب فرو برد:

__خودت چی فکر می کنی؟

حدس اش درست از آب در آمد! هم نامزد بوده، هم رفیق مرد دیگری. یکی را

خودش ساپورت می کرده و دیگری، خودش را!

چهارچوب خانواده خط قرمزی بود که حساسیت بابت آن را از بچه‌گی با خود به یادگار داشت.

عصبی توپید:

__خانواده‌ش کدوم گوری‌ان؟

__دیروز رفتن سفر. مامانش آسم داره، باباش برده یه جا که حالش بهتر بشه.

خیره‌ی میز و برگه‌ای سفید بدون هیچ یادداشت تازه‌ای، در سرش غوغا بود که پوریا توضیح دادنش را کامل کرد:

__مشکل این جاست اقدام به خودکشی دیشب از دید پدر و مادر دور مونده.

بفهمن، ممکنه شرایط روحی شادی بدتر بشه. فقط سحر می‌دونه. دختره

نابلده، وگرنه اون کثافتی که خورده بود و قرص‌ها، اگه زود بیمارستان نرسیده بود امروز باید واسش قبر می‌خریدن.

سحر، سحر، سحر!

حضورش در تمام زندگی شادی حس می‌شد و برای رفع حس کنجکاوی‌اش زل زد به نگاه پوریا و پرسید:

—اون چطور در جریان تموم قصه‌ست؟ مگه مدام خونه پدرش پلاسه که در

جریان تصمیمات و غلط‌های خواهرش باشه؟

اسم گذاشت روی این کنجکاوی ساده‌ی احسان.

لبخند زد و رد گم کرد.

گوشه‌ی لب جَوید و گفت:

—مجرده داداش! مجرده هنوز...

سری تکان داد و رفت و احسان ماند در خیالی که باید از سر بیرون می‌راند.

احسان گرفته بود.

حال نه چندان خوب او را، نعیمه هم حس کرده بود.

نگاه خرج پسرش می‌کرد.

دلش حرف زدن می‌خواست.

در تمام این سال‌ها با خود حرف زد و کسی نفهمید.

صدایش را از زندگی گرفت.

از پسرش دریغ کرد.

ترسید.

از خودش و زبانی که به بیهوده‌گویی باز شود.

از نعیمه‌ای که تمام تن‌اش دردِ لال‌مانی گرفتن داشت.

عفونتِ تمام آن لال‌باش‌ها، زده بود بیرون.

بوی گند زخم‌هایش، شامه‌اش را پر کرده بود.

می‌ترسید از حرف زدن، آن هم وقتی پسرکش شاهد بی‌آبرویی مادرش بود و تا

به این سن، یک بار به روی او نیاورد...

آفرینش سرانگشت زیر چانه‌ی نعیمه گذاشت و با خرسندی گردن کشید برای

دیدن احسان:

__بیا ببین خاله خوشگل شد؟

سلانه سلانه، بی انرژی، خسته، از جا بلند شد.

تلویزیون را خاموش کرد و کنار قاب در ایستاد.

نگاه کرد مادرش را.

صورتی بدون گونه‌ی برجسته از آبی که زیر پوست‌اش دَویده باشد، غمباد آن

گونه‌ها را آب‌دار نشان می‌داد، برخلاف خاله‌اش.

صورت‌اش اصلاح شده بود.

نگاهی راضی به دخترخاله‌اش انداخت و به زور زبان در دهان چرخاند:

__دستت درد نکنه.

__همین؟

آفرینش که وسیله‌هایش را جمع می‌کرد، احسان جفت ابرو بالا انداخت:

__مزد بدم؟

تا کنارِ در آمد و با دُمِ قیچی کوبید روی شانه‌اش:

__برو گمشو! منتظر تعریف بودم از خاله.

__کاش حالش خوب می‌شد.

چشم چرخاند سمت آفرینش و ادامه داد:

__یه کلمه حرف می‌زد.

حسرت، خانه‌ی نگاه او را هم پر کرد.

بچه‌گی‌ها یادش بود.

صدای نرم نعیمه، نگاه مهربانش به او.

ماشاءالله گفتن‌هایش.

لبخندی به اصرار به لب نشانده و منتظر ماند احسان کنار بایستد که او پرسید:

__آبجیت کجاست؟

__طرح داشت واسه درسش، موند خونه روش کار کنه. الگو بندازه. نقشه برداری

داره. می شناسیش که، وسواسیه.

سری تکان داد و کنار کشید.

آفرینش پارچه را داخل سطل تکاند و گفت:

__پروانه چطوره؟ راضی هستی ازش؟

__خوبه، تا این جا که راه اومده با من و مطب.

راضی از انتخاب خودش، سری بالا و پایین فرستاد:

__امروز خاله ش رو دیدم، می گفت دخترش از فامیل تون تعریف می ده. گفته

محترمه و از این حرفا.

احسان لبخندی زد و او با حس کردن لگدی زیر شکم اش، لحظه ای از حرف

زدن افتاد و بعد دنبالش را گرفت:

__یه کم نون به هم قرض دادیم و رفت.

صدای آیفون بلند شد.

__کيه اين وقت شب؟ مهمون داری؟

__نه، منتظر کسی نبودم.

گفت و سراغ آیفون رفت.

همین که چهره را دید، مکث کرد.

آخرین گزینه که اشتیاق او را برانگیزد!

گوشی را برداشت و تک جمله‌ای شنید بی سلامی گرم:

__وا کن دایی.

باز کرد و به سقف زل زد.

آفرینش پشت سرش ایستاد و با سرک کشیدن، چهره‌ی کسی را ندید.

__چی شد؟ کی بود؟

سر سمت او گرداند و مردمک در حدقه به تمسخری ناگفتنی چرخاند:

__دایی.

__باز اومد! خب بگو کی ازت دل خوش داره که همه‌ش پیدات می‌شه!

لبخندی زد مقابل حرص خوردن او:

__نمی‌شه که در روش باز نکنم.

__به خدا من بودم باز نمی کردم. کم بلا نیاوردن خودش و زنش سر خاله. مار

غاشیه!

__شوهرت با بلبل زبونیت چطور تحملت می کنه؟

تک خندی زد و دُم ابرو بالا فرستاد:

__واسه اون که گوشت تلخ نیستم، واسه همینه که دستم رو گذاشته تو حنا.

به شکم برآمده اش اشاره می کند و احسان به تأسف سری تکان می دهد

برایش:

__حقا که خیلی پررویی دختر.

در باز کرد و نگاه خیره اش به دایی اش، با سلامی آرام همراه شد.

آفرینش هم بلند گفت:

__سلام دایی.

هوشنگ به خواهرزاده هایش زل زد و کفش در آورد:

__علیک سلام. نمی دونستم مهمون داری.

__مهمون نیستم، صاب خونه م خودم.

احسان زبان گوشه‌ی لب فرستاد و هوشنگ با مکث، دست روی صورت خیس

از عرق‌اش کشید و گفت:

__البته، شکی نیست توش.

وارد خانه شد و آرنج به آبن تکیه داد.

احسان اشاره به مبل زد:

__سر پا نمونید، بفرمایید.

__نیومدم واسه نشستن و تخمه شکوندن.

اشاره‌ی واضحی به بساط آفرینش، که بشقابی لبالب از پوست تخمه روی میز

بود، زد.

او که هیچ‌وقت از این دایی دل خوشی نداشت، طعنه زد و بشقاب را برداشت:

__نشستن رو مبل این خونه کراحت داره؟

کلافه نگاه از احسان گرفت و ناچار برای رسیدن به اصل حرف، روی مبلی تک

نفره ولو شد:

__حرف نذار دهنم دختر. بفرما اینم نشستن.

__می‌خوام نشینی صد سال!

با این غر زدن زیر زبانی، چشم غره ی احسان را دید و پشت به آن ها کرد:

__من می رم پیش خاله. شاید حرفا مردونه باشه.

در را به عمد، محکم کوبید و احسان سر تکان داد.

لحظه ای سکوت بین شان جاری شد تا اینکه هوشنگ به حرف آمد:

__شنیدم دفتر زدی.

__مطب.

__همون، خدا زیادش کنه.

گوشه ی لباس به لبخندی تمسخر آمیز بالا پرید:

__ممنون.

__با اینکه دست و پنجه ت جون می داد واسه کباب زدن، ولی لگد به بخت

زدی.

این بار سکوت کرد. بحثی فرسایشی و تکراری. نمی خواست درگیرش شود.

هنوز یاد آن روزهایش که می افتاد، دل اش تاول می زد!

هوشنگ او را با سؤالش، از فکر بیرون کشید:

__خواهر خانم ما رو که دیدی. ندیدی؟

مار غاشیه‌ی دوم را! دیده بود.

سری پایین فرستاد.

—دختر بزرگش که سر خونه و زندگیش رفته. عسلویه می‌شینه.

ربطاش را به خود نفهمید و باز سر تکان داد.

—دومی مثل خودت اهل کتاب و درس و دانشگاهه. سه چهار سالی کوچیکتره.

دو سه ماهه سر کار رفته. خواستم واسه عباد بگیرمش، نه آورد و گفت زن

کارمند به درد من نمی‌خوره. علی هم که زن و بچه داره.

هوشنگ دست دور دهان کشید و احسان هنوز خیره بود بی حرف. نمی‌فهمید.

نه دلیل این گفته‌ها را، نه آمدن او به این خانه را.

تن عقب کشید و دست مشت کرد زیر چانه‌اش.

دایی‌اش که عکس‌العملی از او ندید، دست سر زانو کشید و ادامه داد:

—به هر حال سنی ازتون داره می‌گذره، مجردی تا یه سنی خوبه. زن داییت یه

بار پیش خواهرش از تو گفت و اونام قرار شد بیان مطب ببیننت. به منم گفت

بیام مزه دهن تو رو بپرسم. هم اون شناسه، هم تو فامیل. دیگه غریبه چرا

بیاریم تو فامیل؟

باز دست دور دهان کشید و سبیل‌اش را تاب داد:

— کمی مکدرن بابت قضیه داداشت و نعیم. همچین به میل‌شون نیست. از حرف

در و همسایه. ولی بدشونم نمی‌یاد اینم بدن بره. دختر نباید تو خونه بمونه.

همین که احسان از بُهت در آمد، آفرینش در اتاق را باز کرد و مثل اجل معلق

سر دایی‌اش خراب شد:

— مگه خودش چلاقه که زن دایی رفتن آستین بالا زدن واسه خواهرزاده‌شون

برای خواهرزاده‌تون؟

— آفرین!

هشدار احسان هم آرام‌اش نکرد.

دست به کمر زد:

— نه خب، مگه خودت کوری؟ کری؟ شلی؟ عیب و ایرادی داری؟

سمت دایی‌اش چرخید:

— همه از خداشونه احسان بره سراغ دخترشون. مجبور نیست هر کسی رو

بگیره...!

تا بحثی بین آن دو در نگیرد، احسان مداخله کرد:

__دست زن دایی درد نکنه. مادری کردن در حقم. ولی من مادر دارم، ان شاءالله
وقتش که شد خودش سر پا می‌شه واسم می‌ره خواستگاری. دختر انتخابی من
باید به دل اون بشینه اول. تا زنده‌م، مامانم همون جاست که خودمم.
هوشنگ پوزخند زد:

__از قدیم رسم بوده خانواده عروس شرط بذارن.

آفرینش حاضر جوابی کرد:

__حتماً ازشون یه دامادِ سر تر داریم، که شرط می‌ذاریم.

لبخند احسان عمق گرفت.

آفرینش پشت چشم نازک کرد.

هوشنگ سرخ شد.

به اجبار زن خودش و اشتیاق خواهرزن، این راه را آمده بود.

دست خالی نمی‌شد رفت.

نیم نگاهی خرج سر فرو افتاده‌ی احسان کرد و این بار صلح جویانه گفت:

__یه نگاه که ضرر نداره. داره؟ حرف زن داییت و منم دو تا نمی‌شه.

__این دخترِ درس خون همونی نیست که نامزدی دوشم چند ماه پیش به هم

خورد؟ نشون به اون نشون که پسره پا پس کشید نه دختره، اونم سر اخلاق

گندش. دروغ می گم دایی؟

احسان سر به زیر انداخت.

جلوی زبان آفرینش را نه می شد گرفت و نه ته دل تمایلی برای ساکت

کردن اش داشت.

بدترین واکنش هم مقابل هوشنگ، خندیدن بود.

او که دید آبی از احسان گرم نمی شود، ناراضی خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

آفرینش روی مبل نشست و ناباور به روی زیاد زن دایی اش، گفت:

__اومده دختر خواهر ترشیده اون سلیطه خانم رو بکنه تو پاچه توی مظلوم!

دست جلوی دهان گرفت:

__عه عه عه! خدا خواست من باشم جوابش رو بدم بلکه امیدش، ناامید بشه به

حق پنج تن!

__تند رفتی دختر.

—زور داره به خدا. خجالت‌م نمی‌کشه. اون عماد ولگرد اگه دست از دختربازیش
برداشت، زنم می‌گیره! اون پسره‌ی فاجعه، دختره رو نخواسته دیگه ببین چی
بوده اون ذلیل مرده!

خندید و لیوانی نسکافه برای خودش آماده کرد.

آفرینش گوشی از کیفاش بیرون کشید و لبخندی راضی زد:

—نخند خونسرد! چشم و گوش باز کن. مردم همین‌جوری الان بچه‌هاشون رو
می‌دن بره. خام نشی هر ننه قمری سمتت اومد.

نچی کرد و جرعه‌ای نسکافه به گلویش سرازیر شد.

ذهنش سمت سحر گریز زد.

خبری نداشت بعد از دیروز و آن حرف‌ها.

نمی‌خواست دیدارشان تازه شود.

نمی‌خواست بی‌خبر بماند.

گیر کرده بود بین عقل و منطق و دلی که بی‌دلیل تپیده بود!

همین که دوباره صدای آیفون بلند شد، آفرینش بلند شد:

__فکر کنم علیرضا شام آورد. مامان گفته بود شامی کباب درست می‌کنه دور
هم بخوریم.

__چرا زحمت کشید؟ از بیرون می‌گرفتم.

در پایین را باز کرد و سر تکان داد:

__خودم هوس کرده بودم. دیگه فهمید می‌يام این‌جا، گفت برای تو و خاله هم
کنار می‌ذاره.

صدای پرت شدن چیزی به گوش جفت‌شان رسید.

آفرینش هراسان برگشت:

__چی شد؟

__مامانه.

دویدند.

یکی سریع و دومی آرام و با احتیاط.

احسان از کنار شیشه شکسته‌های لیوان گذشت و روی تخت، خزید. موهایش

را از صورت کنار زد و سر پیش برد:

__جان؟ خواب دیدی؟

منتظر بود نعیمه مثل همیشه سری تکان بدهد به آره یا نه گفتنی.

نگاه نمی‌گرفت.

پلک نمی‌زد.

دست مادرش را گرفت و سعی کرد آرام‌اش کند که صدای ضعیف نعیمه با

تأخیر و لکنت، به گوش جفت‌شان رسید:

__مح...مح...سنم...مُرد؟

وای خدا گفتنِ آفرینش هم، باعث نشد خیرگی نگاه احسان از روی لب‌های

باریک مادرش کم شود.

نبض‌اش می‌زد و نمی‌زد.

نعیمه حرف زده بود، بعد از تمام این سال‌های پر درد و دردسر.

صدایش نمرده بود!

برایش می‌مُرد هم، کم بود...

بهشت می‌خواست چه کند؟

چشم از او نمی‌گرفت.

چشمه‌ی اشک مادرش بعد از چند سال جوشید و احسان ماند چه بگوید.

چقدر تُن صدا با آن چیزی که از مادرش در ذهن ضبط کرده بود، فرق داشت.
چه اندازه خراشیده‌تر.

او صدای جوانی مادرش، همان وقتی که برادرش جان داد و پدرش بی حرکت
وسط حیاط افتاد؛ دوره‌ی سی و شش-هفت سالگی‌اش را به خاطر سپرده بود و
این صدا متفاوت‌تر بود.

چشم‌هایش آبدار شده بود.
دلش می‌خواست سیر نگاه‌اش کند و تمام حسرت‌های دوران بلوغ و جوانی‌اش
را به دست فراموشی بسپارد.

بارها التماس کرده بود، اشک ریخته و حتی قهر! اما مادرش به حرف نیامده
بود.

بعد از داد و بیدادهای طاووس هم، او زبان باز نکرد و از پدر رو گرداند تا وقتی
قلب او هم مجال نداد و رفت، در حالی که دخترش در مراسم‌اش نبود.
اجازه ندادند باشد.

حال بد او را دیده بودند.

دست روی گونه‌ی مادرش کشید و نگاهی کوتاه به سوی دخترخاله‌اش انداخت
که دو زانو نزدیک به تخت نشسته بود.

صدای کوبیده شدن دستی روی درِ ورودی، آفرینش را از جا کند.
_علیرضا اومد.

دست پای پلک‌های نم زده‌اش کشید و ناباور، چشم از نعیمه گرفت و سراغ در
رفت.

صدای خوش و بش برادر با خواهر، باعث شد احسان جفت دست‌های مادرش را
در دست بگیرد، گرم بفشارد و پر امید نوازش کند.
انگیزه گرفته بود انگار.

دل دل می‌کرد برای رها کردن دست‌هایش. دل‌اش نمی‌خواست.

زل زد به نگاه به غروب نشسته‌ی نعیمه و زبان جنباند:

_خودم برات هم محسن می‌شم، هم احسان. جفتش. فقط تو حرف بزن.

نعیمه که کورسوی وهم بودنِ خوابِ مرگ محسن، در او کشته شده بود، دست
پس کشید و نگاه‌اش را هل داد سمت در و علیرضا که به جفت‌شان خیره مانده
بود.

—سلام خاله. احسان خوبی؟

احسان سر برگرداند و سر تکان داد برای او:

—خوبم، الان می‌یام.

موهای مادرش را کنار زد. یک بار صورت‌اش را از نظر گذراند و لب زد:

—خوبی الان؟

و او فقط سر تکان داد.

نفس در سینه حبس کرد و از جا با کمرختی بلند شد.

با صدای مادرش مست شده بود و واله.

چه شب‌ها که آرزوی یک تشر زدن‌اش را به دل داشت. حسرت یک خسته

نباشید و یک گوشت به تن شدنِ ناهار و شام‌اش!

با علیرضا دست داد و آفرینش با بالا کشیدن بینی‌اش، قاشق را در لیوان رها

کرد و آن را به سمت‌اش دراز کرد که احسان پرسید:

—این چیه؟

لب برچید و چانه‌اش جمع شد:

—آب‌قند.

احسان دست دراز نکرد و هر دو، عاقل اندر سفیه نگاه می‌کنند به هم.

آفرینش زودتر به حرف افتاد:

—رنگ و روی تو، بیشتر از خاله پریده. بخور تا رو دست‌مون نیفتادی.

—خودت بخور، بچه‌ت تکون بخوره ذوق بزنی.

لبخند علیرضا و سر حال بودن احسان را که دید، جلوی چشم‌شان همه‌ی مایع

داخل لیوان را یک نفس سر کشید و ابروهای خوش حالت‌اش را بالا فرستاد.

سفره‌ای برای شام پهن شد.

احسان دست مادرش را گرفت و با اصراری که در مردمک‌های لرزان‌اش بود،

راضی‌اش کرد برای دل‌گندن از تخت و اتاق.

لقمه درست می‌کرد و به دست‌اش می‌داد.

حواس‌اش پرت نعیمه بود و نگاه خیره‌ی آفرینش و علیرضا را نمی‌دید.

شاید اولین شب آرامش برای او، همین شب بود وقتی اتاق خود را رها کرد و

بعد از بدرقه‌ی آن دو، وسط اتاق مادرش تشک پهن کرد و خواب چون

گرسنه‌ای قحطی‌زده، به وجودش شبیخون زد و او را گرم در آغوش گرفت.

لبخند به لب، قفلِ درِ کشویی محافظ مطب را باز کرد.
هنوز کلید درِ ورودی دست‌اش بود که صدای دویدن در پاگرد شنید و سر
برگرداند.

بال چادرش را اول دید و بعد چهره‌ی گلگون شده‌اش را.
قدمی به طرف او برداشت و کمی خم شد تا موازی با سرش، حال‌اش را هم
ببیند:

—چی شده؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟
پروانه دهان باز می‌کند و باز هوای بیشتری به ریه می‌کشد. یک نفس دویده
بود.

چند نفس عمیق گرفت و با حرارت به حرف آمد:
—فکر کردم یکی دنبالم افتاده تو خیابون. خلوت بود، دوئیدم تا این‌جا.
—مزاحم بود؟

بند کیف‌اش را محکم‌تر گرفت و راست ایستاد:

— نمی‌دونم. از همون سر خیابون که پیچید این طرف، تا نزدیک مطب اومد. یه بار گاز می‌داد، یه بار آروم دور می‌زد.

دست با فاصله پشت کمرش گرفت تا کنار مطب همراهی کند و اخم کرده گفت:

— پیاده نبود پس؟

— نه موتور داشت.

در اصلی را هم باز کرد و اول او را به داخل هدایت کرد:

— برو یه آب بزن به صورتت، بیا بشین حالت بهتر بشه.

کیف‌اش را روی صندلی‌اش رها کرد و سراغ آبدارخانه رفت که گوشی احسان زنگ خورد.

تماس وصل کرد و بعد از سلام، پرسید:

— چی شده پوریا؟

همین که صدای طلبکار پوریا روی سرش آوار شد که چرا دیروز گفته نوبتی برای دوباره آمدن سحر و خواهرش نمی‌دهد!

او هم عصبی شد:

— چرا سر من داد می‌زنی؟ مگه خواهر منه؟! آقا فکر کن نمی‌خوام دل براش

بسوزونم. حرفیه؟

چهره‌ی خیس از آب پروانه را از گوشه‌ی چشم زیر نظر گرفت و دست روی

صورت‌اش کشید و باز غرید:

— خب من چی کار کنم؟

سعی کرد آرام باشد اما دوباره و دوباره دیدن سحر، توان مضاعف می‌خواست.

حماقت را خودش مرتکب شده بود و سحر باید دور می‌ماند تا دوباره هوایی به

سرش نزند که نباید.

اصرار پوریا را نمی‌فهمید و می‌فهمید. کلافه موهایش را به پشت سر شانه زد با

سرانگشت‌ها و حرف را کوتاه کرد:

— بیارین. ولی تعهد نمی‌دم اون آدم رو من درست کنم، تا وقتی خودش نخواد.

گوشی را روی میز رها کرد و نگاهی به سررسیدِ پروانه انداخت که در آن مرتب

و خوش خط، قرارهای حتمی را یادداشت می‌کرد.

امروز صبح فقط دو نفر مراجعه کننده داشت.

تا آمدن‌شان ساعتی فرصت داشت.

شاید کافئین کمی سر حال اش می آورد.

تعارفی هم به پروانه زد و با مخالفت او به طرف دیگر رفت که درست روبروی

در، پوریا را دید که همراه سحر و شادی می آید.

پشت در تماس گرفته بود؟!!

اخم کرد.

همین که شادی بازو از دست خواهرش بیرون کشید، دست به کمر زد و

رفتارشان را زیر نظر گرفت.

شادی هراس داشت، از حرکات اش مشخص بود. سر خواهرش فریاد می کشید:

—می گم نکن! نمی یام! نمی خوام باهاش حرف بزنم.

سحر به پوریا زل زد و او به احسان.

احسان تعارف شان زد و نگاه از شادی نگرفت. دنبال علت بود که این عدم

خودداری را یا در مرد بودن خودش می دید یا چیزی که از آن بی خبر بود.

شادی با تأخیر و دودلی، قدمی برداشت و با عقب کشیدن احسان، پا به سالن

مطب گذاشت.

نمی‌خواست درمان شدن را. برزو را فراموش کردن، کار او نبود اما با مهرداد چه می‌کرد؟ اگر می‌فهمید و آبروی‌شان می‌رفت، باید چه می‌کرد؟ تاب و توانِ قلب پدرش به مویی بند بود. عصبی با اصرار سحر از این مطب به آن مطب می‌رفتند بلکه برزو نامی از حافظه‌اش پاک شود اما تازه با رفتن او، دردسرهای شروع می‌شد.

در حال و هوای خودش بود که دستی با بشقاب و لیوانی آب از سمت راست‌اش بالا آمد:

__بفرمایید آب.

شبیه همان مشروب بی‌رنگی بود که برزو به خورد او داد و هر دو حریم یکدیگر را زیر پا گذاشتند.

ترسید و ناخودآگاه با آرنج به پهلوی پروانه کوبید و لیوان کف زمین افتاد. سحر مبهوت از کار خواهرش، زل زد به پروانه‌ای که دست روی پهلوی می‌فشرد و چهره در هم برده بود.

احسان عصبی از این وضع، تا کمر خم شد و پروانه را به نام خواند و حال پرسید:

—خوبی تو؟

پهلویش درد می‌کرد.

ضربه شدت داشت.

پوریا در حال بگومگو با شادی بود و احسان زل زده بود به رنگ نگاه پروانه.

چشم‌ها ترسناک نبودند اما آشنا... آشنا بودند.

او که به زحمت صاف ایستاد، احسان متحیر از این همه شباهت، به اجبار

مردمک چرخاند سمت سحر:

—بیا اتاقم.

سحر خط نگاه نگران احسان روی پروانه را داشت ترجمه می‌کرد و دردناک به

مهربانی کردنش چشم دوخته بود که شادی از فرصت پیش آمده استفاده کرد

و خواست اشتباه خود را ماست‌مالی کند. پس زهر به جان هر دوی‌شان ریخت

با جمله‌ای که از دهان‌اش در آمد خطاب به خواهر بزرگ‌ترش:

—مگه این همون عشق قدیمی‌ت نیست تو عکس دسته جمعی تون که لای

کتاب حافظ داری و هر شب نگاش می‌کنی؟

دهان پوریا بسته شد.

احسان خیره ماند به دهان او.

سحر چشم از کف سالن نمی گرفت.

مبهوت بودند هر دو.

یکی از شنیدن آن جمله و دومی با برملا شدن راز این چند ساله‌ی دفن شده

در خلوت‌اش...!

شادی که دید موفق شده، از میان دندان‌ها تکه تکه گفت:

__دیگه این جا نمی یام. خودت تنهایی بیا و حال کن.

سیلی کوبیده شد روی گونه‌اش.

احسان شوکه از این شنیده‌ها، قدمی به طرف‌شان برداشت

پروانه با چشم‌هایی شفاف از اشک حلقه زده در حدقه، به آن‌ها نگاه می کرد.

پوریا کلافه لب فشرد و عصبی بازوی شادی را گرفت و به بیرون از مطب

کشاند.

سحر ویران تر از همه، لبخندی چسباند روی لب‌های بی رنگ‌اش و برگشت.

نگاهی حواله‌ی پروانه کرد و بعد احسان، هر دو را با هم؛ هم‌زمان خطاب قرار

داد:

__بخشید بابت اوضاع. دیگه ما رو این جا نمی بینی.

چیزی از غرورش باقی نمانده بود.

باید راه می کشید و برای همیشه محو می شد که صدایی گرفته در سالن

پیچید:

__بمون.

قدم های بی حال اش، سست تر شد.

شک داشت درست شنیده باشد.

احسان گفته بود بمان، همان صدا و لحن که روزی گفته بود حیفی، برو...!

عجز شده بود زنجیری به دست و پای او. به هر سو می کشاندش.

خستگی و تنش، جزو لاینفک زندگی اش و ناتوان بودن برای حل معضل خواهر

کوچک تر، دردی به مراتب سنگین تر روی شانه هایش.

کم مانده بود وسط سالن بنشیند و صدای مانده در گلوی اش را آزاد کند و زار زار

بگرید.

از تنها گذاشتن خواهرش می ترسید.

از دوباره تشنج کردن و بیهوش شدن اش واهمه داشت.

از این مدام دیدن احسان هم، رنج می‌برد.

زیپ کیف دستی‌اش را باز کرد که گرمای حضور کسی را پشت سر خود حس کرد.

گوشی‌اش را از داخل کیف بیرون کشید و حین گرفتن شماره‌ی پوریا، با شرمندگی لیوان آب را از دست پروانه گرفت و لاجرعه سر کشید.
نفس‌اش بند آمده بود.

هنوز الو به زبان نیاورده بود که احسان گوشی را از دست‌اش قاپید و تماس را قطع کرد.

در جواب شوکه شدن سحر، جمله‌ای کوتاه گفت:

—اونا از پس هم برمی‌یان. بیا اتاقم.

گوشی را هم با خود برد.

سحر نگاهی کوتاه با پروانه که هنوز پهلوی خود را می‌فشرد، رد و بدل کرد. در نگاه‌اش صدها بار عذرخواهی نشسته بود.

لبخندی بی‌رنگ و رو‌زد و پا به اتاق احسان گذاشت.

توان نشستن نداشت.

استرس، ضربان قلباش را بالا برده بود.

از یک سمت به سمت دیگر می‌رفت و دست روی گلو می‌فشرد.

همان نیم‌چه آرامش احسان هم با حرکات او دود شد و به هوا رفت.

گوشی را روی میز رها کرد و نیم خیز شد:

__خودت بیشتر مشاوره لازم داری، تا اون. اگر اون شرایط حادی داره، واسه

نداشتن یه پرده، تو عوضش صد تا مشکل داری. بهتره فکر درمان خودت

باشی!

احسانی که می‌شناخت، پسری که او را نه به چشم یک دختر که اول به عنوان

یک رفیق می‌دید؛ زبان‌اش تند نبود. تلخ نبود. چه بلایی سرش آمده بود؟

خیره‌اش بود و حرفی روی زبان‌اش جاری نمی‌شد.

حق داشت، نداشت؟

سحر پر شور و سرشار از ایده و برنامه کجا، سحری ایستاده لب گور

حسرت‌هایش کجا!

باران، نرم نرمک راه خود را به مقصد چشم‌هایش داشت باز می‌کرد که احسان

خود را به او رساند و عصبی‌تر از قبل مخاطب قرارش داد:

__تو شعور نداری؟ نمی‌دونی بیمار با اجبار زده می‌شه؟ چی پس خوندی تو اون

کتاب‌های تئوری؟ طرح نگذروندی عالم و آدم رو ببینی؟

__من شعور ندارم. درک ندارم. فقط می‌خوام دیگه خودکشی نکنه.

چشم از احسان نگرفت و لب به هم فشرد. قطره اشکی از سرِ ناچاری و فشاری

که متحمل شده بود، روی گونه‌اش شیار کشید.

کنترل حرکت دست‌هایش را از دست داد و همین‌طور سرگردان در فضای

مابین‌شان تکان می‌داد:

__طوریش بشه، مامان و بابا از دست می‌رن. حق بده ندونم چی کار کنم ولی هر

کاری که به نظرم بیاد واسش خوبه، رو انجام می‌دم. هر کاری حتی

احمقانه‌ش...!

با تعارف پر مکتبِ دست احسان، روی اولین صندلی نشست و کف دو دست

روی چشم‌های ساده و بی آرایش‌اش کشید.

دست تنها بود.

دوستی هم نداشت که کمی بار دل سبک کند.

__خودش موافق نامزد کردن بود یا اصرار خانواده وادارش کرد؟

با سؤالی که پرسیده شد، دست‌هایش پایین افتاد و شانه بالا کشید:

__مامان مدام از خوبی خواستگارش می‌گفت، اونم نه اینکه خیلی میل داشته

باشه اما مخالفش نبود. حداقل من بیشتر از این نمی‌دونم. اون موقع تهران

نبودم.

صدای زنگ خوردن تلفن روی میز پروانه، سکوتی بین‌شان برقرار کرد.

قراری تعیین شد و باز صدای پای سکوت که در خلوت‌شان طنین انداخت و

احسانی که سعی می‌کرد از چارچوب منطق خارج نشود:

__هنوزم رو این نامزدی اصرار داره؟

سر سمت اوچرخاند، آهسته گفت:

__می‌تونه داشته باشه؟

__اگر طرف مقابلش روشن‌فکر باشه و قبول کنه، چرا که نه.

پوزخندی زد و بی توجه به لحن عاصی‌اش از این حجم آرامش، ناخواسته همان

صمیمیت گذشته را در لفظ گنجاند:

__مزخرف نگو احسان! این‌جا نیویورک نیست، تهرانه!

مکث احسان، زود با جمله‌ای عجولانه و چشم‌گرفتن از سحر، جمع شد:

__پس جمع و جورش کنید قبل اینکه مادرت حالش بد بشه.

__مشکل شادی به هم خوردن نامزدیش نیست. حتی اون پسرهای شغال رو هم

نمی‌خواد اون اندازه که واسش رگ بزنه. حداقل فکر من اینه.

کنجکاو، آرنج روی میز می‌خواباند و تن پیش می‌کشد:

__دردش چیه اون وقت؟

__بی‌اعتماد شده. دیدی که با لیوان آب چی کار کرد. چند بار تو خونه هم

وقتی توی هیپروته و نوشیدنی تعارفش می‌کنی، واکنشش همین بوده. اصلاً

مایعات نمی‌خوره مگر آب معدنی که خودش از سوپرمارکت گرفته باشه، نه

حتی من.

روانشناسی را به عشق درمان حال مادرش دنبال کرده بود و پای منطقاش با

اسم دست درازی کردن، می‌لنگید.

خودش به این ضعف واقف بود و منتهای تلاشاش این بود بر آن چیره شود.

مرگ و رنج و خشم و درد و شرم مادرش را به چشم دیده و صدای ناله‌هایش را

شنیده بود. فراموش نمی‌کرد حتی تا پای مرگ.

دستی روی صورتاش کشید و صادقانه توضیح داد:

__واکنشی که واسه عدم درمان نشون می‌ده، کار رو سخت می‌کنه. اگر کارش

به وسواس حاد و ترس بی مورد بکشه و مشاوره هم نیاد، ناچاره در نهایت،

دارودرمانی رو دنبال کنه.

سحر بی حرف زده بود به مجله‌ی حل جدولی که روی میز پهن بود. یکی از

علائق احسان، برای پیشگیری از ابتلا به فراموشی که برای او هم تجویز

می‌کرد.

دستی میان موهای کوتاه شده‌اش کشید که احسان همان‌طور بی پلک زدن و

خیره، یاد گذشته را در دل‌اش شعله‌ور کرد:

__به قول پوریا، سحر همیشه یه حیوون لگد پرون توی وجودش داشت که وقت

جنگیدن به دوست و دشمن رحم نمی‌کرد. کجا جا گذاشتیش؟

پیامک پوریا را خواند و از جا بلند شد. می‌خواست بی حرف بگذارد و برود اما

نشد.

یک دور مردمک در حدقه چرخاند و رک، حرف‌اش را پرتِ نگاه سؤالی احسان

کرد:

__زیر درخت کاج سوم، روبروی ساختمون مرکزی دانشگاه.

لبخندی بی حال زد و عقب عقب سمت در اتاق رفت و ادامه داد:

__همون جا دفن کردمش.

چرخید و صدای احسان بلند شد:

__بذار یه مدت آروم بمونه، تحت فشار نذارش.

رفت و عطر حضورش ماند.

رفت و احسان ماند با دوگانگی جدیدی که دچارش شده بود.

هوای اتاق را نفس نکشید.

از جا بلند شد و سراغ پروانه رفت.

می خواست مطمئن شود حال او خوب است.

چشم‌اش افتاد به تراول پنجاه تومانی که روی میز بود:

__این چیه؟

__پول ویزیت رو گذاشتن و رفتن.

همان سحر بود. مغرور اما خسته.

خاطره‌ای خوش از ذهن‌اش گذشت.

دعوت کردن او به خوردن بندری از اغذیه فروشی کوچکی که همسایه‌شان بود.

ردی از تمسخر نه، اما تعجب در نگاه سحر دید و لبخند زد.
دست پشت گردن‌اش کشید که پوریا در آستانه‌ی در ظاهر شد و التماس کنان پروانه را مخاطب قرار داد:

__قربون دستت، یه فنجون قهوه بده که سرم داره می‌ترکه.
پروانه دو دل سراغ آبدارخانه رفت و احسان چانه‌ی پوریا را گرفت و صورت‌اش را سمت مخالف چرخاند:
__صورتت چی شد؟

__گربه خانم چنگ انداخت. منم زدم دهن مبارکش.
چشم گشاد کرد:

__زدیش؟

نیشخند زد:

__پشت دست که نه، ولی تو برجکش زدم. نگفته بودی خیلی با سحر لاو تو لاو بودین ها!

شانه‌ی او را به عقب هل داد و شاکی شد:

__دست بردار پوریا. به اندازه‌ی کافی رو اعصابم رفتی این چند روز.

__قهوه تموم شده، یه ساعت مونده تا نوبت مریض بعدی تون. برم بگیرم بیام؟

حواس‌اش را به پروانه داد و سر به مخالفت بالا فرستاد:

__نمی‌خواد، خودم می‌گیرم فردا می‌یارم.

__کاری ندارم این‌جا. سوپرمارکت فقط سه چهار دقیقه با مطب فاصله داره.

دلیلی برای مخالفت بیشتر نداشت. فقط تذکر داد:

__از پول ویزیت بردار. از جیب ندی.

او که چادر و کیف برداشت، آن دو وارد آبدارخانه شدند و پوریا با اطمینان از

رفتن پروانه، چانه جلو داد و پرسید:

__با اینی یا اون؟

لیوانی چای برای او ریخت و اخم کرد از ندانستن منظورش:

__با کی؟ با چی؟

__می‌گم روابط حسنه با منشی گرامی اگه به دسته‌گل خریدن و شیرینی بردن

ختم نمی‌شه، یه ندا بده ما وصل شیم بهش.

چای را دست‌اش داد و با تیز شدن نگاه‌اش، خط و نشان کشید:

—منشی مطب من، واسه سرگرمی تو نیست. شوخی نداریم در موردش.

—سحر چی؟

لیوانی که برای خودش برداشته بود، میان زمین و آسمان ماند. شوخی‌اش

گرفته بود یا او را بازی می‌داد که حرف بکشد؟

هنوز جوابی برای او ردیف نکرده بود که در ورودی با صدای بلندی به قاب

کوبیده شد و هر دو به طرف صدا پا تند کردند.

احسان جلوتر ایستاد.

پسر نگهبان ساختمان بود که نفس نفس می‌زد.

قدمی جلوتر رفت و پرسید:

—چی شده؟

—منشی تون رو زدن رفتن!

مات، حیران، آشفته و گیج به دهان پسر بچه زل زد و تمام تن‌اش از حرکت

افتاد.

صدای یا حسین گفتن پوریا، وادارش کرد پشت سر او از پله‌ها بدود.

همین که از ساختمان خارج شدند، جمعیت کوچکی را چند متر جلوتر دیدند.

پاهایش سست و بی رمق روی زمین کشیده می‌شد.

دو نفر عقب کشیدند. چشم‌اش به پیاده‌رو افتاد و چادری که سنگ‌فرش را

پوشانده بود و صاحب‌اش آن طرف تر افتاده بود...!

مگر باورش می‌شد؟

ایستاده بود به نگاه کردن.

جُنُب نمی‌خورد.

پوریا که روی پنجه‌ی پا نشسته بود و صورت پروانه را نگاه می‌کرد، با دیدن

خونی که نیمی از صورت‌اش را پوشانده بود؛ ترسیده از جا بلند شد و از میان

جمعیتی که دورشان جمع شده بود، سراغ احسان رفت:

__باید ببریم بیمارستان، برو سویچ بیار.

صداها وارد گوش میانی‌اش نمی‌شدند.

نقطه ضعف‌اش، خون دیدن بود حالا هر چقدر که باشد؛ چه این مدل و چه

حاصل سقط شدن فرزند حرام مادرش!

پوریا بازویش را کشید و صدا بالا برد:

—می گم برو گمشو سویچ بیار، ببریمش یه جهنم دره‌ای تا طوریش نشده.

صدایش از قعر چاه در می آمد:

—طوریش شده؟

پوریا عصبی و ترسان چشم از او گرفت و به مرد همسایه سپرد و پروانه را:

—برادر تو حواست به‌ش باشه، من برم پیام.

دوید سمت ساختمان و مطب.

دو دقیقه نشد سه دقیقه، که نفس نفس زنان بیرون زد و اتومبیل احسان را راه انداخت.

دو زن رهگذر سعی کردند زیر بازوی پروانه را بگیرند.

خون از کنار مقنعه‌ی خاک گرفته و لب پاره‌اش راه گرفته بود.

قدم برداشتن‌اش با ضعف و درد بود اما آسیبی به پاهایش نرسیده بود.

ضربه به پیشانی‌اش خورد و با صورت زمین افتاد.

کمرش هم تیر می کشید.

پشت سرش، سنگ‌های ساختمانی در حال ساخت بود وقتی سقوط کرد و

فرش زمین شد.

اصلاً نفهمید چه شد.

حتی کیفاش را هم نزدند.

پشت پایش زدند و رفتند!

بی هشدار.

بی حرف.

درازکش شد و پلک جمع کرد از زور درد.

احسان فقط همین اندازه فهمید که باید همراهشان شود.

بی آنکه در مطب را ببندند.

پوریا سپرد به همان پسرک نگهبانی.

رفتند و پشت چراغ قرمز، پوریا گردن کشید و نگاهی دقیق به وضعیت پروانه

انداخت که حرف نمی‌زد و ناله هم نمی‌کرد.

دست روی ران پای احسان گذاشت و آرام پرسید:

—شماره‌ای از کس و کارش داری؟

خجالت آور بود اگر بگوید نه!

اشاره‌ای به بیمارستان زد و هر دو پیاده شدند.

هنوز دلِ نگاه کردن به چهره‌ی پروانه را نداشت.

همین که او را با برانکاردی بردند، بازوی پوریا را گرفت و گفت:

—گوشی‌ت رو بده با آفرین یه تماس بگیرم، برمی‌گردم.

بی حرف دست در جیب عقب شلوارش برد و گوشی را به دست‌اش داد و

خودش سراغ دکتر و پرستار رفت

احسان شماره‌ای خاله‌ی او را گرفت و با دو دلی تماس را برقرار کرد اما هنوز به

زنگ دوم نرسیده، قطع کرد و باز با آفرینش حرف زد.

گوشی به دست، سراغ پوریا رفت که روی صندلی آبی رنگی نشسته بود و با

استرس پاهایش را تکان می‌داد.

با دیدن احسان از جا برخاست و هراسان پرسید:

—چی شد؟

—شماره خاله‌ش رو داشت، گفت یه زنگ می‌زنه خبر می‌ده.

همین که فهمید بینی‌اش نشکسته، خدا را شکر کرد.

پیشانی‌اش فقط دو بخیه خورد و لب ورم کرده‌اش کمی کبود بود که خوب

می‌شد.

چند ساعتی نگه‌ش داشتند.

خاله‌اش مدام به سر و صورت خود می‌کوبید.

بی‌قرار بود و وقتی قصه را از زبان پروانه شنید، رنگ از صورت‌اش پرید.

زیرچشمی احسان را می‌پایید و سر و چشم می‌دزدید.

بیشتر با پوریا حرف می‌زد و پشت به او.

همین‌که پزشک اجازه‌ی مرخص شدن داد از بخش اورژانس بیمارستان را، او را

به همراه خاله‌اش رساندند و احسان گفت تا حال‌اش بهتر نشده برنگردد.

هر چند اگر شکایتی هم داشته باشد، باید پیگیری کنند اما خاله‌اش اجازه

نمی‌داد پروانه حرف بزند.

خودش بُرید و دوخت و تن خواهرزاده‌اش کرد.

پوریا تا منزل خودشان رفت و بعد از آن، احسان پشت فرمان نشست و تا خودِ

خانه راند.

خسته خود را به واحدشان رساند.

اما قضیه‌ی موتور سوار و حمله‌اش شوخی بردار نبود.

همان مرد موتور سواری که صبح دیده بود، دوباره مسیر بر پروانه بسته و از خلوتی خیابان استفاده کرده، آزارش داده و این قصه نباید بی علت باشد.

کلید انداخت و در را باز کرد که ای کاش نمی کرد.

باور آن چه می دید توان مضاعف می طلبید که او نداشت.

نعیمه روی سنگ سرد، کنار پا دری، سر روی زمین گذاشته و موهای ریخته روی شانه اش را به چنگ گرفته بود.

کیف اش را وسط هال پرت کرد و ترسان نام اش را صدا زد. زمزمه وار.

واکنش ندید و تارهای صوتی اش به تقلا افتادند برای بلندتر آوا خارج کردن از گلوی او.

دست اش روی کتف نعیمه نشست و دو زانو، سر خم کرد:

__مامان؟

تکان خوردن گند و آهسته ی سر او، نیمی از وحشت و ترسی که به دل اش ریخته بود را زدود.

موهایش را با احتیاط کنار زد تا صورت اش را ببیند.

__عزیز من، مامان جان؟

پلک‌های متورم و زمینه‌ی سرخ چشم‌هایش، نشان از بارانی بی‌امان می‌داد.

جزء به جزء چهره‌ی احسان را از نظر گذراند و با دلوپسی مشهودی لب باز

کرد:

__کج...کجا...

موجی از راه رسیده، کاسه‌ی چشم‌هایش را تر کرد و دهان‌اش را بست و

احسان تازه فهمید آخرِ شب است و او از همان صبح، نه خبری از مادرش

گرفته و نه از خودش خبری داده!

نعیمه را جان به لب کرده بود.

ترس از دست دادن این پسر هم، عمری خوره شده بود یا بختکی که قصد بلند

شدن از روی قفسه‌ی سینه‌اش را نداشت.

با یک تماس گرفتن‌اش، خیال آسوده می‌کرد و امروز هیچ خبری نداشت از او،

حتی یک تماس یا پیغام دست همسایه!

پشت در فغان کرده بود و احسان فراموش کرده بود زن همسایه نبوده که

سراغ‌اش بیاید.

در را خودش قفل کرده بوده و نعیمه یک بار هم بی او از درِ این خانه پا بیرون
نگذاشته!

با بیچارگی او را هم پای خود بلند کرد و با سفت در آغوش گرفتنش، بی صدا
لب زد:

__بخشید...

سه بار زیر لب تکرار کرد و بر خود لعنت فرستاد.

ترساندن نعیمه، آخرین چیزی بود که از خدا می طلبید.

نگاهش روی درِ نیم بازِ اتاق خودش و قاب عکس دو نفره شان بود که کف اتاق
افتاده.

__نی...

نعیمه نفسی گرفت و جمله ی خبری و تک کلمه ای اش را بر زبان آورد:

__نیومدی...

__بخشید، فکر کردم خانم همسایه هنوزم هست.

کمی دیگر او را میان بازوانش تکان داد و دست روی کمرش کشید تا احساس
آرامش به تن لرزان اش برگردد.

خودش هم ترسیده بود.

اگر بلایی سر مادرش می آمد، قامت اش راست نمی شد.

خدا را شکر کرد زیر لب و تکیه به در داد.

فاصله ای میان شان افتاد.

خیره خیره نگاه به مادرش می کرد.

چقدر شکسته تر از سنی که داشت، به چشم می آمد.

سعی کرد لبخندی از ریشه خشکیده بر لب بنشاند:

_املت بزنیم؟

نعیمه خسته از تکاپوی چند ساعته اش پشت در بسته، او را بی جواب گذاشت

و به اتاق خودش پناه برد.

احسان اش حالا بود. جلوی چشم اش و همین برایش کافی بود.

پسری که برای به تاراج نرفتن کودکی اش، خود را به دست تاراج رفتن آبرو

سپرد و لال شد!

برای زندگی کردن او، خودش را کشته بود وقتی آغوش محمدبهادر لحظه به

لحظه برای به تنگ گرفتن او، حریص تر می شد.

آن روزهای نحس و شوم نه از حافظه‌اش پاک شدنی بود و نه از طالع‌اش...!

شب ادراری گرفتن احسان تازه خوب شده بود.

قد کشیده بود اما همان‌طور لاغر مردنی و ضعیف.

از آن روز، دوباره شروع شد.

نمی‌توانست حتی تا رسیدن به توالت خود را نگه دارد.

شب در میان رختخواب‌اش را روی طناب می‌انداخت که خشک شود.

محمد بهادر کمر همت به نابودی‌اش بسته بود.

سیری نداشت.

روزی دو بار کار و زندگی‌اش را می‌گذاشت و سراغ او می‌آمد.

احسان را در کم‌دی پنهان می‌کرد و خودش به آتش حرص مرد می‌سوخت و

ناخن به جای‌ جای تن‌اش می‌کشید بلکه کثافت مانده از حضور بهادر پاک شود

از تنی که جز شوهرش کسی ندیده بود!

روزها بهادر می‌آمد و شب‌ها شوهرش سراغ‌اش را می‌گرفت.

مانده بود در کثافتی که زندگی‌اش را به تباهی می‌کشاند.

نه زبان گفتن داشت و نه دیگر قدرتی برای مقابله کردن!

فقط آرزو می‌کرد عمر جفت‌شان سر بیاید.

زیر ماشین بروند و جانی برای‌شان نماند.

نفس‌شان میان خواب بگیرد و بالا نیاید.

تا پاسی از شب، با خود لعن و نفرین دوره می‌کرد و روز بعد، مثل ربّاتی که باید

به این و آن سرویس بدهد تا پسران‌اش از گزند چشم ناپاک بقیه در امان

بمانند، بی آنکه حتی به ذهن‌اش خطور کند گاهی حرف زدن هم بد نیست.

ممکن است راه نجاتی غیر از تسلیم شدن محض، پیش روی او از همه جا

رانده هم باشد.

وقتی برای فکر کردن نداشت.

نای آن را هم.

شده بود زنی که هرزگی نمی‌کرد اما دو شوهر داشت انگار!

از در و همسایه می‌ترسید، از آبرویی که اگر شوهرش نداشت اما او در خود

سراغ داشت.

همین رفت و آمدهای بهادر، خودش قیامت کرده بود.

می‌آمد و کیسه کیسه خرید می‌آورد.

خودش را فامیل درجه یک معرفی کرده بود و فرستاده‌ای طاووس خان!

باکی از حرف و لیچار و تف و لعنت مردم نداشت.

میل‌اش ارضاء می‌شد، برایش بس بود.

زنی که تمام عمر طالب‌اش بود، حالا هر روز داشت‌اش.

جوان شده بود!

مدام سبیل کوتاه می‌کرد و ریش می‌تراشید، آن هم صفر!

هفته به هفته پیراهن یقه چرک مُرده‌اش را آب نمی‌زد و حالا روزی یک بار

پیراهن عوض می‌کرد.

عطر می‌زد.

دیوانه‌وار نعیمه را می‌خواست.

چه آن زمان که گاهی فرصتی دست می‌داد تا در خفا و دور از چشم بقیه،

دستمالی‌اش کند و چه وقتی او شوهر داشت و دو پسر!

گناه را هم می‌شد با نذر دادن دست فقیر و ندار، از سر بگذراند. اصلاً رسیدن

به او که چشم به‌ش داشت، گناه نبود در قاموس‌اش.

در فکر بود شوهر مفت‌خور او را هم از میدان به در کند.

هر روز مواد درجه یک و اعلاء دستاش می داد و کسی را نگهبان اش می کرد تا شب سر و کله اش پیدا نشود.

نعیمه خسته از هجوم این افکار، خود را لای پتو پیچید و سر به دیوار تکیه داد.

احسان کنارش نشست.

به سقف زل زد.

مادرش را می خواست.

همانی که هفته ای شاید یک بار یا حتی دو هفته ای یک بار، قربان چشم هایش می رفت و دستی روی موهایش می کشید.

همانی که هوایش را داشت.

سعی کرد برای دراز کشیدن، پاهایش را کامل در شکم جمع کند وقتی سر روی پای مادرش گذاشت.

نوک انگشت هایش رسید به لبه ی تخت.

همین که نعیمه بعد از لختی عجیبی که او را فرا گرفته بود، با تأخیر، واکنش نشان داد و دست روی موهایش گذاشت، پلک های احسان بسته شد و خواب

بی تعارف خانه‌ی چشم‌هایش را پُر کرد؛ شاید کابوس‌ها دست از سر زندگی‌اش بردارند.

دهان شویه می‌کرد که زنگ خانه را زدند.

آب را داخل دهان چند بار گرداند و داخل کاسه‌ی روشویی خالی کرد.
سرعتی به پاهایش داد و نگاه‌اش روی تصویر پشتِ آیفون و چهره‌ی آفرینش ماند.

اول صبح آن‌جا چه می‌کرد؟

بی حرف در را باز کرد و سراغ ساعت مچی و گوشی‌اش رفت که روی آپن گذاشته بود.

کمی دیرتر خوابیده و تا پاسی از شب با پوریا بساط مجردی راه انداخته بودند.

هنوز معده‌اش ترش می‌کرد از پفک و چیپسی که او به خوردش داد.

در را باز کرد و رو به آفرینشی که هن و هن می‌کرد و به زور پله را بالا می‌آمد، گفت:

—چه خبر شده سر صبحی؟

دست به در گرفت، کفش از پا در آورد و نالان او را به عقب هُل داد:

__علیک سلام، راه بده اول، بعد پرس و جو رو شروع کن.

صدایی از اتاق مادرش آمد، بلند برایش توضیح داد:

__مامان، آفرین اومده.

__جون به خاله، حرف می‌زنه؟

نگاهش روی چهره‌ی آفرینش و سرخی بی اندازه‌اش مانده بود. روبرویش

ایستاد و کمی امیدوار اما ناراضی جواب داد:

__نه زیاد، روزی دو سه کلمه محض دلخوشی من.

او که درد داشت و خسته بود، سری تکان داد و حین رفتن به طرف یخچال،

گفت:

__همین روزا مامان می‌یاد چند روز ببردش خونه ما، می‌گه شاید بی تأثیر نبود

و خواهرم به حرف افتاد.

احسان پشت سرش راه افتاد به طرف آشپزخانه:

__چرا این همه عرق کردی؟

—یه نیم ساعت پیاده اومدم. از میدون تا این جا. نفس نموند برام از دست بچه‌ی
مصطفی.

در یخچال را باز کرد و با برداشتن شیشه‌ای، بست. دست و دل‌اش می‌لرزید اما
از حرف زدن نمی‌افتاد. قاشقی عسل به دهان گذاشت و در حال بستن دربِ
آن، ادامه داد:

—بعید نیست پاهاش رو، روی ریه‌هام گذاشته باشه.

—تنه درخت نیست که همه جا ریشه داده باشه!

شانه‌ای بالا داد:

—از کجا معلوم؟ باباش همیشه از ریشه پایه‌ریزی می‌کنه.

او که به آپن تکیه داد، احسان پرسید:

—چه خبر از پروانه؟

—صاحب کارشی، از من خبر می‌گیری؟

به اتاق‌اش رفت و تی‌شرتی که به تن داشت را از سر بیرون کشید. پیراهنی اتو

خورده برداشت و توضیح داد:

—پیشب بهش زنگ زدم، می گفت حاله خوبه ولی گفتم دو روز دیگه بمون
بهتر شی.

زیر دل اش تیر می کشید اما محل نمی داد. با بدبختی خود را به خانه ی خاله اش
رسانده بود. حس می کرد بیش از اندازه ترشح دارد و حالا جلوی احسان
نمی شد حرفی بزند.

دستی روی شکم اش و پایین تر از آن کشید و گوش به حرف احسان داد که
مشکوک روی قصه ی تصادف اصرار داشت:

—ولی قضیه ی اون موتور که پیش اومد، گفت فراموش کرده و پیگیری لازم
نیست. عجیبه واقعاً.

آفرینش هم مشکوک بود. او بود که پر و بال داد به فکر مغشوش احسان:
—اگه قبلش هم پیش اومده، ممکنه کمین کرده باشن ولی چرا اون؟ یه دختر
چادری ساده با پوشش معمولی چی داشته واسه حمله کردن؟ حتی دزدی هم
خیلی قابل باور نیست.

—فکر منم مشغول همینه. طرف هر کی هست، آشنا بوده یا بدخواه یا حتی
خواستگاری چیزی. غیر این تو گت من نمی ره.

__خاله‌ش که خیلی حرف نزد...__

آخ تیز و تندی که گفت و لیوان از دست‌اش روی اُپن افتاد و آب رها شد،

احسان سراسیمه با بستن دکمه‌ی شلوارش از اتاق بیرون دوید:

__چی شد؟__

لبه‌ی اُپن را رها کرد و آرام آرام روی سرامیک‌ها نشست و در مقابل نگاه نگران

او، بینی چین داد و زبان باز کرد:

__آخی... انگار سرنگ گاوی زدن به‌م.

دست روی پهلوی و کمرش می‌فشرد که باز دردی تیزتر به جان‌اش افتاد.

احسان مبهوت و نابلد و بی‌تجربه، با چشم‌هایی درشت شده زمزمه کرد:

__نگو که وقتشه!

__خاک به سرم، این‌جا و حالا چرا؟__

او که مثل مادرش سابقه‌ی سقط داشت، برای این بچه می‌ترسید.

در چشم‌هایش اشک جمع شد که احسان از جا پرید:

__بذار از مامان بپرسم.

نعیمه نیمه بیدار بود که او آهسته صدایش زد:

__مامان جان؟

چشم باز کرد و احسان تند و پر استرس از شنیدن جیغ بعدی آفرینش، گفت:

__آفرین این جاست، دردش گرفته. شما می‌دونی دیگه از این چیزا، وقتش

نیست هنوز. یک ماه و نیم مونده.

نعیمه با سستی از جا بلند شد و پتو را کنار زد. قرص‌ها به مرور کسل و کرخت

و بی‌حال‌اش کرده بودند اما هنوز استفاده می‌کرد با اینکه می‌دانست پسرش

مخالف است.

موهای در هم رفته‌اش را زیر روسری پوشاند که دوباره داد و فریاد آفرینش بالا

گرفت.

همراه با پسرش از اتاق بیرون زد.

پیراهنی گل‌بهی به تن داشت.

کنار پاهای آفرینش ایستاد که او رو کرد به پسرخاله‌اش:

__احسان زنگ بزن باباش، وقتشه نه؟

دست و پایش را گم کرده بود:

__مگه من زائو هستم که ازم می‌پرسی؟!!

__دقیقه بگ...یر.

صدای خش دار نعیمه بود که به گوش جفت‌شان رسید.

احسان چرخید و به ساعت زل زد، بی آنکه حواس‌اش باشد ساعت مچی روی

دست‌اش بسته شده!

آفرینش اما برای دور کردن نگرانی بابت زود دنیا آمدن این فرزندش هم،

ناراحتی خیالی‌اش از باقی اتفاقات را زمزمه می‌کرد:

__وسایلش هنوز تکمیل نیست. لباس‌اش هم‌رام نیست. چه خاکی تو سرم

بریزم؟

احسان با وصل شدن تماس، یک نفس و با صدای بلند شوهر او را مخاطب قرار

داد:

__مصطفی جان سلام، خوبی داداش؟ آفرین اومد یه سر این‌جا...

آفرینش هم گریه می‌کرد بلند بلند و برای شوهرش پشت تلفن پیغام می‌رساند

و حرف احسان را قطع می‌کرد:

__بگو زنت کف خونه افتاده، بچه‌ات داره می‌یاد تو کجایی خب!

احسان درمانده از همان دم در آشپزخانه، نگاهی به مادرش کرد و دخترخاله‌اش:

__ نه چیزی نیست، فعلاً مامان گفت دقیقه بگیریم ببینیم دردش تکرار می‌شه یا نه.

چانه‌اش را جمع کرد:

__ اورژانس؟ باشه.

شماره را گرفت که آفرینش دست روی شکم‌اش کشید:

__ بی‌مادر نشی بچه، شیر خشک گرونه الان!

خم شد جلوی پای او و خیره به سرخی بی حد گونه‌هایش، پرسید:

__ بهتری؟

روی پاهایش می‌کوبید:

__ داره می‌یاد، صبر نداره یه پرده به‌ش اضافه شه بعد بیاد!

اضطراب به حد اعلایش رسیده بود.

نعیمه دست آفرینش را گرفته و نگاه‌اش می‌کرد.

کسی را نداشت به خودش بها بدهد موقع زایمان‌هایش.

یکی از یکی دردناک تر.

زن همسایه به دادش می‌رسید هر بار.

خودش بند ناف می‌برید!

به قدری غرق در افکار سیاهش بود که متوجه گذر زمان نبود.

احسان دست روی شانه‌اش گذاشت:

—از اورژانس اومدن. مامان حواست به‌ش باشه تا من برگردم.

نعیمه که سرگردان بالای سر خواهرزاده‌اش نشسته بود، نگاه به چهره‌ی در هم

کشیده‌اش انداخت و به آرامی، دست به کابینت گرفت و نزدیک‌تر به او،

نشست.

آفرینش، همان دختر کوچکی بود که زیبایی‌اش دل پدر و مادرش را ترسانده

بود.

همانی که از ترسِ محسن، به خانه‌شان نمی‌آوردند.

زیبا بود آفرینش، درست مثل اسمی که نفهمید چرا روی او گذاشتند.

جیغ که از سرش رفت، نعیمه دست پشت کمر او پیچاند و صورتِ نم زده از

عرق‌اش را به سینه چسباند.

پروانه لیوان پر از آبمیوه‌ای که بالای سرش گذاشته بودند را برداشت و کم کم سر کشید.

از خوردن و خوابیدن خسته بود.

کسی خانه نبود و می‌توانست حداقل ناهاری برای خودشان تدارک ببیند.

نه مادر و نه خاله‌اش، تا یک-دو ظهر نمی‌رسیدند.

از جا بلند شد.

پتو را لای تشک پیچید و گوشه‌ی اتاق گذاشت.

اول نگاهی به خود در شیشه‌ی درِ اتاق‌اش انداخت.

شیشه قهوه‌ای رنگ بود و نمی‌توانست واضح رد پای کبودی‌ها را ببیند.

دستی روی صورت‌اش کشید و صدها بار خدا را شکر کرد که بلایی سر

دندان‌هایش نیامده!

سراغ یخچال و فریزر رفت، بسته گوشت مرغی برداشت و ذهن‌اش رفت سمت

درست کردن فسنجانی که مادرش یک ماهی می‌شد هوس کرده بود.

نگاهی به محتویات کابینت و یخچال زد، بلکه گردو پیدا کند و آبغوره.

ریز ریز دست به کار شد و زمان از دست‌اش رفت.

کار که تمام شد، برنج را دم کرد و همان کنج آشپزخانه روی موکت نشست و
کمر به کابینت کرم رنگ تکیه داد.

پلک بست و به مرور گیج شد اما هنوز هوشیاری‌اش را کامل از دست نداده بود
که صدای باز شدن درِ حیاط را شنید.

بلند شد و تا پشت درِ هال رفت.

قصد داشت آن را باز کند که صدای غرغر خاله‌اش را شنید:

__تو چرا دست تو لونه زنبور می‌کنی زری؟

__نترس، جایی نمی‌خوابم زیرم آب بره.

بیشتر گوش خواباند بلکه حرف مادر و خاله‌اش را بفهمد.

خاله‌اش همان کنارِ در، مادرش را خفت کرده بود و مدام بابت کاری او را
سرزنش می‌کرد.

__آخرش یا سر خودت رو به باد می‌دی، یا این بچه رو!

__از بهرام بی‌پدر نمی‌ترسم!

__از جون بچه‌ت بترس!

__واسش آژانس می گیرم.

__زری نفرستش دیگه تو اون مطب.

__باید بره!

صدای قدم های شان را شنید و عقب تر ایستاد.

زری قبل از اینکه وارد هال شود، پشت به خواهرش گفت:

__باید با اون خانواده آشنا بشه.

با کدام خانواده؟ مادرش از چه حرف می زد؟!!

در که باز شد، مادر و دختر رو در رو شدند.

زری دهان بست. خواهرش کیسه ی خرید را به دست پروانه داد و با خنده سعی

کرد حرف را عوض کند:

__بخور و بخواب بسه دیگه، کمک بده جون تو تنم نمونده.

کیسه را گرفت و باز هم به مادرش چشم دوخت. دنبال جواب سؤال هایش

می گشت.

__چه بویی پیچیده تو خونه.

بچه نبود که نفهمد قصد خاله‌اش را، اما می‌دید که زری تمایلی به حرف زدن ندارد.

پا به آشپزخانه گذاشت و گفت:

__مامان هوس فسنجون کرده بود.

زری مانتوی تن‌اش را هم در آورد و پشت سر دخترش ایستاد:

__دستت درد نکنه.

ذهن‌اش مگر خالی می‌شد از آن چند جمله‌ای که شنید؟

چرا باید؟ چرا اصرار؟ درک نمی‌کرد و راه‌اش، یک‌دستی زدن بود یا توضیح خواستنی بی‌پرده.

شال و مانتوی مادرش را آویز کرد و صدایش زد:

__مامان...

نگاه‌شان به هم گره خورد. چانه تیز کرد و خونسرد گفت:

__نمی‌خوام دیگه مطب برم.

تأثیری هر چند کم داشت روی مادرش، که ابروهای هاشور خورده‌اش به هم بچسبد:

—نری که باز پشت چرخ بشینی مثل من و خاله‌ت؟

—ایرادش چیه؟

برای برداشتن ورق قرص مسکنی که گرفته بود داخل کیفاش می‌گشت و

جواب او را با ناراحتی می‌داد:

—درس خوندی، واسه چی اون‌جا بیای؟ همون‌جا با کلی آدم آشنا می‌شی،

می‌تونی کار بهترم پیدا کنی. فکر فردات باش.

کنارش نشست و آرام‌تر پرسید:

—چرا اصرار می‌کنی؟

مادرش عاصی شد. کیف را کنار خودش پرت کرد و با فشردن شقیقه‌اش،

آرزوی خود را به زبان آورد:

—می‌خوام سری تو سرها در بیاری. خانم خودت باشی. کسی بشی.

—با خیاطی نمی‌تونم؟

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. از همان‌جا صدا بلند کرد:

—بحث نکن با من! حالت بهتر شد برگرد سرِ کارت. واست آژانس می‌گیرم.

دنبال‌شان رفت و کنار خاله‌اش ایستاد. پُر شک و ناراضی نیشخند زد:

__این همه ول خرجی واسه حقوق چهارصد تومنی؟ تو باشی باور می کنی مامان؟

نه! دلیل بزرگ تری وسط بود که الان گفتن نداشت. هنوز وقت اش نبود. باید

نزدیک تر می شد.

آب خورد و سکوت کرد.

پروانه هم دست از اصرار کردن کشید و مغموم گفت:

__ناهار آماده ست. الان می کشم.

دو خواهر به حال رفتند و صدای بحث کردن شان دیگر به گوش او نرسید.

__اصرار نکن، می فهمه یه جای قضیه می لنگه.

__نمی بینی پاپیچ شده بود و ول نمی کرد؟

طعنه می زد به زری:

__خب حالا. خوبه همه اینا به خاطر تو و اون بهرام بی همه چیزه!

سرزنش شدن گذشته را پاک نمی کرد و گرنه حاضر بود آن را از حافظه ی

زندگی اش با آب و صابون و کف، بسابد و بشورد!

خبط کرده بود.

حالا در فکر جمع کردن اشتباهات اش قدمی برداشته بود.

امیربهرام، پوست از سرش می‌گند اما وقت‌اش رسیده بود پروانه را از قفس آزاد کند.

آن مرد، کثیف‌تر از پدرش محمدبهادر بود و این را جز او، فقط خدا می‌دانست...!

آفرینش مدام دستمال به بینی‌اش می‌کشید و پشت‌بندش آهی سنگین، که چهره‌ی کنجکاو شوهرش را دید و اخم کرد:

—چی رو نگاه می‌کنی؟

مصطفی مانده بود چشم‌های خیس از اشک همسرش را دید بزند یا شکم گردی که دیگر نبود.

سومین فرزندشان بود که نه ماه کامل نشده، دنیا آمده بود. دو تا سقط شدند اما این یکی دل به دنیا داشت که هفت ماه و پانزده روز با مادرش ماند.

باز نگاهی به ملحفه و شکم او انداخت که آفرینش گریه از سر گرفت و روی دست شوهرش زد:

__در اومد رفت، بردن تو دستگاه گذاشتن. دنبالش این تو می گردی؟ نیست
دیگه، خالیه.

رقیه که از شادی روی پا بند نبود، موهای دخترش را هل داد توی شالاش:
__گریه نداره مادر، دکتر گفت حال اش خوبه. زردی داره فقط.

احسان که به تیغهی دیوار تکیه داده بود، خوشحال از ماندن این بچه، اشاره‌ای
به مصطفی زد:

__تا تو و بچه‌ت از اتاق عمل در بیاین، مصطفی خودش ده تا زایید.
مادر مصطفی هم راضی از این به سلامت جستن بچه از بلای زایمان زودرس،
روی موهای آفرینش را بوسه زد و دست‌بندی به دست‌اش انداخت:
__مبارک تون باشه پا قدم‌اش.

نگاهش روی دست‌بند بود که دلهره ره‌ایش نکرد. کاسه‌ی چشم پر و خالی
می‌کرد مدام، به مادرش نگاه دوخت:

__حال اش خوبه؟ راست می‌گی مامان؟

__آره فدای چشمات، گریه نکن. می‌یارن به‌ش شیر بدی.

__بدن باباش بده!

محمود آقا که جلو رفته بود روی دخترش را ببوسد، صدای او را شنید و

خندان؛ دست دور گردن دخترش انداخت:

__مبارکت باشه بابا.

تشکر کرد با بغض و لبخند.

این بچه را با نذر و نیاز داشت.

یاد نعیمه افتاد و گفت:

__خاله طفلی تنها موند احسان؟

سری به مخالفت بالا فرستاد:

__خانوم همسایه برگشته بود از زنجان، گفتم بمونه تا برگردم.

مصطفی دست همسرش را گرم و پر محبت لمس کرد و فشرد که آفرینش با

جمله‌اش باعث شد عرق از هفت جای تن شوهرش بیرون بزند:

__یه بوسم که بکن!

احسان خندید و به رقیه گفت:

__بریم شما رو برسونم خاله.

او که به دامادش زل زده بود و ذوق می زد از پدر شدن اش، می خواست بماند که
مصطفی پیش دستی کرد:

—خودم می مونم پیش آفرین. شماها برین، چند ساعته اذیت موندین.

دامادش را بوسید و راضی جواب داد:

—واسه غریبه نبوده. نوه از بچه شیرین تره.

آفرینش مانده بود چشم غره برود برای شنیدن این تفاوت گذاشتن

ناجوانمردانه، یا بخندد از ذوق مادر شدن اش.

بعد از سقط اول، تاب و توان نداشت برای تکرار تجربه ی گزنده و تلخ اش.

هر بار مصطفی راضی اش می کرد.

هر دو بچه می خواستند اما جسارت خودش ته کشیده بود.

این بار هم اگر از دست اش می داد، خودش از دست می رفت.

پوریا مشکوک به او نگاهی دوباره انداخت و بعد از لب روی هم فشردن و حرف

نزدن، نتوانست سکوت کند:

__خیلی شبیه دوماذا نشدی؟

__به‌م نمی‌یاد کت و شلوار بپوشم؟

لب و دهان‌اش کج شد:

__اومدن که چرا ماشاءالله، ولی می‌گفتی منم بپوشم. نگاه به تیپ من کن.

دسته‌گل را دست به دست کرد و نگاه‌اش روی سر و وضع او چرخ خورد.

شلوار کتان و سویی‌شرت کرم رنگ. بد نبود! شاید خودش زیادی رسمی شده بود.

آدرس خانه‌شان را از روی فرم قرارداد برداشته بود.

پیامک هم زده بود که بی‌خبر نروند.

تنها رفتن خوشایندش نبود و پوریا جان می‌داد برای کنجکاوی در مورد زندگی شخصی دیگران.

چند آبمیوه پاکتی هم گرفته بود که دست خالی نروند. گل هم.

پوریا متعجب همراه‌اش شده بود.

با کمی پلاک چک کردن، خانه را پیدا کردند.

پوریا زنگ را فشرد، آیفون معمولی بود.

صدای پروانه آمد و احسان سلام داد.

با مکث گوشی سر جایش گذاشته شد و در باز کردن هم، طول کشید.

هر دو مردد بودند اما دست پوریا زودتر روی در نشست و به جلو هل داد.

قابِ در با حضور پروانه پر شده بود.

پنجره‌ی رو به حیاط، شیشه نداشت.

پوریا در دل به شجاعت‌شان آفرین گفت ولی احسان بد دل و نگران پرسید:

__مشکلی پیش اومده؟ پنجره چرا شیشه نداره؟

او سلامی به هر دو داد و با گرفتن دسته‌گلی که سمت‌اش دراز شده، گفت:

__یکی سرِ شبی اومد سنگ زد به پنجره، شکست و رفت.

__چرا زنگ نزدین پلیس؟

مادرش گفته بود نه!

گفته بود حتماً شیطنت پسرانه‌ای موجب این اتفاق شده.

او کنار کشید و آن دو وارد هال کوچک خانه‌ی آن‌ها شدند.

این وسط تنها چیزی که احسان را اذیت می‌کرد، همسایه بودن امیربهرام، پسر

بهادر بود با این خانواده! یا این خانواده با او!

این کوچه و محله، مدتی کابوس‌اش شده بودند.

از همان وقتی که مادرش نعیمه برای محسن می‌دوید و به جایی نمی‌رسید.

همین که نشستند، احسان مجال پذیرایی نداد و با برانداز کردن پروانه با

لباسی متفاوت از لباس رسمی، پرسید:

__خیلی وقته این جا سکونت دارین؟

هنوز دهان به جواب دادن باز نکرده بود که صدای رساتری در اتاق پیچید:

__خیلی وقته. خیلی قبل‌تر از تولد پروانه.

زری بود که از اتاق کوچک خودش بیرون آمده بود.

پوریا به احترام‌اش از جا برخاست و احسان گیج و منگ چشم از او نمی‌گرفت.

این زن را کجا دیده بود؟

آشناتر از آن بود که گمان کند اشتباه گرفته.

او هم بلند شد و با احوال‌پرسی، منظور خود را به زبان آورد:

__ببخشید من شما رو جایی ندیدم؟

پروانه میخ نگاه دزدیدن‌ها و لبخندهای به واقع مصنوعی مادرش بود.

دلهره از دیواره‌های دل‌اش سرریز می‌کرد.

ربطی بین‌شان نبود و مادرش از نقطه‌ی وصل می‌گفت!
نمی‌فهمید مادرش را، یا حداقل رازی که در پستوی نگاه و خاطرات‌اش بایگانی
شده!

زری هم بعد از سبک و سنگین حرف‌های خواهرش و اتفاقی که رو به شب
افتاد، مانده بود بین دوراهی.
امیربهرام شوخی نداشت، از همان شیشه شکستن و تجاوز به حریم خانه‌اش
مشخص بود اما...

نگاهش روی قد و قامت که نه، روی چشم‌های احسان چرخ می‌خورد. می‌شد
برای همیشه راز دل‌اش را لاک و مهر کند و تمام؟
می‌شد گفت انگار نه انگار؟ تا امروز نفهمیدند و حالا ندانند، نمی‌شود؟
در سرش غوغایی بود و هنوز هیچ تصمیمی نگرفته بود.
جلوی کهنه مبل قدیمی‌شان ایستاد و سر تکان داد:
_سعادت نداشتم، شاید تو کوچه خیابونی دیدین.

احسان راضی نشده بود اما به شاید گفتنی اکتفا کرد و با تعارف دست زری،
کنار پوریا نشست.

پروانه برای چای ریختن و پذیرایی به آشپزخانه‌ی جمع و جورشان رفت.

لیوان‌های سوگای مادرش را بیرون کشیده و برق انداخته بود.

صدای تعارف کردن یکی در میانِ مهمان‌ها با مادرش می‌آمد و او تمام

حواس‌اش را به چای داده بود که روی آن کف ننشیند.

با شک و تردید سینی را سمت پوریا گرفت و لبخند عریض او به همراه تشکر

غلیظ‌اش، باعث شد چشم از فرش نگیرد و احسان بی‌تکلف‌تر ممنونی گفت و

لیوانی برداشت.

فضا سنگین بود.

هیچ‌کدام حرفی نمی‌زد.

شروع کننده باید یکی از مهمانان می‌بود و احسان سعی کرد اولین قدم را با

چشم دوختن به پروانه، بردارد:

__بهترین ان شاءالله؟

مختصر سری تکان داد و برای جلوی مادرش در آمدن، ادامه داد:

__اگه نتونم بیام، منشی پیدا می‌شه واستون؟

__تو این مدت که مرخصی محسوب می‌شه؟

لب‌هایش مثل دو چوب خشک روی هم ماندند بی هیچ حرکتی، به سختی نه را
زمزمه کرد و خواست راسخ‌تر و کامل‌تر بگوید که زری وسط حرف دخترش
پرید:

—می‌خوام آژانس بگیرم که باز خدای نکرده مشکلی واسش اول صبح پیش
نیاد یا دم‌ظهر، راضی نمی‌شه. می‌گه از کاری که دوست دارم، باید بزنم چون
کم‌کمِش نصف حقوقم رو آژانس می‌ره.
پروانه ماتِ مادرش ماند و دروغ‌هایی که پشتِ هم بلغور کرد. زبان‌اش دیگر در
دهان نچرخید.

احسان پا روی پا انداخت و با کمی محاسبه‌ی طول مسیر و زمانی که باید
هزینه کرد، پیشنهادش را با دودلی داد:

—خودم پیام دنبال تون، مشکل حل می‌شه؟
زری با سکوت کش‌دار دخترش، مجبور به مداخله شد و خود را جلو کشید:
—شما اون سرِ شهر، ما این سر شهر. خدا رو خوش نمی‌یاد.

—مگه خبر دارین کجا ساکن هستیم؟

زری که متوجه سوتی افتضاح اش شد، درمانده من و منی کرد و تلاش کرد
جمع اش کند:

__ نه خب... یعنی... به سر و ریخت تون نمی خوره هم محله ای ما باشین.

پوریا کنار گوش احسان مزه ریخت:

__ ایشونم معتقدن ما از قلب جنگل پا شدیم اومدیم عزیزم.

پنجه ی پای راست اش را با تمام قدرت روی پای پوریا گذاشت و فشرد اما
نگاه اش را از روی میزبان برنداشت.

تکانی به سر و گردن اش داد:

__ در هر صورت قصد ندارم اجباری این وسط بیارم. اگر طبق گفته ی شما

خودشونم علاقه پیدا کردن به کار، با جابه جا کردن ساعت خواب می شه این
مشکل رو حل کرد.

زری پر هیجان به او خیره بود و پروانه با بی میلی یا حسی معلق، که او به
توضیح دادن اش آن هم صادقانه ادامه داد:

—چون فعلاً داریم از جیب می خوریم و پول ویزیت می ره روی اجاره بها. البته نه

همه ش. برای همین امکان بالا بردن حقوق فعلاً برام مقدور نیست چون باید

واسه بیمه شونم اقدام کنم.

—بیمه ی بابا هست.

—بیمه نکنم، جریمه می شم و باید بپردازم. قانون کاره.

پوریا حساب و کتاب احسان را به هم ریخت:

—می شه شیفتی هم کردش. من نصف هفته صبح ها و قتم آزاده، مابقی رو

احسان بیاد. هم خانواده نگران نمی شن، هم مشکلی برای شما پیش نمی یاد در

مورد خرج اضافه و باقی مسائل.

زری کنجکاو تر شد:

—ببخشید شما رو نشناختم.

احسان جواب اش را داد:

—پزشک روان شناس هستن و از دوستانم.

با گفتن این جمله، زل زد به چهره‌ای دختر در قاب روسری بلندی که روی سر انداخته. چهره‌ی در هم رفته و لب‌های روی هم افتاده، نشان رضایتِ پروانه نبود و نمی‌دانست چرا حرف نمی‌زند اگر اعتراضی دارد.

همین ک زری تند و تند سر تکان داد و گفت به حمد خدا مشکل حل شد، پوریا ساعات هفتگی‌اش را تنظیم کرد.

اول هفته تا سه‌شنبه با احسان، سه‌شنبه تا پنج‌شنبه پوریا.

دستِ آخر، حدود نیم ساعتی نشستند و به بهانه‌ی تنها بودن مادر احسان بلند شدند.

زری بیش از این تاب نیاورد و گفت:

—مادرتون با خودتون زندگی می‌کنن؟ وقتی نیستین، ایشون واستون ناهار و

شام درست می‌کنن؟

تعجب!

شاید این تنها ویژگی رفتاری بود که احسان با ورودش به این خانه، بارها حس‌اش کرده بود.

معذب و ناراضی از گفتن در مورد مادرش، توضیح مختصری داد:

— کمی کسالت دارن، معمولاً خودم برسم خونه؛ یه چیزی سرِ هم می‌کنم با هم می‌خوریم.

— خدا شفاشون بده.

با خدا حافظی و نشستن داخل اتومبیل، احسان که کمی جدی‌تر شده بود، با کف دست روی ران پای پوریا کوبید:

— بشین سر جات دیگه، چرا هی برمی‌گردی دست تکون می‌دی؟

— بوق نزدی، گفتم من ادب نشون بدم.

چشم چپ کرد:

— مردم آزارم مگه این وقت شب بوق بزنم؟

پوریا به جای جواب دادن، پیچ رادیو را چرخاند و صدای سالار عقیلی فضای اتاق اتومبیل را پر کرد.

هنوز صد متری از خانه دور نشده بودند که به احسان گفت:

— بهتر از من تو رو می‌شناخت انگار.

از کوچه‌ای بیرون زد و خسته، موافقت‌اش را اعلام کرد:

— فکر خودمم واسه همین مشغول شده.

__کلاً آدم عجیبی بود. شاید رَماله!

__مسخره.

پوریا که هم‌نوایی با عقیلی را کنار گذاشت، شانه بالا داد:

__الان آدما از عجیبم، عجیب‌تر شدن. ما رو سَننه، مَگه هم‌خونه‌مون بود که

نگران‌ش باشیم؟

جوابی نداد و پوریا یاد تماس سحر افتاد اما حرفی از آن به میان نیاورد.

او هم به این باور رسیده بود که قصه‌ی آن دو شروع نشده، به نقطه‌ی آخر

رسیده است.

هیچ واکنش مثبت یا منفی از احسان نمی‌دید و متوجه بود که سحر رنجیده، یا

شاید با کالبد شکافی خاطراتی که برایش رقم خورد، دست و پنجه نرم می‌کند.

کمی بیشتر پاهایش را کشید و صندلی را به عقب برد که احسان با مزه مزه

کردن کلام‌اش، آرام پرسید:

__خواهرِ سحر به کجا رسید جریانش؟

آبرویش جا داشت بالاتر پرد از این تله‌پاتیِ فکریِ قوی!

گردن چرخاند و متلک انداخت:

__ شما که رغبت برای درمان نداشتی، دیگه واسه چی می‌پرسی؟

__ ببرمت خونه یا می‌یای اون‌جا؟

نیشخند زد و او هم خود را به راهی دیگر زد بلکه احسان هم کمی بسوزد:

__ نه می‌رم خونه. فردا مامان خانم کلی خرید داره باید ببرمش بیرون.

باقی مسیر را با موسیقی گذراندند.

احسان سخت مشغول فکر کردن بود. دنبال جواب‌های بی‌سؤال و پرسش‌های بی‌پاسخ.

سر خیابان متوقف شد. پوریا نفسی از بینی گرفت و پیاده شد ولی قبل از

بستن در، کمر خم کرد و با لبخندی لبریز از پدرسوختگی، گفت:

__ از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن!

احسان با زل زدن متوجه منظورش نشد و او جمله‌اش را این‌گونه تشریح کرد:

__ گفتم بهش فشار نیار، اونم شده نگهبان خانم تو خونه. اگه تجویز دیگه‌ای

مدنظرته، بگو که منتقل کنم. با هم در تماسیم.

نگاهش کرد، ممتد و طولانی.

فحش؟ نه، بی محلی هم نه. همان نگاه شاید با پوریا حرف می زد، اگر ترجمانش را بلد می بود.

چهره اش زیر غبارِ جدیت پوشانده شد و دست به جداره ی در گرفت:
_سحر کم خواستنی نیست احسان، این دختره منشی ت هم. من اگه توان می داشتم و اینا هیچکدوم ربطی به ت نداشتن، مخ هر دو رو کار می گرفتم.
حیفه، اونم تو این زمونه بی در و پیکر که همه واسه یه شب سقف داشتن، به صد تومن دار و ندار خودشون رو به ت می فروشن!... یه زنگ بزنی جویای حال و اوضاعش بشی، خدا قهرش نمی یاد.

راست ایستاد و در را بست. عقب کشید و دست در جیب برد.
احسان بی معطلی دستی برایش تکان داد و راه افتاد.
یک سوی ذهن اش گریز می زد سمتِ شناخت از دختری که حرف نمی زد مگر به ضرورت، بخشی دیگر هنوز اصالتِ خاطرات گذشته را روی دوش حمل می کرد.

سراغ کفه های ترازوی احساس اش که می رفت، حال اش فرق می کرد.

سحر برایش کهنه شرابی بود ناب، با مزه‌ای که تا هر کجا از قفس دور شوی باز
با خود همراه می‌بری‌اش و اما پروانه...

کنجکاو بود بیشتر از او و زندگی و اخلاقیات‌اش بداند اما حسی هنوز شکل
نگرفته بود که به پر و پای دل‌اش بیچد.

سحر موقعیت اجتماعی بالاتری نسبت به خودش داشت و آن یکی پایین‌تر.
دنده عوض کرد و باز به قیاس نشست.

ربطی بین‌شان پیدا نمی‌کرد.

تفاوت داشتند و حس او هم فرق داشت.

سحر در زندگی‌اش همیشه بود، حتی روزهایی که دیگر رسماً نبود.

بارها برای خود تنبیه تجویز کرد برای زخمی کردن روح پر شور آن دختر، اما
از دردش فقط خودش آگاه بود.

با رسیدنش، کت از تن گند و لیوانی آب خورد.

سراغ مادرش رفت و متوجه تکان خوردن‌هایش شد.

تا کمر خم شد و زمزمه‌وار پرسید:

__خوابی مامان؟

نعیمه چشم باز کرد و زل زد به او.

—می‌یای امشب تو هال تشک بندازم کنارت بخوابم؟ مثل بچگی‌هام.

بچگی‌های خوب و خوشی نگذرانده بود و می‌خواست به یادِ آن زمان
خاطره‌بازی کند.

نعیمه قبول کرد و با کمک پسرش، به هال رفت. روی مبلی نشست تا او

رختخواب‌ها را روی زمین و کنار هم بیندازد.

بالش و پتو هم آورد.

آخرِ کار، لبخندی زد و برای مسواک زدن رفت.

با برگشتن، نعیمه را دید که لای پتو پیچیده و چشم بسته.

چراغ را خاموش کرد و با تنظیم ساعت گوشی‌اش، کنار مادرش دراز کشید.

بالش را به بالش او چسبانده و همان‌طور که گیج خواب بود، از مادرش سؤال

کرد:

—دلت می‌خواد عروس داشته باشی؟ یا نوه؟

و جوابِ پر بارانِ چشم‌های راضیِ نعیمه را ندید، فقط گرمای دست مادرش را
حس کرد و خانه در سکوت فرو رفت تا صبح، بارقه‌های پر امیدش را به خانه‌ی
آنها هم بپاشد...

از همان اولِ صبح دائم زیر لب شعری زمزمه می‌کند.
تخم‌مرغ دوم را داخل تابه می‌اندازد و کارش به سوت زدنی آهنگین می‌کشد.
سرحال است و تمام جوارح‌اش آن را فریاد می‌زنند.
با پروییِ تمام، تا خود صبح دست دور شانه‌ی مادرش انداخته و اجازه نداده
بود حتی غلت بخورد.

یاد حرف دیشب خودش می‌افتد و لحظه‌ای دو دست به لبه‌ی گاز تکیه
می‌فشارد.

نمی‌دانست مادرش نوه دوست دارد یا هنوز هم در غبارِ جامانده از قدم‌های
محسن، سرفه می‌زند.

شعله‌ی گاز را خاموش کرد و زیرقابلمه‌ای را به همراه تابه برد و وسط سفره
گذاشت.

لقمه‌ای برای نعیمه گرفت و برای خودش هم، اما خاطرات روزهای دانشجویی، گلوگیر شد. مدت‌ها می‌شد که پازل ذهن اش جای به نسبت بزرگی را در خود کم داشت. تنها کسی که حتی بیشتر از پوریا هوایش را داشت و رفاقت می‌کرد، سحری بود که او گفت نباش.

خودش خواسته بود و می‌دانست چرا شریک شدن لحظات اش را با کسی نمی‌خواهد. باورش درد داشت. زندگی زناشویی را نمی‌خواست و به آن نیاز داشت! تضادی دردناک.

همان روزها گوشه‌ی دفترش نوشته بود: «کسی در سرم می‌گیرید، ناچار گاهی می‌دود، بی‌مجال فریاد می‌کشد و به گوشِ دل مدام زمزمه سر می‌دهد؛ ورود به اقلیمِ احساسم ممنوع!»

شاه‌نفسی کشید و از باقی صبحانه خوردن اش چیزی نفهمید.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و ته‌مانده‌ی چای اش را هورت کشید. نعیمه که عقب می‌کشد، او خرده‌نان‌های روی سفره را با دست جمع می‌کند و با سرعت دادن به گام‌های بلند خود، به آشپزخانه می‌رود.

سفره را گوشه‌ای کنار گاز می‌گذارد و لیوان چای خودش را آب می‌کشد.

با خشک کردن سرسری دست‌هایش، سراغ کیف و گوشی و سوییچ‌اش می‌رود
و با بوسیدن گونه‌ی مادرش، پا از خانه بیرون می‌گذارد.

هوا امروز برخلاف روزهای قبل، گرم و خورشید درست مرکز آسمان را به
حضورش مزین ساخته.

نرم می‌راند و صدای آواز شجریان لحظه به لحظه بلندتر می‌شود.
همین که از خیابان اصلی وارد فرعی اول شد، بوق زد و با اطمینان از اینکه
کسی وسط کوچه نیست، اتومبیل را جلوتر پارک کرد. با برداشتن گوشی از
روی داشبورد، چشم‌اش افتاد به درِ نیم‌بازِ خانه‌ی قدیمی محمدبهادر.
پس کسی در آن ساکن بود و او نمی‌دانست چه کسی. فامیل محسوب‌شان
نمی‌کرد.

با گرفتن شماره‌ی پروانه، گوشی را به گوش چسباند که او به سرعت در
آستانه‌ی در ظاهر شد و لبخندی زد. منتظر ماند تا او برسد، طوری ایستاده بود
که بتواند راحت دور بزند و برگردد. شیشه‌ی صندلی شاگرد را پایین کشید و
پروانه با گرفتن لبه‌ی پنجره، سر خم کرد:
_سلام، صبح تون بخیر.

—صبح شمام بخیر، بشین بریم تا دیر نشده.

پروانه قدمی به عقب برداشت و با باز کردن درِ پستی اتومبیل، لبخندی روی

لب او نشانده. محتاط بود این دختر و او چقدر از این احتیاط، لذت می‌برد.

معتقد نبود تمام صمیمیت‌ها و روابط باید به «تو» شدن ختم شود.

فرمان را چرخاند و این بار هیکلی درشت و قامتی بلند، قاب درِ خانه‌ی بهادر را

پر کرد. مکث کرد اما با خیره شدن آن مرد، نگاه گرفت و به راه افتاد.

از آن خانه، صدای ضجه‌های مادرش به گوش می‌رسید. خمیدن کمر

پدربزرگ‌اش را یادآور بود و دست‌های خون‌آلودِ محسن را....!

اما نتوانست بر کنجکاویش نائل آید و نیم‌نگاهی سمت پروانه انداخت و

پرسید:

—چقدر می‌شناسیش؟

او که متوجه نگاه احسان به همسایه‌شان شده بود، بی تفاوت سری تکان داد:

—آقای اسفندیاری، از همسایه‌های قدیمی مون هستن. مامان که اون روزی

به تون گفت. منم فقط در حد یه سلام علیک با خانمش.

پس امیربهرام ساکن خانه‌ی پدری شده بود. خبری نداشت با وجود اینکه
فامیل بودند.

از همان زمان و دعوای و دادگاه‌ها، رشته‌ی فامیلی بریدند.

نعیمه که در دنیای خودش غرق بود.

او هم پسر بچه‌ای ده یازده ساله!

طاووس خان هم قلب درد داشت و فشارش که بالا می‌رفت، چهره‌اش سرخ و
کبود می‌شد.

همه از حال او می‌ترسیدند.

مادر بزرگ‌اش می‌گفت غمِ نعیمه او را پیر کرد و یک‌بار نشد بپرسد پس آن
وقتی که نعیمه زیر دست و پای مرد نامحرمی ناخن به دیوار می‌کشید، کجا بود
آن پدر بزرگِ مو سپید کرده از غم؟

چیزی تا رسیدن به مطب نمانده بود، پا را روی گاز گذاشت که زودتر برسند.

حواس‌اش به دور و اطراف هم بود که موتورسواری اگر دید، پاپیج پروانه شود
برای دقتِ بیشتر.

رگ پشت گردن‌اش تیر کشید، دست روی آن فشرد و پروانه گفت:

— شما می شناسیدشون؟

از آینه ی جلو نگاه اش کرد:

— کی رو؟

— همون همسایه مون رو.

اتومبیل را کمی عقب تر از ساختمان محل کارش پارک کرد و مردد ماند میان

جواب دادن و ندادن.

فامیل بودند اما از صد غریبه دور تر.

ابروهایش کمی بالا رفتند و قبل از پیاده شدن، جواب او را با برگشتن به

سمت اش داد:

— قصه ش کمی طولانیه، ولی همین بس که فقط به اسم، با هم یه رگ و ریشه

ای داریم متأسفانه.

پیاده شد و راه بر هر سؤال دیگری بست.

دوشادوش هم به طرف مطب رفتند.

قبل از اینکه احسان به اتاق خودش برود، پروانه چادر از دور خود باز کرد و

پرسید:

—چند تا نوبت برای صبح داریم؟

یادداشت کرده بود. چانه جمع کرد و در ذهن آن‌ها را شمرد:

—پنج نفر نوبت خواستن. یکی البته دو دل بود و مسیرش دور، گفت نتونه بیاد

زنگ می‌زنه کنسل می‌کنه.

سری تکان داد و کف دست‌ها را به میز چسباند و خم شد. دور تا دور میز را از

نظر گذراند. دل تنگ شده بود بی‌تعارف.

کشو اول را باز کرد و بسته شکلاتی که نیمی از آن دست نخورده مانده بود را

برداشت و روی میز گذاشت. باید چای حاضر می‌کرد.

احسان که چیزی آزارش می‌داد، درِ اتاق را بست و شماره‌ی آفرینش را گرفت.

—چی شده یاد ما کردی؟

این دختر همیشه سر حال‌اش می‌آورد. کیف باز کرد و مشغول بیرون کشیدن

پرونده‌ای، گفت:

—گفتم ببینم با بیدار خوابی چه‌طوری؟

—من که خوابم، باباش بیداره. گرسنه شد، بیدار می‌شم.

خندید و تن به صندلی چسباند. غیر از این اگر می‌شنید، بعید بود از آن دختر!

__ پروانه نیومده؟ تنهایی؟

__ نه اومده سر کار.

چیزی زمینه‌ی ذهن‌اش را سیاه‌پوش کرده بود و می‌خواست مطمئن شود

اشتباه می‌کند. دست دور دهان کشید و صدایش پایین‌تر آمد:

__ یه سؤال دارم. تو می‌دونستی خونه‌شون تو کوچه خونه بهادره؟

لحظه‌ای سکوت برقرار و بعد صدای هیجان‌زده و ناباور آفرینش بلند شد:

__ تو رو جونِ آفرینِ راست می‌گی؟

__ دروغم چیه؟

__ تف به قبرش بیاد مرتیکه دی... ..

سکوت کرد نه اعتراض.

کودکی‌اش با حضور آن مرد برباد رفته بود.

گریه‌های سوزناک مادرش، برزخی شدن‌های پدرش، داد و بیدادِ محسن و شب

ادراری‌های خودش... ..

بهادر نقره‌داغ‌شان کرده بود به گناهی که هیچ از آن نمی‌دانست!

صدای ناله‌ی آفرینش پشت تلفن، او را به خود آورد:

__مصطفی بیا بچه رو بگیر راه برو تو راهرو، بلکه بخوابه.

شرمنده شد از بی وقت تماس گرفتنش:

__بدموقع زنگ زدم، برو به بچه برس. شب با مامان می‌یام دیدن نُقلِ بادومت.

__قدم تون سر چشم. مصطفی داره بیکار می‌چرخه و اندازه زنِ زایمان کرده

می‌خوره که قوت بگیره! دو دور بچه‌ش رو بچرخونه به جایی برنمی‌خوره.

__امان از دستت.

__حالا این همسایه بودنِه واست سؤال شده؟ گور به گور شن الهی.

صدایش به حد پیچ پایین آمد و صندلی را چرخاند. پشت به در اتاق‌اش.

__مامان پروانه یه کم مرموز می‌زد. یعنی انگار جایی دیده بودمش. حرفاش با

هم نمی‌خوند.

__من آخرشم نسبت‌هاشون رو قاطی کردم. نفهمیدم کدوم یکی خاله‌ش بود و

کدوم مامانش. یکی پری بود که می‌گفت مادر پروانه‌ست، یکی زری.

جا خورد. پری را ندیده بود. نیم خیز شد و سعی کرد آن چیزی که می‌دانست

را برای او هم تکرار کند:

__زری خانم مادر پروانه‌ست، نه خاله‌ش.

—اوا! اونی که باهاش خیاطی می‌اومد زری خانم بود. مدام می‌گفت من خاله‌ی

پروانه هستم که!

گیج به در خیره شده بود و گوشی را در دست می‌فشرد. شاید آفرینش اسم‌ها

را قاطی کرده. به حافظه‌ی خودش شک نداشت. مردد مانده بود چه بگوید که

آفرینش خودش پیشنهاد داد:

—من شماره زری خانم رو دارم، می‌خوای زنگ بزنی یه آمار بگیرم؟

—زنگ بزنی چی بگی؟

—بگم بیاد من رو غسل بده شکلات پیچ کنه بذاره تو قبر! حرفا می‌زنی، من

بلدم چه‌طور سر حرف رو باز کنم طرف نفهمه از کجا خورده، تو غصه نخور.

راه بدی به نظر نمی‌رسید. با نوک کفش ضربه‌ای به پایه‌ی میز زد که باز مخاطب

قرار گرفت:

—راستی احسان.

—جان؟

—امیربهرام خیلی وقته با زنش نمی‌سازه، مدام دعوا دارن. هفته پیش نمی‌دونم چی شده که کارشون به پزشکی قانونی هم کشیده، زده زنه رو کبود کرده. از یکی از فامیلا شنیدم.

پوزخند زد و سر به سمت سقف گرفت:

—بابای کثافتش چی بود که بچه‌ش باشه.

—اون حروم‌زاده که امیدوارم روزی صد بار چوب‌کنن اون جاش، هنوز دلم با اون بی‌پدر صاف نشده بعد از این‌همه سال که تو قبر پوسیده. این مردک هم از تخم و ترکه همون پدره، قیافه‌ش رو دیدی؟ قبض روح می‌شی با دیدن چاله‌چوله‌های روی صورتش، انگاری یکی چاقو برداشته کشیده رو سر و صورتش.

جایی برای دل صاف شدن مانده بود مگر؟ بهادر، سوهان روح او بود. پروانه با سینی پشت در ایستاد. همین که خواست دستگیره را پایین بکشد، ناخواسته صدای احسان را شنید که با غیظ می‌گفت:

—دلم گواهی بد می‌ده، می‌ترسم اینا ربطی به امیربهرام داشته باشن. اگه قصد تلافی داشته باشه چی؟

__به قبر باباش خندیده مرتیکه، تلافی واسه چی؟

__تلافی سر کشته شدن باباش دیگه. زن و بچه‌ی بهادر هنوز داغ دارن سر

محسن و کاری که کرد. هنوز نادره خانم می‌گه محسن زد بهادر رو کشت!

پروانه خیره به نوار طلایی درِ اتاق، قدم از قدم برنمی‌داشت.

محسن نامی را نمی‌شناخت اما بهادر را چرا، اسم او را از زبان مادر و خاله‌اش

بارها شنیده بود که کسی او را کشته.

احسان متوجه سایه‌ی دو پا پشت در شد و تماس را زود قطع کرد. نمی‌خواست

تا مطمئن نشده، کسی از تردیدش چیزی بداند اما لحظه‌ای تصور کرد پروانه به

عمد پشت در، فالگوش ایستاده.

اما آن کسی که هر دو را از شوک در آورد، نفر سومی بود که از در داخل شد و

گفت:

__سلام.

پروانه دستپاچه برگشت و به روبرویش زل زد.

سحر آمده بود.

فقط تنها نبود، همراه با مردی جوان و کشیده قامت.

پروانه زودتر به خود می‌آید و قبل از سر رسیدن احسان، به آن‌ها صندلی تعارف می‌کند.

سحر که ایستادن پروانه را پشتِ در دیده، نگاه از او نمی‌گیرد و با مکث می‌نشیند. حسی در دل‌اش ته‌نشین می‌شود که طاقت نمی‌آورد چشم از آن دختر جوان بگیرد. حس سرگشته‌ی تعلقی گمشده، علاقه‌ای سرکوب شده و دنباله‌ای بر آن، که قرار نیست آن دو را به هم نزدیک کند.

احسان که مطمئن نبود صدا از آن کیست، از پشت میزش بلند نشد. فقط چشم بست تا فکرهای به هم ریخته‌اش را سر و سامان دهد بلکه بتواند راهی برای فرار از این ذهن تاریک پیدا کند. بهانه برای شروع روزی کسل‌کننده دست داده بود برخلاف حس خوشایندِ اولِ صبح‌اش.

در باز می‌شود و پروانه با خجالت بدون چشم دوختنی مستقیم، زمزمه می‌کند:

__خانوم شایگان اومدن.

کسلی و گرفتگی چهره‌اش به آنی، جای خود را به تعجب می‌دهد.

گفته بود دیگر نمی‌آید.

آخرین بار، پول ویزیت داده بود که بفهماند او را غریبه فرض کرده ولی حالا باز هم آمده بود.

برای نخواستن آن دختر ظریف و دوست‌داشتنی، هزار دلیل داشت اما برای ندیدنش، هیچ بهانه‌ای.

با سرانگشت‌های دو دست‌اش روی میز ضرب کوتاهی گرفت و گفت:
_بگین بیان داخل.

_چشم.

همین‌که قامت کشیده‌ی سحر را دید، آمد سلام بدهد که هیکل مرد جوانی را پشت سرش دید و سکوت اختیار کرد.

_سلام.

سحر بود که پیش‌قدم شد و او فقط توانست با سر تکان دادن، پاسخ متقابل بدهد.

سحر چرخ‌ی زد و با نگاه از مرد خواست همراهی‌اش کند.

هر دو نشستند و احسان مانده بود سراپا گوش شود یا سراسر چشم...!

سحر عادت نداشت بابت روابط اجتماعی و احساسی‌اش به کسی توضیح بدهد.
از همان قدیم الایام.

او هم دنبال توضیح نبود هر چند کنجکاوی و زائده‌ی خار مانند حسادت
زیر پوستی، نیش به وجودش می‌زدند.

سحر به طرف آن مرد برگشت و لبخندی تو خالی به لب نشانید:
_روزبه.

احسان نگاهی به مرد جوان انداخت و دو دست روی هم قرار داد:
_مشکل رو بدونم، بهتر می‌تونم کمک کنم.

_شادی نامزدی رو به هم زده، روزبه اصرار برای ادامه‌ش داره. خانواده‌ها تو
برزخ موندن.

قضیه حل شد!

روزبه نامزدی بود که از شرایط شادی خبر نداشت و حالا سحر با حضور در
مطب، او را وسط انداخته بود کاری بکند.

ابروی سمت چپ را بالاتر فرستاد و آرام پرسید:
_قضیه‌ی...

سحر میان حرفاش رفت:

__ابداً اطلاع نداره.

روزبه فقط به صحبت رد و بدل شده‌شان گوش می‌داد که احسان اشاره به او زد

و از سحر خواست:

__می‌تونم تنها حرف بزنم با ایشون؟

با خارج شدن سحر از اتاق، او کامل سمت روزبه چرخید و خودکار به دست،

گفت:

__خب جناب...

__حسین زاده هستم.

__میزان شناخت تون از شادی خانم و خانواده‌شون در چه سطح هست؟ به هم

معرفی شدین یا علاقه از سمت شما شروع شده؟

سحر همین جمله را شنید و با استرس از در فاصله گرفت. بازوهایش را به

آغوش کشید و سر در گریبان فرو برد.

شادی افسار گسیخته و او خسته. هر دو نیاز به همراهی کسی داشتند که

بی‌طرفانه جریان را به روزبه بگوید.

تنش و تلفاتِ بعد از این مطلع شدن، تن و بدن اش را می لرزاند اما نگفتن و خاک ریختن روی اتفاق، راه حل نبود.

پاشنه‌ی کوتاه کفش اش را مدام روی سرامیک می کوبید و به ساعت مچی اش زل می زد.

نیم ساعتی گذشت و مراجع کننده‌ای که نوبت داشت، از راه رسید.

سحر چشم از روی در بر نمی داشت.

نگاه پروانه را نمی دید.

می ترسید.

همین که در باز شد، نفس در سینه اش حبس ماند و دست و پای پر از

استرس اش از حرکت ایستادند.

وجب به وجب چهره‌ی روزبه را از نظر گذراند.

موهای بالا زده و مرتب اش کمی به هم ریخته بود.

یقه‌ی پیراهن اش بازتر شده و نگاه از سحر می دزدید.

به سختی کمر راست کرد و مقابل او ایستاد.

حرفی برای گفتن نداشت، شادی بی رحمانه او را در هم شکسته بود.

تنها کاری که از دست‌اش برمی‌آمد ابراز تأسف بود که روزبه دستی روی

چشم‌هایش کشید و آرام گفت:

__هدیه‌های نامزدی بمونه براش.

حلقه‌ی خودش را در آورد و لب‌هایش لرزید وقتی آن را سمت سحر گرفت:

__من به دردش نمی‌خورم. خوشبخت بشه.

سحر با دیدن احسان که شانه به قاب در تکیه داده، حلقه را از دست روزبه

گرفت و عصبی داخل کیف‌اش پرت کرد. شرمنده بود وقتی لب از هم باز کرد:

__مرسی، جز ببخشید هیچی ندارم برای گفتن.

بی جواب، سر پایین گرفت و رفت.

نگاه سحر روی چهره‌ی آرام احسان مانده بود. نمی‌دانست چه گفته،

نمی‌دانست این رفتن روزبه را چه‌طور معنا کند.

این ندانستن، او را درست میان برزخ نگه داشته بود که احسان او را مخاطب

قرار داد:

__شما بمون، ایشون ویزیت بشن بعد بیا اتاقم.

دوباره نشست. مضطرب به صفحه‌ی گوشی‌اش زل زده بود. هر لحظه منتظر خبری از خانه بود، منتظر یک بلوا.

احسان کمی بعد با بدرقه‌ی ارباب رجوع، از سحر دعوت کرد به اتاق‌اش برود اما خودش سراغ پروانه رفت و درخواست‌اش را با او در میان گذاشت که سریع موافقت کرد.

چند دقیقه در سکوت نشسته بودند که سینی پذیرایی از راه رسید. کیک تخته‌ای که سفارش داده بود از قنادی سر خیابان و قهوه‌ای که حاصل تلاش پروانه بود.

فنجان خود را از جلوی دست‌اش، عقب راند. از پروانه و توجهی که نشان داد، تشکر کرد و با بسته شدن در، چشم روی سحر چرخاند:

__ گفته بودی نمی‌یای.

__ حرف مفت رو همه می‌زنن، منم یکی شون.

عصبی و پر دلهره جواب داد.

کف دست‌اش را روی پا کشید و سعی کرد به خود مسلط شود:

__ ببخشید بی‌خبر اومدم. شرایط خوبی نبود.

__قرار شد به خانواده‌ش بگه دو نفره به توافق نرسیدن. شاید اعتبار خانواده‌ها

جلوی هم کم نشه. البته این تصمیم خودش بود، اصراری نداشتم.

سحر که انگار از خوابی گران بیدار شده، زیر لب نجوا کرد:

__ممنون.

__قهوه سرد شد.

__انقدری تلخ هستم که قهوه خوردن...

__شکر داره. تلخ نیست.

سر بالا گرفت و جز موهای احسان، هیچ ندید.

سر او به قدری روی میز خم بود که اجازه نمی‌داد کسی سر از احوالاتش در

بیاورد.

بارها برای هم گری خوانده بودند سر همین قهوه خوردن با شکر یا بی آن!

پوریا هم با شیر و شکر بیشتر دوست داشت.

اینکه او عادت سابق‌اش را در ذهن داشت، اتفاق مهیجی نبود اما کمی قوت

قلب داد برای حرف زدن:

__ مواظب شادی بودم. سعی کردم باهاش حرف بزنم. یه مقدار از ترسش بهم

گفت. از بی‌اعتمادیش به آدم‌ها. الان آروم‌تر شده.

__ خودت چی؟ بهتری؟

لبی به قهوه تَر کرد و مردمک‌هایش گرد و شیرین در حدقه چرخیدند:

__ باید خوب باشم.

نگاهی به لباس سبک و پاییزی‌اش انداخت و پرسید:

__ چرا ادامه ندادی؟

باز قهوه‌اش را مزه کرد و شانه‌ای بالا فرستاد:

__ دل نداشتم واسه درس خوندن.

جزو دانشجوه‌ای فعالی بود که استادها همیشه او را در بحث و مناظره به

چالش دعوت می‌کردند.

دختر پر ادعا و درس‌خوانی که حتی از او هم در نمرات پایانی پیشی می‌گرفت.

ترسی داشت و همان را با حیرت بر زبان آورد:

__ نگو که من باعثش بودم.

لبخندی دیگر روی لب‌های سحر ندید.

همین که با تشکر از خیرِ هم‌صحبتی گذشت و با گذاشتن فنجان روی میز و
نخوردن کیک، از جا بلند شد و او را با بُهتی دردناک جا گذاشت، یعنی
جواباش به آن سؤال، یک بله‌ی بزرگ است!

باز هم رفت و این‌بار دیگر مشخص بود دلیلی برای دیداری دیگر نیست.
چند ساعت دیگر را هم هر طور بود گذراند و اخم، جزو لاینفک چهره‌اش بود.
چه کرده بود با سرنوشت سحر؟

کاش دیگر او را نبیند. غم نگاه‌اش، آزاردهنده بود.
تنها دختری بود که در طول زندگی وقت کرده بود گاهی به او فکر کند و یک
بار برای همیشه هم دل ببندد.

با رسیدن به ظهر، عزم رفتن کرد. مراجعی نداشتند.
تا کنار اتومبیل، هر قدم را با هم برداشتند و احسان ریموت زد. زودتر نشست
و موسیقی بی‌کلامی گذاشت. منتظر ماند پروانه هم سوار شود. او همین که
نشست، گفت:

__شرمنده تون.

__دشمنت دختر جان.

همان موسیقی بی کلام تا انتهای مسیر، مدام تکرار شد و پروانه اعتراض نکرد.
خبر از حال احسان نداشت.

موسیقی بی کلام، معجزه‌ی روزهای با سحر گشتن بود.
با موتزارت آشنا شده بود.

صدای موسیقی‌اش را می‌بلعید.

اولین لمس شدن دست‌اش هم، همان روز بود.

سحر در حال مرور کردن جزوه‌ی امتحانی، دست‌اش را لمس کرده و به روی او
لبخند گرمی پاشیده بود تا استرس‌اش بمیرد.

دست سمت فلش برد و آن را کشید. خیال زنده کردن خاطرات نداشت.

به محض رسیدن سرِ کوچه، پروانه لبخندی قدردان زد و حین پیاده شدن
گفت:

__ممنونم. ببخشید شما رو واقعاً تو دردسر انداختم.

کاش می‌شد چشم ببندد روی دل و دست روی همین دختر بگذارد!

کاش سحری نبود که با بود و نبودش، حس‌های مُرده‌اش از گور بلند شوند و او
را در تنگنا قرار دهند.

پروانه قد راست کرد برود، اما احسان نفهمید چه اتفاقی افتاد که عجلانه

دهان باز کرد به گفتن حرفی که به آن اعتقادی نداشت:

«اگر یه خواستگار به نسبت خوب داشته باشی، بهش فکر می‌کنی یا کلاً تو

فکر ازدواج نیستی؟»

پروانه با همان چشم‌های آشنا، زل زده بود به احسان گیجی که دست دور

فرمان سفت گرفته بود تا پشت دست توی دهان خود نکوبد!

لب‌هایش شده بودند دو تکه گوشت بی‌مصرف که مزخرف‌ترین جمله را از

میان‌شان به زبان آورده بود و خوب می‌دانست آب رفته به جوی بر نمی‌گشت

حتی به آرزو...!

یکی به نیم‌رخ جدی مرد مقابل روی خود چشم دوخته و دیگری به داشبورد

زل زده.

سکوئی که کش می‌آید، فضایی که تشنجه‌زا شده و حالی که بد است، همه و

همه دست به دست هم می‌دهند که احسان با حس حماقتی شدید، زبان پشت

دندان‌هایش می‌کشد و در واقع بیشتر می‌نالد تا عصبانیت‌اش را نشان دهد:

«نشنیده بگیر خانم طاهری. روز خوش.»

پا روی گاز می‌فشارد و بعد از چند ثانیه طوری نبودن‌اش به چشم می‌آید که
انگار از ازل نبوده و نیامده.

پروانه، دست سایه‌بان چشم‌هایش می‌کند. هوا رو به گرمی رفته و او، با
قدم‌های تندی سعی دارد خود را به خانه‌شان برساند.
باورش نمی‌شود جمله‌ی بر زبان آمده‌ی احسان را.

خودش را می‌گفت؟

به قدری مسخره بود که خنده‌اش گرفت، آن هم با این شناختِ محدود و
موقعیت‌های شخصی متفاوت!

همسایه‌ای در کوچه نبود. همه ساعت دو و نیم بعدازظهر، یا مشغول خوردن
ناهار بودند یا مهیا شدن برای خواب قیلوله.

پشت در رسید. دست داخل کیف‌اش می‌کند و دُمِ تمساحِ جاکلیدی‌اش را
می‌گیرد و بیرون می‌کشد که در را زودتر باز کند.

پری نبود. رفته بود گنبد که سری به خانواده‌ی شوهرش بزند. مردی که سال‌ها
پیش با وجود داشتن یک پسر بچه، او را طلاق داده و در جاده با تریلی تصادف
کرده و در دَمِ جان باخته بود. پسرک با چند شکستگی می‌ماند که خانواده‌ی

شوهرش سرپرستی او را می‌گیرند و پری هر چند وقت یک‌بار سری به آن‌ها می‌زند.

کلید را به قفلِ در نزدیک می‌کند که متوجه می‌شود در باز است!
زری از این عادت‌ها نداشت. شخصیت محافظه‌کاری داشت. از تصور آمدن دزد در آن وقتِ روز، هول می‌کند.

می‌ترسد و با دستی لرزان، در را با مکشی طولانی به داخل هل می‌دهد.
نگاهش دور تا دور حیاط می‌چرخد. خبری نیست. درِ ورودی هال هم چفت است.

زری و فراموش‌کاری؟ باورش کمی سخت بود اما امروز اتفاق خارق‌العاده باز هم
برایش افتاده بود.

پا به حیاط گذاشت و در را آرام بست.
نگاهی هم به بلندای دیوار دو طرف خانه انداخت. بچه‌های همسایه هم نبودند.
چادر از سر برداشت و قدم‌هایش او را تا کنارِ در کشیدند. کفش از پا در آورد و
در را باز کرد.

سرش بالا آمد و با دیدن آشفتگی پارچه‌های خیاطی مادرش و سطحِ هال،
ابروهایش را بالا برد.

کفش‌ها را بی‌حواس روی پادری پرت کرد و قدمی دیگر برداشت که صدای
خفه‌ای توجه‌اش را جلب کرد.

کیف و چادری که روی شانه‌اش انداخته بود را، کفِ هال پرت کرد و به طرف
صدا رفت.

ترسید از بد حال شدنِ پری. قبلاً فشارش بالا رفته و اگر دیرتر به اورژانس
می‌رسیدند، شاید جان در تن‌اش نمی‌ماند.
صدایش کرد.

__مامان؟

لحظه‌ای صدا قطع شد. باز بلندتر صدایش زد و درِ اتاق او را باز کرد.

__مامان کجایی؟

کسی داخل‌اش نبود. به طرف اتاق خودش رفت و دستگیره را کشید اما باز
نشد. چند بار پیایی و تند بالا و پایین‌اش کرد.

گوش روی در خواباند و چند ضربه با کف دست روی آن کوبید. وحشت زده و سراسیمه:

__مامان تو رو خدا خوبی؟ چرا در بسته‌ست؟

صداهاى گنگى مثل حرف زدنى خفه مى آمد.
دستپاچه شده بود.

محکم و با شدت، به در مى کوبید و مادرش را صدا مى زد.
گریه‌اش گرفته بود.

__مامان؟

داد زد اسم‌اش را:

__مامان زری؟ چرا جواب نمى‌دى؟

صدای برخورد چیزی به میز کامپیوترش آمد و کلید در قفل چرخید.
با هیجانی زایدالوصف عقب رفت و چشم دوخت به قفلِ در.

همین‌که در باز شد، ترس، خونِ تمام مویرگ‌ها و رگ‌های تن‌اش را خشکاند.
همیشه از او مى‌ترسید.

از اخمِ ناتمام و لبخندی که مو سپید کرد برای یک بار روی لب این مرد
نشستن!

امیربهرام اسفندیاری در خانه‌ی آن‌ها، در اتاق او چه می‌کرد؟
عقب عقب رفت که او با دست کشیدن روی زخم گونه‌اش، پر نفرت و
نخراشیده گفت:

— گوش به حرف مادرت بگیر بچه، هر چی گفت می‌گی چشم! اونم هر چی من
گفتم، می‌گه چشم!

تهدید بود، دو سویه و برای مادر و دختر.

ترس خانه کرده در نگاه پروانه را دید و از کنارش رد شد.

در را برخلاف خشمی که داشت، آرام بست و رفت.

پروانه که تازه به خود آمده بود، به طرف اتاق دوید و با دیدن مادرش، رنگ از
چهره‌اش پرید:

— مامان...

صدایش ریز و نامفهوم بود.

زری با خونی که روی پیشانی‌اش ریخته، با انگشتی که برگشته و محکم میان
دست دیگرش می‌فشرد و ردِ اشک جاری که بیشتر به ضجه زدنی بی‌پایان
می‌مانست، روی تخت او پرت شده و قدرت نشستن ندارد!
به طرف‌اش می‌دود و گریه مجال نمی‌دهد. بغض رهایش نمی‌کند.
دست به شانه‌اش می‌گیرد که آه از نهاد زری در می‌آید. با آن چند بار پرت
شدن، تمام تن‌اش کوفته شده بود.
پروانه با وحشت دست پس می‌کشد و تند تند می‌گوید:
_مامان حرف بزن، چی شده؟ چه خاکی تو سرم شده؟
زری ناله‌ای می‌کند و با دست دیگرش سعی می‌کند صاف بنشیند:
_هی...ه...هیچ...ی نشد...ه.
کنار لب‌اش چاک خورده و حرف زدن برایش زجرآور است.
پروانه می‌ایستد و دور خودش می‌چرخد.
هول شده و نمی‌داند چه کند.
به حال می‌رود و سردرگم دنبال کیف‌اش می‌گردد.
آن را کنار در می‌بیند و به همان سمت پرواز می‌کند.

دو زانو روی زمین می‌نشینند.

باید با پری حرف بزند، باید کسی باشد که کمک‌اش کند.

با دست‌های لرزان گوشی را دست به دست می‌کند و وارد لیست مخاطبین می‌شود.

شماره‌ی پری را می‌گیرد و خاموش است!

وای زیر لب می‌گوید و بلند می‌شود.

باز اشک در خانه‌ی چشم‌هایش می‌جوشد.

صدای ناله‌های زری حالا بلندتر شده.

به آشپزخانه می‌رود و داخل یخچال را می‌گردد.

بتادین ندارند.

حتی نمی‌داند برای زخمِ باز مادرش خوب است یا نه.

گاز استریل و چیز دیگری هم نیست که به کارش بیاید!

بلند بلند گریه می‌کند و آستین مانتو پشت پلک‌هایش می‌کشد.

باز سراغ زری می‌رود و کنارش می‌نشیند:

__مامان چی شده؟ اون عوضی این‌جا چی کار می‌کرد؟

زری چشم بسته و با فشردن پلک، سعی دارد دردش را بروز ندهد اما ریز

چین‌های کنار چشم‌هایش، او را لو می‌دهند.

دوباره صدایش می‌زند:

__مامان؟

__چیزی...نیست...

__زده ناقصت کرده، هیچی نشده؟ اصلاً به چه حقی اومده تو خونه‌مون؟ می‌رم

درِ خونه‌ش!

همین‌که عصبی از جا بلند می‌شود، زری دست راست‌اش را روی پای او

می‌گذارد و پوزخند می‌زند:

__صاحب این خونه‌ست!

ممکن نبود! صاحب این خانه، مادرش بود. ارثی مانده از پدرش صدرالدین که

برای مادرش و او گذاشته. امیربهرام چه سهمی داشت در این خانه؟

نامفهوم می‌پرسد:

__چیه این خونه‌ست؟

زری پاهایش را از روی تخت تا روی زمین می کشد و حرف نمی زند. پروانه که

ناتوانی مادرش را می بیند، دوباره صدا بلند می کند:

—چی شده که این جوری بهت حمله کرده؟ بازم نباید شکایت نکنیم؟

صاب خونه باشه، حق نداره که بزنه تو رو!

زری باز هم سکوت می کند. دردی که دارد، زبان اش را بند آورده.

—دعواتون سر چی بود؟

نگاهش تا انگشت ورم کرده ی دست مادرش می رود و برمی گردد. با بدبختی

می گیرد و باز به حرف می آید:

—زنگ بزnm اورژانس؟

نگاهی به اوضاع نامناسب خانه می اندازد و سر بالا می اندازد:

—یه کم تحمل می کنم، این جا رو جمع و جور کن. بگم دو تا خیابون بالاتر، زدن

و رفتن.

دهان اش باز مانده از این پاک شدن گناه مرد همسایه توسط مادرش!

تازه یاد جمله ی او می افتد و با اخم و چشم های سرخ از گریه اش، حرف او را

تکرار می کند:

—می گفت به حرفت گوش بدم، چه حرفی؟

محال بود دیگر با این مرد راه بیاید. محال بود دخترش را هم بسوزاند

همان طور که خودش با حماقت سوخته!

پشت دستاش را روی لباس کشید و زمزمه کرد:

—می ری سرِ کارت.

به چهره‌ی رنگ پریده‌ی دخترش نگاه عمیقی می اندازد و حرفاش را واضح تر

می زند:

—حتی اگه جون منم گرفت تو می ری سرِ کارت.

—چرا این کاره واست مهمه؟ مامان زری چرا این همه اصرار می کنی؟ منشی

بودن آرزوته؟

در مقابل ضجه‌های پروانه، زری لبخند می زند:

—نقطه ضعف بهرام، اون خونواده‌ست.

پای مادرش را می فشارد و می غرد:

—چه وضعی؟ چه ربطی به هم دارن؟

—ضعفش باباته...

دست‌اش شل می‌شود و یک پا زیر تنه‌اش می‌ماند. صدرالدینی که از او برایش

گفته بودند، چه ارتباطی با امیربهرام اسفندیاری داشت؟!

پر استفهام خیره‌ی مادرش می‌شود:

__بابام؟ اون که...

__بابات اسم‌اش محسنه نه صدرالدین...

اخم می‌کند و به خاطرات تلنبار شده در ذهن‌اش، گریز می‌زند. محسنی

نمی‌شناخت. نه در میان تک و توک اقوام‌شان و نه در و همسایه.

سمج‌وار می‌پرسد:

__محسن کیه مامان؟ بابای من که صدرالدینه.

__اون آقا دکتره که واسش کار می‌کنی، عموته دختر جان...!

صدای سوت بلندی در گوش‌اش می‌پیچد و اسم احسان مدام در سرش

می‌چرخد و می‌چرخد...

پوریا از پشت سرش، روی پنجه‌ی پا خود را بالا می‌کشد و زل می‌زند به

محتویات داخل ماهی‌تابه.

سبز و زرد و سفید، ترکیب رنگی شام عجیب‌شان!

بو کشید و سیر، اولین رایحه‌ی به مشام رسیده بود.

دست روی شانه‌ی احسان گذاشت:

— این چیه داری درست می‌کنی؟ نفرستی مون رو تخت مریض خونه!

او جوابی نداد و تخم‌مرغ‌ها را روی فلفل دلمه‌ای‌ها و پیازهای خُرد شده

شکست و درِ تابه را گذاشت.

پوریا نیش باز کرد و با برداشتن دو بشقاب گفت:

— نصفه شبی جایی بازه برسونی؟

تنه‌ای به او زد و نمک‌دان را روی سطح کابینت گذاشت و ابرو بالا داد:

— از اختراعات خودمه، تو فقط لقمه بگیر دولُپی بلمبون و حرف نزن.

صدای رسیدن پیامکی آمد. پوریا سر چرخاند و سرکی داخل هال کشید:

— گوشيته داداش.

احسان زیر گاز را کم‌تر کرد و با سپردن غذا به او، سراغ گوشی رفت. ساعت دو

شب کسی را نداشت که به او پیام بدهد، حتی اپراتور شماره همراهش هم

صبح تا شب فعالیت داشت!

پیامک را باز کرد.

مردمک‌ها یک دور روی خطوطِ پیام ارسالی چرخ خوردند.

این حال دوباره و سه‌باره تکرار شد.

عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌اش بود احتمالاً!

پوریا سفره و بشقاب‌ها را برداشت و به حال رفت. همان‌جا روی زمین نشست و

پرسید:

— کی بود؟

احسان با کمی تردید سر بالا گرفت و عامل این حجم بهت‌اش را با او در میان

گذاشت:

— نوشته قبلاً فامیلیِ دیگه‌ای نداشتین؟

— عزرائیل؟! رد تو رو هم زد بالأخره؟

— پروانه.

سوتی آرام کشید و خنده‌کنان لای سفره را تا نیمه باز کرد:

— بابا صمیمیت...

— سوخت لعنتی!

با صدای احسان و بویی که پیچید، پوریا به سمت آشپزخانه دوید و زیر گاز را خاموش کرد و درِ تابه را باز کرد. با قاشق چوبی مواد را زیر و رو کرد و با خیالی آسوده زیر قابلمه‌ای را برداشت:

__ته گرفته، ولی قابل خوردنه. سفره پهن کن بیام.

احسان سفره را باز کرد و نشست.

نگاه خیره‌اش هنوز روی پیام بود و جوابی که برای او ارسال کرده بود. یک خیر بزرگ!

پوریا تابه را وسط گذاشت و اول برای احسان کشید. از طرف او که

عکس‌العملی ندید، برایش دست تکان داد:

__چی گفت که از عالم به در شدی؟

__دنبال اسم داداشمه.

تکه‌ای از نان جدا کرد و گفت:

__محسن تون؟

احسان سری به تأیید بالا و پایین فرستاد و هم‌زمان با گرفتن لقمه‌ای برای

خودش، متوجه نگاه پوریا شد. چانه بالا کشید و لب باز کرد:

__چیه؟

__خب سن و سال شون به هم نمی خوره هر جور چرتکه می ندازم. تازه اون

بنده خدا که...

جمله اش تمام نشده بود که لقمه ی احسان داخل دهان اش چپید و او از نطق

کردن افتاد!

کمی را به سرعت و نجویده قورت داد و مابقی لقمه را در دست گرفت و اخم

کرده به او توپید:

__خفهم کردی عوضی!

احسان لیوانی آب از روی میز برداشت و به دست اش داد.

تا نیمه سر کشید و پرسید:

__خودت چرا نمی خوری؟

احسان از جا نیم خیز شد:

__یه زنگ بزnm به ش.

__این وقت شب؟

شانه ای بالا داد:

—وقتی پیام می‌ده یعنی بیداره دیگه.

نه مخالف بود و نه موافق. گاز دیگری به لقمه زد و جواب داد:

—شاید مامان و خاله‌ش کنارش باشن. با پیام آدم رو کسی استنطاق نمی‌کنه

ولی با تماس چرا.

احسان در نیمه‌راه ماند و دوباره نشست. مانده بود چه کند. این دو سؤال

پروانه، عجیب ذهن‌اش را به خود مشغول کرده بود.

پوریا شبیخونی به بشقاب احسان زد و گفت:

—صبح رو مگه ازت گرفتن؟

—نمی‌یاد!

پوریا زبان روی دندان‌های پیشینِ دهان‌اش کشید و به فکر فرو رفت. یا پروانه

بازی در آورده بود یا چیزی که آن دو سر در نمی‌آوردند. فکری که همان لحظه

به ذهن‌اش رسید را به زبان آورد:

—می‌خوای فردا من برم دنبالش و ببینم قضیه چیه؟

ابرو به هم چسباند و طلبکار جواب داد:

—زبون ندارم خودم بپرسم؟

— شرط می‌بندم پرسیدی و هیچی نگفته. برم دیگه؟

احسان بی‌اشتها بشقاب را کنار زد و بلند شد. نمی‌دانست دلیل این اصرار را و همان را هم گفت.

— فاز گرفت چرا؟

پوریا بشقاب او را پیش کشید و مشغول شد و با دهانی پُر جوابی به او داد:

— گل شبدر چه کم از لاله‌ی قرمز دارد؟

احسان که تازه متوجه منظور رفیق مارمولک‌اش شده بود، دست بالا برد و با پوکر شدن، قیافه در هم بُرد:

— خاک تو اون سرت!

انگشت شست و اشاره‌اش را که روغن از آن می‌چکید، به دهان گذاشت و اشاره به سفره زد:

— جمع کن بریم بخوابیم، ساعت از سه نصفه شب گذشت.

جایی برای تأسف هم نبود. چیزی از گلوی خودش پایین نرفت اما پوریا سیر خورد. سفره و ظرف‌ها را جمع کرد. حالِ شستن و آب کشیدن نداشت. داخل کاسه‌ی ظرف‌شویی گذاشت و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد.

طبق معمول تمام روزهایی که پوریا مهمان‌اش بود، تخت را به او می‌داد و

خودش کف اتاق تشک می‌انداخت و می‌خوابید.

اول سری به مادرش زد و به اتاق خودش برگشت.

پروانه برایش جدول سودوکو بود، باید کلمات را جای درست‌شان قرار می‌داد تا

او را بشناسد.

دراز کشید و دو دست زیر سر برد و قبل از پلک روی هم نشانیدن، زمزمه کرد:

__صبح برو ببین دردش چیه که هی پیام نیام راه انداخته.

پوریا باشه‌ای گفت و پشت به او، سعی کرد بخوابد.

پری خواب‌آلود و خسته، به پهلوی چرخید و به پروانه‌ی در خود فرو رفته زل زد.

نیم ساعت می‌شد که از راه رسیده و در جریان فاجعه قرار گرفته بود.

کشی دور موهایش را در آورد و پرسید:

__چرا نمی‌ری سر کارت؟

__خاله...

پنجمین باری بود که رقت‌انگیز و پر از غصه التماس‌اش را می‌کرد بلکه جمله‌ای بیشتر بشنود و بداند.

پری از جا بلند شد و پر غیظ گفت:

—از من نپرس هیچی که آگه دهن وا کنم، آبرو واسه مامانت و خودم نمی‌ذارم!

سراغ اتاق پروانه رفت و باز با دیدن اوضاع به هم ریخته‌اش، عصبی‌تر

پیشانی‌اش را با کف دست لمس کرد و صدا بلند کرد:

—پاشو این ملافه خونی رو جمع کن، دار و ندار معده‌م یه ساندویچ همبرگرِ تو

راهیه، نمی‌خوام بالا بیارم همونم.

پروانه که از همان روز قبل مانتو و شلوارش را عوض نکرده بود، افتان و خیزان

دست روی فرش گذاشت و سعی کرد از جا برخیزد.

ضعف داشت. حتی لیوانی آب نخورده بود. همین‌که مادرش را بیمارستان

رساند و بستری کرد، برگشت و منتظر پری ماند که برگردد.

اتوبوس بین راه از کار افتاده و او هم دیر رسیده بود.

تمام روز را گریه کرده بود. پلک‌هایش ورم داشت و قرمز بود.

بینی‌اش را بالا کشید و پا روی تنها آلبومی که دارایی‌اشان بود، گذاشت و
سراغ اتاق‌اش رفت.

خم شد و ملحفه را مچاله کرد و در آغوش گرفت اما سمج‌تر از قبل، ساحل
نگاهش بارانی شد و به مانتوی پری آویخت:

__اگه بابام یکی دیگه‌ست، واسه چی فامیلیم باهاش یکی نیست؟

کلافه برگشت و به خواهرزاده‌اش زل زد.

__اصلاً چرا بهم دروغ گفتین این همه وقت؟

او را با کف دست کنار زد و سعی کرد از سر واکند:

__برو خدات رو شکر کن شناسنامه‌دار شدی وگرنه نه از درس خوندن خبری

بود نه هیچ حق و حقوقی تو این کشور!

همین شده بود کابوس شب گذشته‌اش! هویت‌اش را می‌خواست، پروانه کدام

بخت برگشته‌ای بود که او اسم‌اش را این همه سال یدک کشیده بود.

تا کنارِ درِ اتاق دنبال او رفت و به دیوار تکیه داد:

__شناسنامه از کیه خاله؟

پری خشمگین و نالان، چرخید که او در خود جمع شد و التماس کرد:

—تو رو خدا...—

روی زمین نشست. پلک‌هایش به شدت می‌سوخت. هم از بی‌خوابی و هم از

شدت گریه‌ای که تا صبح سر داده بود.

پری به جای اینکه جوابی برای سؤالات او پیدا کند، با شنیدن صدای زنگ خانه

گفت:

—پاشو برو ببین کیه اول صبحی.

ترسیده نیم‌خیز شد و روی سر زانوهایش ایستاد:

—اگه همسایه باشه...—

پری که متوجه ترس او شد، راه از آشپزخانه کج کرد و به طرف درِ هال رفت:

—به گور جد و آبادش خندیده بیاد، پدرش رو خودم در می‌یارم مردیکه پوف...—

رو!

پروانه تا پشتِ در دوید و منتظر بود قامت امیربهرام را دوباره ببیند اما پری

طوری در را باز کرده بود که چیزی جلوی دید او نبود.

همین‌که او بی‌خیال در را کامل نبست و برگشت، پرسید:

—کی بود خاله؟—

__برو لباس تنت کن، اومدن دنبالت.

__کی؟

عاقل اندر سفیه زل زد به چهره‌ی از هم وارفته‌ی پروانه:

__صاب‌کارت دیگه! برو تا زری برنگشته از اون بیمارستان و این جا رو، رو سر

من و تو خراب نکرده.

جفت پا کرد داخل یک کفش و لجوج و عصبی جواب خاله‌اش را داد:

__تا نگه چه بلایی سر زندگیم اومده و چه‌طور اون عموم می‌شه، قدم از قدم

برنمی‌دارم. اون بابام این‌همه سال کدوم گوری بوده یه خبر ازم نگرفته؟

__قبرستون!

دنبال ردی از شوخی یا حرص در رفتار پری بود اما جز نگاهِ خیره شده‌ی او

چیزی ندید.

قلب‌اش می‌زد و نمی‌زد! قدم از قدم برنداشت و پری کفری شد:

__برو، وقتی برگشت به‌ت می‌گه. به خدا خودم زری رو خفت می‌کنم که واست

از سیر تا پیاز قصه رو بگه. الانا دیگه می‌رم بالاسرش.

صدای بوق اتومبیلی بلند شد و این بار به خواهرزاده‌اش پرید:

—برو دیگه تا پسره عصبی نشده.

منتظر احسان نبود، حداقل نه با پیام دیشب.

گفته بود باشد. همین و نه چیزی اضافه، نه حتی توضیح خواستنی برای
نرفتنش.

این آمدن را باید پای چه می گذاشت؟ پشیمانی یا فسخ قرارداد؟

بی حوصله، مانتو و شلوارش را عوض کرد و با پوشیدن همان چادر چروک و بغل
گرفتن کیفاش، کفش به پا کرد و رفت.

مغزش در حال انفجار بود. معدهاش مالش می رفت. نور خورشید باعث می شد از
درد پلک ببندد.

دنبال اتومبیل احسان، سری به دو طرف چرخاند که مردی از زانتیای نقره‌ای
رنگی پیاده شد و خندان گفت:

—احوال خانمِ فراری؟

پوریا آمده بود!

نمی دانست چه حسی دارد، فقط حال حرف زدن نداشت. مختصر سری تکان
داد و با قدم‌هایی آهسته به طرفاش رفت. در عقب را باز کرد و نشست.

پوریا هم سر جایش برگشت و پرسید:

__ با احسانم که می‌یای، پشت می‌شینى؟

__بله؟

صدایش گرفته بود وقتی آهسته حرف می‌زد. دیشب تمام فریادهایش را کشیده بود.

پوریا نگاهی خیره روانه‌اش کرد و با روشن کردن اتومبیل، زمزمه وار گفت:

__هیچى...

به رانندگی‌اش رسید و گه‌گاهی از داخل آینه او را رصد می‌کرد. لحظه‌ای پشت چراغ قرمز ایستاد و متوجه تابش نور خورشید به مردمک چشم‌های پروانه شد. با لذتی آنی چند بار از آینه او را دید زد. خوشش آمده بود از روشنى‌شان!

دل‌اش حرف زدن می‌خواست. باید از دیشب شروع می‌کرد. صدای ضبط را هم کمی بالاتر برد و با حرکت کردن، به پروانه پيله کرد:

__چرا مى‌خواستى بیچونى نیای؟ هنوزم مشکلى هست؟

علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. مگر باورش ممکن بود؟ نمى‌شد هضم‌اش کرد!

نگاه سمت پنجره چرخاند و آرام پاسخ داد:

__شخصیه.

__یه کم عمومیش کن. اومدم از زیر زبونت حرف بکشم به رییس جانت آمار بدم.

جوابی نداد. فکرش مشغول تر از آن بود که بخواهد به هم صحبتی با پوریا ترغیب شود و واکنشی نشان دهد.

احسان عمویش بود؟ همان مرد جوانی که حرف از خواستگاری زده بود؟! دست روی پلک‌هایش گذاشت و ناباور به سرنوشت خودش ناسزایی گفت و سر به پشتی صندلی تکیه داد.

پوریا دیگر نه سؤال پرسید و نه اصراری نشان داد. پیامکی برای احسان فرستاد و توضیح داد عملیات موفق نبوده!

یک خیابان فاصله داشتند که صدای پروانه به گوش‌اش خورد:

__می‌شه به تون اعتماد کرد؟

نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد و صادقانه گفت:

__تا موضوع چقدر حیاتی باشه.

به صدایش لرز نشسته بود.

— شما می‌دونستین آقا احسان یه برادرزاده دارن؟

زد روی ترمز، درست وسط خیابان!

شانس آورد فاصله‌ی اتومبیل بعدی، کمی بیشتر بود و از کنارش با بوق زدن و

ناسزا گویان رد شد!

پروانه با نزدیک شدن و نگاه عصبی باقی راننده‌ها اشاره کرد:

— وسط خیابونیم.

— منم فکر نکردم تو گندم‌زار چشما تم!

زبان‌اش تند و تیز شده بود. راه افتاد و پُر طعنه گفت:

— چیزی زدی؟

— دروغی ندارم بگم.

— این چشما ت که...

خیره‌اش شد و قبل از پیچیدن به خیابان اصلی، پیچ‌چی کرد با خودش:

— پدرِ صاب‌بچه رو در می‌یارن مرده‌شوربرده‌ها!

پروانه خود را به نشنیدن زد و صاف نشست. فکر کرد آبی از این آدم گرم

نمی‌شود که پوریا با حفظ موضع قبلی، با احتیاط پرسید:

— کسی نشسته واست قصه گفته؟ تو چه می‌دونی از زندگی این رفیق ما؟

— هیچی... —

خنده‌اش گرفته بود اما عصبی شد:

— اسکول کردی؟

کوتاه، تمام بانک اطلاعاتی‌اش را لو داد:

— مامانم می‌دونه.

یاد حرفی که چند وقت قبل به احسان در مورد زری گفته بود، افتاد و زیر لب

تکرار کرد:

— من گفتم رماله، گوش نداد که!

اتومبیل را پارک کرد و برگشت. حرف‌اش را با کمترین توهین به زبان آورد:

— گذشته‌ی خانواده صارمی رو پیش‌گویی کرده؟

پروانه کمی امیدوار به جلو خم شد و چشم‌هایش جمع‌تر شدند:

— من رو ظهر می‌برین بیمارستان؟

ربطی بین سؤال و جواب ندید که او ادامه‌ی جمله‌اش را از سر گرفت:

__مامانم بستریه.

__خدا بد نده.

لحظه‌ای سکوت کرد و با لحاظ کردن برنامه‌های آن روزش، گفت:

__بتونم پیام، به احسان خبر می‌دم.

پروانه کوتاه تشکر کرد و از اتومبیل پیاده شد. پوریا هم سریع پیاده شد و

کنجکاوی‌اش، شد جمله‌ای نیمه کاره:

__فقط یه چیزی...

پروانه برگشت:

__چی؟

__برادرزاده‌ش کیه؟

بی لحظه‌ای مکث، دهان باز کرد:

__من...!

با رفتن شتاب زده‌ی پروانه، بی آن که در اتومبیل را ببندد دنبال‌اش دوید و

صدایش زد:

__وایستا ببینم دختر جان، چی می‌گی؟ کجا داری می‌ری؟

پروانه نماند و او مجبور شد جلوی در ورودی، جستی بزند و قد علم کند. تند تند نفس می‌کشید و هوا را می‌بلعید.

دست به قاب در گرفت و اخم کرد. سانت به سانت چهره‌ی پروانه را زیر و رو کرد.

دنبال شباهتی بود به عکس جوانی محسن و این دختر. رنگ چشم‌ها ذهن‌اش را مغشوش می‌کرد. شباهتی که می‌شد گفت از مخملی نگاهِ پژمرده‌ی نعیمه هم بی‌نصیب نمانده.

شک داشت و نمی‌دانست چه کند.

پروانه سرِ جا، تکانی خورد و قدمی سمت مخالف گذاشت و بی‌صبرانه گفت:
__برین کنار، باید برم باهاشون حرف بزنم.

پوریا رو تُرش کرد و بالاتنه‌اش را پیش کشید:

__الان پسر مردم سخته می‌زنه رو دست‌مون می‌افته! مگه بچه بازیه؟

__بچه منم که بیست و یک سال هر شب جمعه، خیرات واسه صلاح‌الدینی که گفتن بابامه، می‌دادم و شُرْشُر اشک می‌ریختم از بی‌پدري!

صدای نیمه بلند پروانه، وادارش کرد عقب نشینی کند. کنار کشید و زیر لبی
فکر و تصورش را به زبان آورد:

__ به ت می خورد بی زبون تر از این حرفا باشی.

گریه اش گرفت و همان طور که روی زمین می نشست، بی قرار و غمگین جواب
داد و سر پایین انداخت:

__ بودم که الان هویت ندارم...

دو دست بند کمر بندش شدند. نه خودش قضیه را هضم کرده بود و نه تصورش
می رفت به باور احسان.

نگاهی آن سمت خیابان انداخت. کارگران، بالای طبقه ی چهارم ساختمانی
تجاری که در حال ساخت بود، ایستاده و به آن دو زل زده و بی حرف هم
نمانده بودند.

صدای گریه و فین فین آرام پروانه، سوهان روح و اعصاب اش شدند.

دو لا شد و سعی کرد مهربانی بند کلام اش باشد:

__ حالا گریه ت واسه چیه؟ پاشو این جا، جای نشستن نیست. الان یکی در
می یاد واسه جفت مون بد می شه. پاشو.

پروانه که جوابی نداد و نگاه‌اش هم نکرد، روی پنجه‌ی پا نشست و صورت
خیس از اشک‌اش را برنداز کرد.

همین را کم داشت که با دختری سرِ نشست‌ن‌اش جلوی در بحث کند!
وقت تعارف کردن نبود، پس دست سمت‌اش دراز کرد:

__اگه سخته، بلندت کنم؟

پروانه که منظورش را طور دیگری برداشت کرده بود، تیز نگاه‌اش کرد و غرید:
__کس و کار ندارم، ولی بی‌صاحبم نیستم!

خنده‌اش گرفته بود! آمده بود با آوردن‌اش به احسان خوبی کند و حالا داشت
با آتش سوزانِ نگاه و زبان این دختر، می‌سوخت!
از خیرِ کمک دادن گذشت و بلند شد.

به این جماعت خوبی نیامده بود حتی اگر دل‌ات وادارت کند نرم باشی!
مردمک در حدقه چرخاند و با تا زدنِ آستین لباس‌اش، حالتی تعظیم‌گونه به
خود گرفت:

__بنده تشریف منحوس خودم رو می برم تو مطب، شمام تشریف مبارکت رو

بیار، فقط دهن واکن تا یه فکری بکنیم بعد پسره رو زهره ترک کنیم!

چه طوره؟ بهتر از عملیات کماندویی تو نیست؟!!

پروانه که کمی آرام تر شده بود، چشم از زمین گرفت و با گرفتنِ در، سعی کرد از جا بلند شود.

تمام چادرش خاک گرفته بود اما محل نداد و همان جا ایستاد بلکه پوریا اول قدمی بردارد.

او که حالا چشم به قامت پروانه دوخته بود، سؤالِ رسوب کرده در پس زمینه ی ذهن اش را هم ول داد روی زبان اش:

__چقدر حرف مامانت رو قبول داری؟

نگاه به نگاهِ جوانی که پیشِ روی اش ایستاده بود، بخیه کرد و تنها واژه ای را گفت که آن لحظه به ذهن اش رسید:

__نمی دونم...

تأسف پوریا را در چشم هایش و بابت این هوچی گری اش خواند و دنباله ی حرف اش را به زبان آورد:

—ولی اگه دروغ بود، بابتش از اون غول بی شاخ و دم کتک نمی خورد که بیفته
گوشه بیمارستان.

—موندم به خدا چی بگم من...

خودش پیش افتاد و پروانه هم به دنبال اش.

هنوز وارد آسانسور نشده بودند که پوریا برگشت و این بار خودش انگار شاکی
بود از پیدا نکردن راه حل برای سؤال هایش:

—آخه تو به سن و سال اون محسن خدابیامرز نمی خوری که! این رو کجای دل
و قلوهم بذارم دیگه؟

پروانه هنوز اصلِ قصه را نمی دانست و او هم گیج فقط به سؤالات ذهن اش فکر
می کرد.

به اینکه علت اصرارهای مادرش را فهمید اما علت بی هویت بودن اش را نه!
از آسانسور درآمدند و هر دو شانه به شانه تا پشتِ درِ مطب رفتند که پوریا
کنار گوش او گفت:

—بروز ندی هیچی، تا من بپزم احسان رو.

تازه سر عقب راند که در سریع باز شد:

—سلام، صبح بخیر.

صدای سلامِ مؤدبانه اما آرام احسان، هر دو را از جا پراند.

پوریا پوفی کشید و با سر تکان دادن، او را کنار زد. به آبدارخانه رفت تا آبی به

سر و گردنِ اش بزند. داغ کرده بود.

پروانه ولی همان جا ماند. ماهیچه‌ی پاهایش قفل کرده بود. نگاه‌اش هم...

پلک نمی‌زد. حیف بود این قاب را از دست بدهد. دنبال ردی آشنا می‌گشت که

باورش بشود. چشم‌هایی که قهوه‌ای‌شان هیچ ربطی به چمن‌زار چشم‌های

خودش نداشت.

بینی باریک و کشیده، لب‌هایی بی‌رنگ و موهایی حالت‌دار.

قامتی بلندتر و بدنی نه چندان پُر. فقط رنگ پوست‌شان به هم اندک شباهتی

داشت.

احسان که تمام مدت در سالن قدم زده بود تا برسند، با دیدن سایه‌ای که از

پایین در دیده بود سریع آن را باز کرده اما بعد از دیدن‌شان، بر خود مسلط

شد تا پریشانی‌اش لو نرود.

حالا با دیدن تردید پروانه و نگاهی که برخلاف همیشه، خیره‌تر بود، سری

سؤالی تکان داد:

_قضیه چیه؟

این مرد عمویش بود؟...!

جوان بود و حالا می‌دانست هنوز به سی سال هم نرسیده.

چه‌طور ممکن بود؟

بالأخره چشم دزدید و با پس کشیدن احسان، وارد مطب شد و پشت میزش

رفت. روی صندلی نشست، با همان چادر خاکی.

به ظاهر مشغول چک کردن قرار و برنامه‌ی روزانه‌اش شد و تمام حواس‌اش

پیش احسان بود و حرکات‌اش!

پوریا نیم ساعتی ماند و سرش را با گوشی گرم کرد و مدام نسبت این دو در

سرش جولان می‌داد و کفری‌اش می‌کرد.

نعیمه اگر می‌فهمید نوه‌ای دارد، حال‌اش بد نمی‌شد؟

نتیجه‌ی تمام محاسبات‌اش، صحبت با کسی بود که زبان احسان را بیشتر از

خودِ او بلد بود.

از آبدارخانه بیرون زد و وارد اتاق احسان شد. در را نبست. اشاره به گوشی‌اش زد و گفت:

—شماره دخترخاله‌ات رو می‌دی داداش؟

خیره خیره زل زد به پوریا و دهان باز کرد:

—چی کارش داری؟

—کار خصوصی ندارم قطعاً!

—به خودم بگو، به‌ش می‌رسونم.

حوصله‌اش سر رفت و چشم چپ کرد برایش:

—با اون کار خصوصی ندارم، ولی حرفی که دارم خصوصیه. کار دارم، باید برم.
بده دیرم شد.

احسان که نمی‌دانست داستان چیست، باشه‌ای پراند و سراغ مخاطبین داخل گوشی رفت که پوریا ادامه داد:

—راستی ظهر خودم می‌يام دنبال پروانه خانم و برمی‌گردونمش.

سر بلند نکرد اما کنایه زد:

—مثل اینکه خوب ساخت و پاخت کردین، بلدی کارت رو.

پوزخندی زد و چندین بار سر و گردن بالا و پایین فرستاد:

—چیزی در من هست که در تو موجود نیست داداش.

احسان با ارسال پیامک به گوشی او، سر بالا آورد و منتظر ماند که پوریا با

ذخیره کردن شماره‌ی آفرینش، گفت:

—جوهرِ مواجه شدن با سوراخ شدنِ کو... آسمون و شاشیدنش به‌مون!

خواست برود که احسان پرسید:

—پروانه یه مدلی نشده؟

پای بالا آمده‌اش لحظه‌ای در هوا ماند! تیز بود احسان و امیدوار بود قبل از

آمدن آفرینش، بحثی باز نشود. برگشت و عادی جواب داد:

—چه مدلی؟

تُن صدایش را به شدت پایین آورد:

—مستقیم نگاه نمی‌کرد مگر کار واجبی باشه و حرفامون طول بکشه. حالا چپ

و راست می‌رم، سر برمی‌گردونه.

پوریا وارد اتاق شد و این بار در را تا نیمه بست و به مخالفت نُچی کرد:

—جدی بگیر، فاز برداشته.

__فازِ چی؟

او حرفی نزد، دنبال واژه‌ی مناسب بود که احسان از پشت میزش برخاست و با هزار تردید کلمه‌ای بر زبان راند:

__عاشقونه؟

پوریا ساکت ماند. داشت گند می‌خورد به داستان و بلد نبود جمع کند.

احسان با حسی عجیب جمله عوض کرد و روبه‌روی پوریا ایستاد:

__حسی به من داره؟

نه! قصه داشت سمت و سوی دیگری به خود می‌گرفت و نمی‌خواست! به ناچار

گفتن را به تعویق نینداخت و با فشردن مهره‌های گردن‌اش با احتیاط زمزمه

کرد:

__حس رو نمی‌دونم، ولی نسبت به رو...

آب دهان فرو برد و خیره‌ی احسان شد:

__داره.

احسان سر در نمی آورد. نسبت فامیلی بین شان نبود، حتی خانوادگی و دور و
یک‌جانبه. آن‌ها را ندیده بود به عمرش، فقط زری آشنایی مختصری می داد که
آن را هم به خاطر نیاورد کجا و چه وقت.

چانه بالا داد بلکه پوریا به حرف بیفتد و او از تلاطم بیفتد که با شنیدن جمله‌ی
او، بیشتر گر گرفت و آتش شعله کشید به انبارِ باروتِ مغزش:
_می‌گه بچه داداشته! محسن...

خون در تمام عروقِ تن‌اش منجمد شد و از جریان افتاد.
تمام آن روزها و مصیبت‌ها و خونِ جگر خوردن‌ها پیشِ چشم‌اش زنده شد.
چهره‌ی خونین محسن و پیکر درشت و به خاک افتاده‌ی بهادر!
دست‌های مادرش که خون محسن را بر سر و صورت می کشید!
قامت پدر معتادی که کنار پسر، زمین خورد و دیگر چشم باز نکرد.
همه در عرض چند ثانیه جلوی چشم‌هایش رژه رفتند و کنترل اوضاع از
دست‌اش در رفت و زمزمه‌ای کرد ناقص و با فشار شدیدی که روی قفسه‌ی
سینه حس می کرد:

_تو چی... گفتی؟

پوریا گوشی‌اش را داخل جیب شلوارش چپاند و خواست حرفی بزند که احسان

او را از سر راه کنار زد و به سالنِ مطب یورش برد و صدایش بالا رفت بدون

لحظه‌ای مراعات و واهمه:

__ شما چه غلطی کردی؟

پروانه که شوکه شده بود از حجم صدای او، بر خود مسلط شد و ایستاد. دهان

باز نکرده، احسان باز به او پرید و سؤال‌اش را تکرار کرد که سعی کرد آرام

بگوید:

__ درست حرف...

__ نمی‌زنم! درست حرف نمی‌زنم آهو خانم! اومدی نقش شکار بازی می‌کنی

واسه شکار کردن؟ بالا سر گوری گریه می‌کنی که مُرده توش نیست، مال و

منالی نداریم که اومدی...

کف هر دو دست‌اش را به هم کوبید و باز داد زد:

__ نداریم، جیب‌مون خالیه خانم!

پوریا از پشت سر، سعی کرد او را میان بازوان خود مهار کند:

__ هی هی... ترمز بریدی چرا؟

پروانه که انتظار توهین شدن تا به این اندازه وقیحانه را نمی‌داد، آن‌هم از طرف
مردی که جز به توجه و مهربانی مدل دیگری حرف نزده بود؛ پشت دست روی
صورت‌اش کشید تا اشکی نریزد و چادرش را به همراه کیف و گوشی‌اش
برداشت.

منتظر شد احسان کنار بورد که نرفت و پوریا هم عصبی، به او توپید:
_وایستا دیگه شمام! انتظارِ بیا بغلم عمویی که نداشتی، داشتی؟!
احسان که این جمله را شنید، دوباره شروع به داد و بیداد کرد و انگشت اشاره
مدام رو به پروانه تکان می‌داد که پوریا ناچار دست روی دهان او گذاشت و
آرام گفت:

_صدات رو بیار پایین. محل کارته پسر.
دست او را به کناری پرت کرد و به سمت‌اش برگشت با چشم‌های گشاد شده و
چهره‌ای سرخ:

_گفتم یه ربطی به اون امیربهرام عوضی دارن. گفتم یا نگفتم؟
_اینارو که دخترخاله‌ی خودت معرفی کرد.
_اون از منم ساده‌تر!

پروانه خواست از کنارش بگذرد اما احسان متوجه شد و دست جلوی‌ش سد

کرد. پیشانی‌اش نبض می‌زد. دندان به هم سایید و با سر خم کردن، غرید:

—اومدی دنبال چی؟

کف دست‌اش را با تمام زور مردانه روی میز کوبید:

—چی می‌خواد امیربهرام از خانواده‌م؟

پوریا پشیمان از دهان باز کردن، بازویش را گرفت و کشید:

—یواش...—

نفس نفس می‌زد. کارد می‌زدی، خون‌اش در نمی‌آمد! هنوز یادش بود ضجه‌های

نعیمه که می‌خواست از پسرش بگذرند و امیربهرام به پای او لگدی کوباند و

بیرون‌اش کرد!

مگر کودکی‌اش را می‌توانست از خاطر ببرد!؟

خیره خیره به پروانه زل زده بود و پلک نمی‌زد. منتظر یک تأیید بود که دست

روی او بلند کند یا خودش را به در و دیوار بکوبد که هیچ کجای زندگی‌شان،

آرامشی نبود که او با خیالی جمع بغل‌اش بگیرد...!

پوریا از سکوتِ او استفاده کرد و رو چرخاند سمت پروانه‌ای که پشت میز
کارش اسیر مانده بود:

__مامانت کی مرخص می‌شه؟

احسان باز تقلا کرد و از میان دست‌های او بیرون خزید و صدا بالا برد:

__چی کار اون داری تو؟ چی کار اون داری؟!

دو دست‌اش را تسلیم‌وار جلوی او بالا گرفت:

__احسان جان...

__نکنه باور کردی دری وری گفتنِ این خانم رو؟

کمی نزدیک‌تر به احسان ایستاد و با همه ملایمتی که در خود سراغ داشت،

عربده کشیِ او را آرام پاسخ گفت:

__اگه قراره تکلیفی روشن بشه، با محکم‌کاری باشه بهتر نیست؟

__من چیزی نشنیدم که دنبال درست و نادرستش باشم!

حرف داشت! دنیا دنیا حرف داشت اما گوش شنیدن نمی‌دید!

می‌ترسید کاری کند که بعد پشیمان شود، برگشت و با تمام نفرتی که از

کودکی‌ها بر جان‌اش نشسته بود، پروانه را رسماً بیرون کرد:

__با شمام تا قبلِ ظهر تسویه می‌کنم، بعدش به سلامت!

پوریا که خودش هم هنوز قبول نکرده بود، نیم‌نگاهی خرج پروانه کرد و اشک‌هایش که روی گونه روان بودند.

به او نمی‌آمد دروغ بگوید. شاید حرفی داشتند.

احسان به طرف اتاق خودش رفت که او پرسید:

__اگه راست بگه...

تند برگشت و با کوبیدن دست روی تیغه‌ی در، گفت:

__نمی‌گه!

و باز با نفرتی واضح زل زد به پروانه:

__داداش من وقتی مُرد، نوزده بیست ساله بود! تو دختر اونی؟! می‌تونی باشی!؟

دنبال جواب نبود و پا به اتاق‌اش گذاشت و در را کوباند.

پوریا رفت جلوی در و جواب یکی از مراجعینی را داد که دنبال علت داد و

بیدادها بود.

دست روی پیشانی کشید و دست به کمر، همان‌جا ایستاد.

از همان‌جا شروع کرد به ملایم حرف زدن بلکه پروانه آرام بگیرد:

__مقاومت خوب بود جلوی احسان.

دستمال را در مشت گرفت و زل زد به او که با چهره‌ای پریشان و نیمه آرام
خیره‌اش بود.

چانه‌اش گرد و برجسته بود. می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد اما بی‌صدا:
__از سر بی‌چارگیه نه خوشایندم.

__یکی یه کاری می‌کنه، صد نفر قبل و بعدش رو تو چاه می‌کشه و همه رو غرق
می‌کنه. ان شاءالله ختم به خیر بشه این داستان.

پروانه حرفی نزد و آرنج روی میز قرار داد. با ناخن روی شیشه‌ی آن خط
می‌کشید و به تصور خودش خیره بود.

دل‌اش می‌خواست تمام بدوبیره‌های دنیا را نثار مادرش کند اما زبان در
دهان‌اش نمی‌چرخید.

یک‌شبه فهمیده بود نه پدری که فکر می‌کرده داشته، پدرش بوده و نه خودش
دختری بیست و دو ساله است!

پوریا شماره‌ی آفرینش را گرفت و گوشی را به گوش چسباند و به آبدارخانه رفت. باید کسی احسان را آرام می‌کرد. خودش جزئیات دقیق گذشته‌ی احسان را نمی‌دانست. فقط همانی را باخبر بود که او خلاصه برایش گفته بود. صدای خنده‌اش به گوش پروانه می‌رسید اما نمی‌خواست سر برگرداند و کنجکاوی کند. سیر شده بود از زندگی بی‌هویتی که بزرگ‌ترهایش برای او ساخته بودند.

_آفرین گفت می‌یاد، شاید موتور خشم احسان رو کلاً از کار انداخت. اون وارد تره. هر چند سیستم خودش دیر بالا اومد که چی می‌گم! توجهی به او و حرف‌اش نشان نداد.

ناگهان چیزی به ذهن‌اش رسید و سریع به گوشی‌اش که روی میز و برعکس افتاده بود چنگ زد.

شماره‌ی پری را گرفت و پاهایش را تند و تند روی سرامیک‌ها کوبید بلکه اضطراب‌اش کم شود.

همین که صدای او را شنید، از پشت میز بلند شد:

_خاله پیش مامانی؟

__چرا صدات گرفته بچه؟

گلویی صاف کرد و کنار پوریا ایستاد:

__هیچی، خاله از مامان پرس مدرکی داره حرفی رو که زد ثابت کنه؟

__تازه خوابش برد.

این بار دیگر طاقت نیاورد و با اشکی گرم که روی گونه‌اش جاری شد، بی تابانه

پا بر زمین کوبید:

__خاله من این‌جا دارم بابت کاراش جواب پس می‌دم، حقمه یه بار واسم مهم

نباشه که اون داره استراحت می‌کنه!

صدای پری قطع و وصل می‌شد:

__مگه چه خبر شده اون‌جا؟

دوباره با خواهش و التماس صدایش زد:

__خاله...

انگار جابه‌جا شد و نفسی عمیق از سینه بیرون فرستاد:

__گوشی دستت، ببینم چی کار می‌کنم.

گوشی را روی بلندگو گذاشت و آن را به طرف پوریا گرفت:

__ببرین گوشی رو پیش آقای صارمی، خودش گوش بده.

حواس اش پرتِ چهره‌ی پروانه بود و کوتاه نیامدن او!

سری تکان داد و گوشی را گرفت و همراه خود برد.

در اتاق را نبست و در جواب نگاه خاموش احسان، آرام لب باز کرد:

__خاله‌ی پروانه پشت خطه.

همین که قصد کرد بی توجه بلند شود، پوریا خیز برداشت و بازویش را گرفت و

با التماس انگشت روی بینی اش گرفت که کمی سکوت کند و صبر.

پروانه هم که طاقت نیاورد، تا کنار در آمد و همان جا ایستاد و گوش تیز کرد.

صدای چند سرفه‌ی خشک، فضای اتاق را پر کرد و با خش خشی که آمد،

صدای زری قابل تشخیص بود:

__صیغه‌نامه محسن و من، تو صندوق قدیمی خان جونه. لای یه جانماز سبز، ته

صندوق.

پروانه به صندوقی فکر می کرد که دو بار بابت کنجکاوی های کودکانه و سرک

کشیدن در آن، تنبیه شده و پشت دست هایش سرخ شده بود!

پوریا با حیرت، جمله‌ی زری را در ذهن تکرار می کرد و تکرار.

احسان اما با مات بودن غریب، به رنگ آشنای چشم‌های پروانه نگاه می‌کرد و
منتظر بود کسی کنارش بشکن بزند و بگوید «بیدار شو...!»

تای برگه‌ی زردرنگ و کهنه را مجدد باز می‌کند و به اسم زن و مرد چشم
می‌دوزد.

باورش نمی‌شد. باز روی پایش می‌کوبد و لب زیر دندان می‌کشد!

بچه را روی پا تکان می‌دهد و به احسان خیره می‌شود:

__مگه می‌شه؟ محسن سنی نداشت. از کی فکر زن و زندگی بوده؟ هنوز پشت

لباش خیلی سبز نشده بود که!

احسان خسته، ناباور و پریشان‌تر از هر وقت دیگری سر و گردن‌اش را رها کرد

و طبق تاریخ ذکر شده روی برگه، زهرخندی زد و عصبی جواب‌اش را داد:

__چند ماه قبل از زندان رفتنش.

__وایستا ببینم، داداشت زندان بوده مگه؟

پوریا بود که با تعجب پرسیده بود!

با ناراحتی سری به تأیید برای او بالا و پایین فرستاد و به پشتی تکیه زد. چه
فرقی می‌کرد او هم تمام رازهای سر به مهر خانواده‌شان را بدانند؟ همه‌ی
زندگی‌اش از پس پرده بیرون افتاده بود، باقی ماجرا هم به زودی به گوش‌اش
می‌رسید.

پوریا چانه‌اش را خاراند و با صدایی پایین، پرسید:
_با این حساب، کی وقت کرده بچه درست کنه؟
آفرینش با چهره‌ای وا رفته به او زل زد و احسان با برداشتن شناسنامه‌ی زری،
به تاریخ تولدش خیره ماند و با نفرتی آشکار گفت:
_اون زن حداقل دوازده-سیزده سال بزرگ‌تر از محسنه. هنوزم به‌ش شک
دارم. هیچی با هم نمی‌خونه.

_پس این چی می‌گه؟
برگه را از میان دست دخترخاله‌اش بیرون کشید و بدون نگاه کردن به خطوط
روی آن، بی تفاوت شانه بالا داد:
_این یه تیکه کاغذ، سند معتبری نیست که بشه روش حساب کرد.

پروانه با بینی سرخ و چشم‌های پُر درد، پا به هال گذاشت و سینی چای را

جلوی آفرینش گرفت:

__بفرمایید.

احسان نه نگاه‌اش کرد و نه محل داد. دستِ دراز شده‌اش را نادیده گرفت و با

رفتن پروانه، پوریا کنار گوش‌اش آهسته گفت:

__هر جور حساب می‌کنم، این دختر با توجه به شناسنامه‌ش، نمی‌تونه بچه

محسن تون باشه. بزرگ‌تره آخه.

پروانه با در دست داشتن کارتی، بغض می‌ترکاند و با صدای نیمه‌بلندی زار

می‌زند:

__اسم‌ام پروانه نیست.

سیلی از اشک، گونه‌های سرخ‌اش را خیس کرده.

آفرینش هنوز نسبت بین‌شان را باور نکرده اما طاقت دیدن غم آن دختر را هم

ندارد. سرِ نوزادش را روی بالش می‌گذارد و سؤال نشسته در نگاه همه را،

اوست که می‌پرسد:

__یعنی چی؟

قدمی برمی دارد و کارت را سمت او دراز می کند با تنی که می لرزد.

__این چیه؟

__کارت بهداشت.

آفرینش به اسم چشم می دوزد و تاریخ. اولین واکسن نوزاد!

لبخندی می زند و سر بالا می گیرد:

__اسمت رو نسیم زده این تو. سنات هم که دو سال کمتر از شناسنامه

هست!

پوریا کارت از میان دست های او بیرون می کشد و با نگاه، زیر و رویش می کند.

مسخره بود محسن با حدود شانزده سال سن، پدر دختری بوده!

آفرینش جواب تماس مصطفی را می دهد و می گوید:

__احسان چه طوری به خاله می خوی بگی؟

__قرار نیست چیزی بدونه.

ابرو بالا می دهد:

__مگه می شه؟ نوه داره ماشاءالله این اندازه، می خوی ازش قایم کنی؟ که چی

بشه؟

جوابی نمی‌شنود و با نگاه کردن به قامت پروانه که روانه‌ی آشپزخانه شد، چند بار کف دست‌اش را نرم روی سینه کوبید:

—الهی قربون خاله برم، خیر از بچه‌ش ندید، عمری غصه خورد. الان نوه‌دار شده. خدا عوض اون‌ی که گرفته، به‌ش داده.

—بس کن آفرین!

صدایش کمی بلند بود و از کنترل‌اش خارج!
از جا بلند شد و زمزمه کرد:

—لطفاً...

رو به درِ هال مرد و دو دست در جیب فرو کرد.
پوریا از فرصت استفاده کرد و به آشپزخانه رفت.
دل‌اش برای این دختر هم می‌سوخت.

با گام‌هایی آرام، خود را به او رساند. پشت سرش ایستاد و کمی سرش را جلو کشید:

—صاحب یه خانواده جدید شدی، این همه ناراحتی داره که هی گوله گوله اشک می‌ریزه از چشمت؟

—همون بی کسی رو ترجیح می‌دم.

گفت و شیر آب را باز کرد. سر خم کرد و تمام صورت‌اش را با پاشیدن آبی
خنک، خیس کرد.

پوریا با گذشتن زمانی کوتاه و با شنیدن صدای خش خش شلواری، به عقب
برگشت و احسان را در چارچوب در دید. تک ابرویی بالا داد:

—بله؟ چیه داداش؟ دلداری هم ندیم؟

چیزی نگفت و به قامت آن دختر میخ شده بود. برادرزاده‌اش بود؟ به او

می‌خواست پیشنهاد ازدواج بدهد!؟

افکارش سُم می‌کوبیدند روی زمینِ بایرِ مغزش.

پوریا دوباره پرسید:

—تو می‌خوای دلداری بدی؟ من برم؟

چشم از پروانه گرفت و نگاه‌اش متوجه پوریا شد که از پروانه فاصله گرفت و

کنار او ایستاد و دو لب‌اش تکان خورد:

—نگیری بزنی ش بچه رو!

—یکی با تریلی از روم رد شده...

دلسوزی برای حال او، تنها چیزی بود که دردی دوا نمی کرد.

دست روی شانه‌ی احسان می فشارد و قبل از رفتن، کنار چانه‌اش را می بوسد:

__چادر اکسیژن لازم داری، واست مهیا می کنم.

نگاهی خیره و دنباله دار به طرف او انداخت و سر چرخاند.

پروانه گوشه‌ی آشپزخانه و روی موکت قدیمی نشسته و خود را بغل گرفته بود.

بی هیچ ملاحظه‌ای گفت:

__واسه اثبات حرف تون، آزمایش دی ان ای لازمه.

__هیچی نمی خوام، هیچ نسبتی رو.

این جمله را با صدایی به زحمت از حنجره خارج شده، به او گفت و ادامه داد:

__برین از این جا...

بر تردیدش فائق آمد و چند قدمی برداشت.

کنار او نشست و کمر به کابینت کرم رنگ تکیه داد.

نگاهش به دیوار و ذهنش به بازسازی چهره‌ی برادرش گریز زده بود:

__چشمات شبیه محسنه.

یکه می خورد و نگاه شبنم خورده اش را با تأخیر و دودلی سمت او و چهره ی در
هم رفته اش برمی گرداند.

دستی روی صورت خیس اش می کشد و منتظر می ماند تا او دوباره دهان باز
کند.

احسان دست روی سرزانی خودش می گیرد و تلخ، لبخند می زند:
_شاید هیچ ربطی به ش نداشته باشی ولی از روز اولی که دیدمت، حالت و رنگ
چشمات عذابم می داد.

به زحمت لب زد:

_چرا؟

برگشت و سر پایین انداخت. به دست ظریف او نگاه می کرد. دست اش خیز
برداشت سمت دست پروانه ولی در نیمه ی راه متوقف ماند. نسبتی نبود! باورش
نمی کرد. نمی شد که باور کند!

به زحمت بلند شد و قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه، برگشت و غم زده گفت:
_کاش دروغ نباشی، مامان به همچین چیزی نیاز داره.

آفرینش سری به پروانه زد و خیال‌اش از خوب بودن حال او که راحت شد، بچه و کیف‌اش را برداشت.

پوریا هم با نگاهی دیگر، پشت سر احسان راه افتاد و در را بست. احسان هنوز کامل پشت فرمان اتومبیل جای نگرفته بود که صدای گوشی‌اش بلند شد.

نگاهی به صفحه انداخت. همسایه‌شان بود. استارت زد و با صدای متعادل‌تری جواب داد:

__سلام. با زحمت‌های ما؟

__بیا که بدبخت شدیم پسر جان، مامانت از حال رفته. زنگ زدیم آمبولانس بیاد.

وا رفت!

درمانده‌تر از خودش کسی را نمی‌شناخت.

پوریا چند بار صدایش زد و او بدون جواب، اتومبیل را به سرعت از جا کند و حرکت کرد.

ترس از دست دادن، همیشه همراهش بود.

پشت چراغ قرمز، دور از چشم مأمور راهنمایی و رانندگی مدام با همسایه‌شان

تماس می‌گرفت و از حال مادرش می‌پرسید.

کف دست روی فرمان می‌کوبید.

صبر از کف داده بود.

پوریا تمام سعی‌اش را می‌کرد حواس او را پرت کند اما ناموفق بود.

همین‌که جای پارکی گیر آورد، سوییچ را دست پوریا داد و خودش جلوتر

دوید.

آفرینش با شوهرش تماس گرفته و منتظر ماند او برسد. با نوزادش نمی‌توانست

برود.

پوریا هم پشت سر احسان رفت و سراغ از نعیمه گرفت.

پیرزنِ همسایه با آب و تاب از وضع نعیمه می‌گفت و احسان تمام حواس‌اش را

داده بود به پرده‌ی برزنتی که پرستار کشیده بود.

آفرینش تماس‌اش را قطع کرد و روی صندلی نزدیک به پوریا نشست.

بچه را بعد از شیر دادن داخل اتومبیل، دست مصطفی سپرده و خودش

بیمارستان مانده بود. نعیمه کسی را غیر از آن‌ها نداشت.

پوریا با لرزش گوشی داخل جیب‌اش، از روی صندلی آبی‌رنگ بلند شد و با

گرفتن پستی آن، پا جلوی پای دیگرش گذاشت:

__اوضاع چه‌طوره؟

آفرینش صدایش را می‌شنید و با گوشی خودش ور می‌رفت.

__نه بابا، هنوزم جفتک می‌ندازه خواهر دیلاقت؟

سحر فحشی داد و سکوت کرد.

پوریا خندید و گوشی را کنار گوش دیگرش گرفت:

__حالا غیرتی نشو جان من، فعلاً بیمارستانم با معده‌ی خالی.

نیم‌نگاهی به آفرینش انداخت و با چشمکی کوتاه، گفت:

__خاله نعیمه حال و اوضاعش نامیزون شده، آوردنش این‌جا.

مکث‌اش بعد از گوش دادن هر جمله‌ی او، طولانی‌تر می‌شد:

__نه بابا، شب‌موندنی نیست ولی فشارش خیلی پایین افتاده، رو چهار و پنج.

خیره‌ی آفرینش، لبخندی عمیق روی لب‌هایش نقش بست و کوتاه پاسخ داد:

__بد نیست، فعلاً تو شوکه. هم بابت حال خاله، هم این که...__

لب‌هایش را روی هم فشرد و موزیانه صدایش را بلندتر کرد:

__یه دختر جوون پاش وا شده تو زندگی‌ش.

دو قدم رفت و برگشت و لحنی شتاب‌زده به صدایش داد:

__احسان اومد، من برم کمک. بعد حرف می‌زنیم با هم.

گوشی را پایین آورد و آفرینش چشم درشت کرد برایش:

__کو احسان؟ واسه کی فیلم اومدی؟

__واسه همونی که تا اسم یه دختر دیگه شنید، نپرسید کیه یا چیه! فقط گفت

مبارکه، من به دردش نمی‌خوردم.

آفرینش کمی دقیق شد و پوریا با نشستن کنار او و کوبیدن روی سر

زانوهایش، فکری و مشغول گفت:

__باید یه جوری این دو تا رو به هم وصل کرد.

__چه‌طوری؟

تمام نگاه‌اش را به او داد و لبخند زنان ابرو و شانه با هم، بالا فرستاد:

__توی این مورد تبحر ندارم، کار کارِ شما خانوماست.

خیلی از حضور این دختر در زندگی احسان باخبر نبود. دوران تحصیلش کمی از هم دور افتاده بودند.

مشکوک به پوریا زل زد و پرسید:

__خیلی دوست داشتن همدیگه رو؟

__تا اون جا که من خبر دارم، آره.

کمی فکر کرد و در سکوت، تمام راه‌حل‌های خود را بررسی کرد.

در نهایت، با دیدن احسان که موهایش را بالا می‌زد و دکمه‌ی پیراهنش را باز می‌کرد، آرام گفت:

__تو جا جور کن، من مغزش رو می‌سابم با سیم ظرفشویی!

__شما برین دیگه، مامان بهتره.

با شنیدن صدای احسان درست پشت سر پوریا، هر دو خود را جمع و جور

کردند و نگاه‌شان رفت روی صورت خسته و در همِ او.

پوریا زودتر به حرف آمد:

__هستیم، با هم می‌ریم. چه کاریه جدا جدا بریم؟

احسان نگاه‌اش را از او گرفت و به آفرینش زل زد:

__حداقل تو برو، شوهرت هلاک شد تو ماشین با بچه.

__مگه خرابکاری کرده بچه؟

پوریا خندید و گفت:

__بچه‌ت با مواد شیمیایی سر و کار داره مگه؟

آفرینش مردمک در حدقه چرخاند و تهدیدکنان نگاه‌اش کرد که احسان قبل

از برگشتن پیش مادرش، لب جلو آورد و موذی‌وار حرفی که شنیده بود را به

خود او برگرداند:

__پشت سر شوهرتم نقشه نکش!

__چه نقشه‌ای؟

__سابیدن مغزش!

پوریا دو انگشت وسط و اشاره را روی لب‌هایش فشرد تا لبخندش عریض

نشود.

آفرینش هم به سر تکان دادنی سرخوش اکتفا کرد.

نمی‌دانست برای او نقشه کشیده‌اند نه مصطفی!

—من برم یه سر به خاله بزنم و برم. شبی هم خونه به تون سر می‌زنیم با مامان
اینا.

احسان همراهش شد و تشکر کرد:

—دستت درد نکنه بودی.

—یه دونه خاله دارم و یه دونه پسر خاله.

هنوز حسرت از میان کلمات بیرون ریخته از دهان‌اش رخت برن بسته بود که
یاد پروانه افتاد و ابرویی بالا فرستاد:

—نوه خاله هم که دیگه جای خودش رو داره، به وقتش از خاله مشتلق حسابی
می‌گیرم بابت پیدا کردنش! دستم...

احسان پرید میان حرف‌اش:

—تا مطمئن نشم، مامان...

آفرینش با دو انگشت اشاره و شست، شکل زیپ را روی دهان خود ترسیم
کرد:

—دهن من بسته‌ست، خیالت راحت! وقتی گفتم، اون وقت من می‌یام وسط
میدون.

جلوتر رفت و پیشانی نعیمه را که با چشم‌های نیم‌باز اطراف را می‌پایید، بوسید
و کنار گوش‌اش حرف زد.

دست‌اش را فشرد و از تخت فاصله گرفت.

—من برم دیگه.

—به سلامت.

تا آخرین لحظه، با چشم آفرینش را بدرقه کرد که پوریا کنارش ایستاد و
پرسید:

—چه‌طور به مامانت می‌گی؟

سینه‌اش سنگین بالا آمد و زمزمه کرد:

—نمی‌دونم.

—می‌خوای همون مامانِ پروانه بیاد همه قضیه رو بگه؟

چشم از سالن گرفت و خیره شد به او. به جمله‌اش فکر می‌کرد و راه‌حلی که
باید پیدا می‌شد.

گوشی‌اش را در دست بازی می‌داد وقتی جمله‌اش را از میان افکارش بیرون
کشید و بر زبان آورد:

__هر وقت مرخص شد، باهاش حرف می‌زنم.

فصل سوم

پوریا بدون اینکه روی صندلی بنشیند، کتاش را از داخل کاور بیرون کشید و

به تن کرد.

با سر و چشم، به سالن اشاره کرد:

__هنوزم که برادرزاده جان رو می‌یاری مطب، منشی گیرت نیومده؟

__صبح تا ظهر پیش خودم باشه، خیالم راحت‌تره.

__واسه بعدش چی؟ هنوزم اون غول بیابونی همسایه‌شونه.

احسان پرونده‌ای که تازه باز کرده بود، داخل زونکن گذاشت و دماغ گفت:

__ته دلم رو خالی نکن پسر، خودم تا صبح خواب ندارم از فکرش. چند باری

رفتم کشیک دادم ولی چاره‌ی کار نیست.

پوریا روی میز خم شد و دست‌هایش تکیه‌گاه شدند:

__تا جواب دی‌ان‌ای بیاد، نمی‌خوای با مادرش حرف بزنی؟

بیست روز گذشته بود از ترخیص مادرش و او هنوز رغبتی برای شنیدن حرف‌های زری نشان نداده بود.

فقط خواسته بود پروانه همچنان منشی‌اش بماند، نمی‌خواست امیربهرام سراغ آن دختر هم برود به دلیلی که او هم‌چنان نمی‌دانست.

پشت میز نشست و تک ضربه‌ای روی آن کوبید:

__به‌ش بگو بیاد اتاقم.

پوریا مطیعانه سراغ پروانه رفت و بعد از بررسی حالت چهره و کارش، دست به سینه شد و گفت:

__عمو جان کارت داره.

__می‌شه این‌جوری نگین؟

در مقابل نگاه مغموم او، ادامه‌ی حرف‌اش را خورد و فقط خیره‌اش ماند.

پروانه هم با سردردی که حاصل بحث شب گذشته با مادرش بود، از روی صندلی برخاست و از کنار او به آرامی گذشت.

پا به اتاق گذاشت و با اشاره‌ی احسان، در را بست و پرسید:

__کاری داشتین؟

__ بشین دو جمله‌ی بی‌ربط به مطب و مریض‌هاش هم از زبونِ هم‌دیگه بشنویم،
خالی از لطف نباید باشه.

پروانه روی صندلی نشست و چرمِ زیر دست‌اش را فشرد. عصبی شده بود و
مدام با مادرش بحث داشت. لاغرتر شده بود و این از دیدِ احسان و پوریا پنهان
نمانده بود.

احسان هم برای راحتیِ بیشتر، ترجیح داد از صندلی گردانِ خودش دل بکند و
روبه‌روی او بنشیند.

کمی معطل کرد تا هم خودش آرام بگیرد و هم استرسِ پنهانیِ پروانه کم شود.
خم شد و همراه با تا کردنِ برگی، گفت:

__ از مامانت پرسیدی چرا با پسری قاطی شده که اون همه سال از خودش

کوچیک‌تر بوده؟ ده-دوازده سال کم نبوده.

لب‌هایش را به هم سایید و سر تکان داد:

__ پرسیدم.

__ خب؟

بارها پرسیده بود و جواب زری، می‌سوزاندش! گلوله‌ای سُرّبی درست وسط
پیشانی‌اش! داغِ حقارت بیخ گلوی لحظه‌هایش مانده و قصد رفتن نداشت.

بغض کرد و آب دهان بلعید و به زحمت به چشم‌های احسان زل زد:

—می‌شه از خودش پرسین؟

از عکس‌العمل‌اش وحشتی به دل‌اش نشست و نیم‌خیز شد:

—مشکلی پیش اومده تو خونه؟

با خم شدنِ کمر پروانه و سر گذاشتن روی پاهایش، کامل بلند شد و مردد

لب‌هایش تکان خوردند:

—یا از طرف همسایه‌تون...

پروانه جلوی ریزش اشک‌هایش را نگرفت. خسته شده بود.

احسان میزِ بین‌شان را با پا کمی کنار زد و نزدیک به او، روی پنجه‌ی پا نشست

و دسته‌ی صندلی را گرفت. سر خم کرد:

—گریه چرا؟

چهره‌اش را نمی‌دید. این‌بار صدایش زد:

—پروانه خانم؟

جوابی نداشت جز صدای هقهقه‌ای که کمی بلند شده بود.

به چند تار موئی که از مقنعه‌اش بیرون زده بود، زل زد.

دستِ آزادش را جلو برد و کمی به خودش جرأت داد. موهایش را لمس کرد و دست‌اش لرزید.

کلافه از جا بلند شد:

__فرداشب می‌یام خونه، باهاش حرف بزنم. باید خیلی چیزا رو بدونم.

ابروهایش را آشفته در هم کشید و شک و بدبینی‌اش دنباله‌دار شد:

__مثلاً ربط همسایه‌تون به شما!

پروانه بالأخره سر از روی پاهایش بلند کرد. تمام صورت‌اش خیس شده بود از

گریه‌ای صاعقه‌وار.

__پاشو بریم برسونیمت.

بلند شد.

رفت سراغ وسایل شخصی‌اش و پوریا به بهانه‌ی عوض شدن ساعت میهمانی

دوستانه‌شان، خواست با یک اتومبیل بروند که احسان مخالفتی نشان نداد،

همان‌طور که رغبتی هم در کار نبود.

پروانه را رساندند. احسان تا پشتِ در حیات، همراهِ او رفت و

پوریا پشت فرمان نشست و منتظر ماند تا احسان برگردد و سری به

همکلاسی‌های سابق‌شان بزنند.

قول داده بودند هر سه سال، کافه نارنج دور هم جمع شوند. جایی که دوره‌ی

دانشجویی پاتوق‌شان بود.

شب‌ها قرار داشتند تا وقتی کافه تعطیل کند و امروز پوریا گفته بود عصر.

تماسی با آفرینش گرفت تا از خوب بودن حال مادرش مطمئن شود. امروز او را

به خاله و دخترخاله‌اش سپرده بود.

قرار شد اغذیه‌فروشی روبه‌روی کافه ساندویچی بخورند و منتظر دوستان‌شان

بمانند.

مسیری که پوریا می‌رفت، دورتر از کافه بود. متعجب برگشت و گفت:

__کجا می‌ری؟ قرارمون که سمتِ کافه بود، اومدی بالاشهر چرا؟

از اتومبیلی سبقت گرفت و آرام جواب داد:

__کمی صبر بفرما، خودت می‌فهمی.

بالآخره رسیدند و اوقات احسان تلخ شد. مگر می‌شد خیابان و خانه‌ای را که

بارها تا آن‌جا، پیاده گز کرده بود، از خاطر ببرد!؟

طعنه‌اش را بی فوتِ وقت زد:

__نگفته بودی مسافر می‌زنی!

__از نوع همکلاسیش مجانیه، نترس از تون پول نمی‌گیرم.

دست سمت دست‌گیره‌ی در بُرد و پوریا بازویش را گرفت:

__کجا؟

برگشت و ناراحت، حرف‌اش را زد:

__تو وضعیتی که از خودی بازی بخورم، کنترلی روی رفتارم ندارم!

درِ خانه‌ی ویلایی باز شد و سحر بیرون آمد.

پوریا محکم‌تر بازوی احسان را گرفت و کنار گوش‌اش گفت:

__چی به سرت اومده که بدبین شدی رو خدا می‌دونه، ولی سحر ماشین زیر

پاش نداره، دلم خواست پیام دنبالش که با آژانس نیاد کافه، اونم جلو چشم

بچه‌ها. بازم حرفیه؟

لبخند سحر هم رنگ باخته بود وقتی او را روی صندلی و کنار پوریا دید اما از سرعت قدم‌هایش نکاست و در عقب را باز کرد.

احسان روی جمله‌ی پوریا مانده بود. «سحر ماشین ندارد»، باعث شد خفه
بپرسد:

— چرا؟

که صدای سلام دادن سحر بدون اینکه کسی را جداگانه مخاطب قرار دهد، راه حرف زدن‌شان را بست.

خودش کوتاه پاسخ گفت و پوریا با نشاطی واقعی:

— سلام. از هر چی دختر که بدم بیاد، از این نظم و انضباطی که تو یکی داری؛
کیف می‌کنم.

لبخندی متین زد و با تکیه زدن به پشتی صندلی، گفت:

— دستت نمی‌رسه به آلو، آخ و پیف نکن پوریا!

چشم چرخاند روی چهره‌ی سحر و با شیطنت جواب داد:

— خدا رو چه دیدی، شاید رسید!

پایان کلام‌اش میان صدای بلند موسیقی که احسان روشن کرد گم شد!

پوریا نیشخندی زد و با سرعت بیشتری اتومبیل راند.

برنامه‌ای که قرار بود با کمک آفرینش بچیند، خودبه‌خود چیده شد!

باید سنگ تمام می‌گذاشت...

پوریا دومین فنجان قهوه تُرک خود را برداشت و مزه کرد. نگاه‌اش روی سحر و

احسان بود.

آرمیتا به صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

—سحر چرا چیزی نخوردی؟ به‌خدا رژیم لازم نداری تو.

پوریا تاب‌ی به یک ابرو داد و سینه جلو داد:

—نبینم به دخترم چپ نگاه کنی! اگه یکی تو این جمع رو فُرم باشه، اون سحره.

بقیه تون همه وا دادین لامصب‌ها!

پسرها با خندیدن سر تکان دادند و دخترها نیشخند زدند. احسان اما کم‌حرف

و منزوی، گوشه‌ی میز نشسته و به نقوشی که با سرانگشت روی شیشه‌ی میز

طراحی می‌کرد زل زده بود.

بهراد با اشاره‌ی ابرو از پوریا پرسید چه شده و او فقط شانه بالا داد. هر کاری می‌کرد، احسان نه لبخند می‌زد و نه حتی وانمود می‌کرد از دیدن این جمع هفت نفره شاد شده!

شاهرخ زیرچشمی تینا را پایید و از فرصتِ در جمع بودن‌شان استفاده کرد بلکه تیرش به سنگ نخورد:

—من یه برش دیگه از کیک‌ش می‌خوام، محشر بود.

پوریا کمی تنه‌اش را بالا کشید و سعی کرد به شکم برآمده‌ی او زل بزند بلکه کارگر شود و طعنه‌اش بگیرد:

—با اون لاستیک نه چندان کوچیک که تو به‌هم زدی، من جات بودم دو سال رژیم کاهو می‌گرفتم!

تینا پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد و با نوک کفش از زیر میز به پایش کوبید.

همان لحظه گوش‌ی احسان زنگ خورد و او با تعجب به شماره زل زد. نگاهی نامحسوس به ساعت مچی‌اش انداخت و با ببخشیدی از جا بلند شد.

سحر با خوردن نیمی از کاپوچینو، دستمال به دست عقب کشید و تلاش کرد
سر نچرخاند.

از همان ابتدا، پوریا آن دو را کنار هم نشانده بود اما حتی در شوخی‌های
دسته‌جمعی هم، هم‌دیگر را مورد خطاب قرار ندادند.

حواس سحر لحظه‌ای پرت احسان شد که با حرکات تند دست با مخاطب‌اش
حرف می‌زد و به طرف میز می‌آمد.

آرمیتا خود را جلوتر کشید و با زدن لب‌خندی رو به پوریا، کنار گوش او زمزمه
کرد:

__اگه دل‌ت هنوز با اونه، چرا چند سال پیش پیچوندیش دختر؟

شکلی از لب‌خند روی لب‌هایش نقش بست و کوتاه جواب داد:

__از پیچش خوشم می‌یاد...!

تصور اشتباه همه، همین بود. سحر را مقصر آن جدایی می‌دانستند.

احسان گوشی را پایین گرفت و روی میز خم شد:

__خیلی خوش گذشت ولی واسم کار ضروری پیش اومده، باید برم.

شرمنده تون.

پوریا جدی تر شد و صاف نشست:

__ خاله طوریش شده؟

__ نه، پروانه...

ادامه‌ی حرفاش را خورد.

پلک راست سحر پرید و چشم به دست‌هایش دوخت.

پوریا از جا برخاست و رو به جمع گفت:

__ امروز بچه‌ها پیاده‌ن، من آوردم شون. خودمم برم برسونم که داغ ننگ و

نامردی، رو پیشونی‌م نمونه!

__ نمی‌خواد، شماها به شب‌نشینی تون برسین.

سری به مخالفت برای احسان بالا فرستاد و رو به جمع گفت:

__ نمی‌خواد نداره، بریم. بچه‌ها امشب همه دعوت من. خودم حساب می‌کنم.

خوش گذشت، قربون صفاتون.

سحر هم بلند شد، گونه‌ی دخترها را بوسید و مبادی آداب با پسرها

خداحافظی کرد.

احسان پیش‌تر سوییچ گرفته و رفته بود سوار شود.

پوریا کیف سحر را به دستاش داد:

— تو رو برسونم خونه.

— اگه دیرش شده، اول برو سمتی که احسان باید بره.

هر دو سوار شدند و پوریا به نرمی فرمان را چرخاند و از جای پارک در آمد.

سعی کرد به بیشتر شدن دلهره‌ی احسان که مدام پا تکان می‌داد دامن نزنند اما

ذهن خودش هم مشغول بود.

سحر با دقت به اطراف چشم دوخته بود و مسیر را از نظر می‌گذراند.

همین‌که سر کوچه رسیدند، احسان سریع پیاده شد که پوریا پرسید:

— پیام؟

نگاهی سمت سحر انداخت و نچی کرد.

با قدم‌های بلند خود را به خانه‌شان رساند و دست روی زنگ گذاشت. چندین و

چند بار، بی‌وقفه.

صدای لرزان پروانه ترسانده بودش!

مدام برمی‌گشت و به عقب زل می‌زد. در تاریکی دنبال سایه‌ای بود.

در که باز شد، پوریا هم طاقت نیاورد و از اتومبیل پیاده شد.

سحر هم در را باز کرد و به نیم‌رخ او خیره ماند. چیزی در نگاه منتظرش دید
که سنخیتی با رفتار همیشگی‌اش نداشت.

جیب کت پوریا را کشید و گفت:

—جریان چیه؟ تو چرا این همه نگرانی؟

—کم بلا ملا سر دختره نیومده این چند وقته، می‌ترسم باز طوفان جدید در راه
باشه.

سحر متعجب از این جواب، بالأخره پیاده شد و با بستن در، به آن تکیه داد و
دست‌هایش را روی سینه جمع کرد:

—اگه احسان دل‌واپس باشه قابل درکه، ولی تو نه! نمی‌فهممت!

پوریا چرخید و با همان نگاه به سحر چشم دوخت. بالا و پایینی لابه‌لای
هورمون‌های بدن‌اش نداشت، علاقه‌ی به آن شدت و خاصی هم؛ اما چیزی او را
سمت آن دختر می‌کشاند.

همین‌که تصمیم گرفت راه بیفتد و سری به آن‌ها بزند، سحر هم پشت سرش
راه افتاد و با ته‌خنده‌ای آرام، تهدیدش کرد:

—تا کسی درمی‌نکنم تو رو، سحر نیستی!

او برگشت و ابرو بالا فرستاد:

__تو که چشمت دنبال پسر مردم نیست، چی کار من داری؟ حالا اون وسط یه

چاخان کردیم، به جایی بر نخورد.

لبخند روی لباش پژمرد و وسط کوچه ایستاد.

پوریا سرکی داخل حیاط کشید و با دیدن قامت احسان کنار در ورودی،

برگشت حرفی به سحر بزند که دید او همان وسط کوچه مانده.

صدایش زد که او کمی گرفته تر گفت:

__من دیگه برم.

__بذار اینا بحث شون تموم بشه، می‌رسونمت.

متوجه حضور احسان در قاب در شد و جواب پوریا را داد:

__تا الانم دیر کردم، یکی باید حواسش به اونا باشه که به هم نپرن.

این بار برگشت سمت احسان:

__با اجازه تون مرخص می‌شم. به امید مرتفع شدن مشکلات.

عقب‌گرد کرد و احسان که تازه از بحث کردن با زری فارغ شده بود، به مسیر

رفتن‌اش زل زد و پرسید:

__کجا می‌ره؟

__جایی که تو نباشی و چشمش دنبالت نباشه.

پوریا را کنار زد و عصبی زیر لب، حرف درشتی بار او کرد:

__غلط کرده...!

گفت و دوید دنبال او که سمت راست پیچید و پا به خیابان گذاشت.

با آن کفش‌های پاشنه‌دار خیلی فاصله نگرفته بود وقتی احسان کیف و بازویش را با هم گرفت و سمت خود کشید.

__کجا مادمازل؟! می‌یای و همه چی رو تو مغز لعنتی من زنده می‌کنی و

می‌سوزونی و به روی مبارک نمی‌یاری؟! چند چند حساب کردی با خودت؟

سحر شوکه از تندیِ پر غلظت او، نام‌اش را زیر زبان تکرار کرد:

__احسان...

__خیلی به هم ریخته‌م، بمون لطفاً...

این پا و آن پا کردن نداشت، اما غریب بود این پافشاری برای ماندن‌اش!

احسان یک‌بار در اوجِ خواستن و یکی شدن‌شان، او را پس زده بود و حالا می‌خواست کنارش بماند.

زمان مناسبی برای خودخواهی و احیای غرورِ برباد رفته‌ی خود ندید وقتی احسان کنارش ایستاده و سر به سمت آسمان گرفته بود و با او حرف می‌زد: _هر چی از تو مونده بود، پاک کرده بودم از ذهن و زندگیم.

ستاره‌ای نبود میان آسمان که سوسو بزند، نگاه از آن سیاهیِ ناتمام گرفت و چهره‌ی دختری را برانداز کرد که روزی برای داشتن‌اش، واحدها را پس و پیش پاس می‌کرد که کنار او باشد!

سحر چشم از او گرفت و جلوتر راه افتاد اما احسان، تازه نفس چاق کرده بود برای حرف زدن:

_پوریا چی بهت گفته که تو جمع یه بارم با من حرف نزدی؟

لحظه‌ای از حرکت ایستاد تا احسان هم به او برسد، آن وقت جواب‌اش را داد:

_چیز خاصی نگفته بود، قبلاً از خودت شنیده بودم زیاد تو دست و پای زندگیت نباشم. داشتم رعایت می‌کردم.

_واسه خاطرِ خودت...

برگشت و دست به نشانه‌ی سکوت کردن‌اش بالا گرفت:

—نگو واسه خودم بوده که می‌ذارمش پای بیشتر توهین کردن‌ت به خودم!

احسان لب فرو بست، پوریا تکیه از اتومبیل گرفت و سراغ‌شان آمد:

—چی دارین یه ساعته می‌گین به هم؟ پروانه چی شد؟ مشکل چی بود؟

سحر لبخندی به روی او زد و با اشاره‌ی چشم و ابرو، گفت:

—برو از ابهام در بیارش، مشتاق بودن‌ش واسه سر در آوردن از ماجرا، رشک

برانگیزه...

—یکی از رو دیوار خونه اومده بالا، ولی تا دیده چراغ اتاق روشن شده گذاشته رفته.

پوریا که حالا دیگر به آن دو رسیده بود، با تُرش‌رویی دهان باز کرد و دست به کمر زد:

—با پلیس جماعت که قهرن! ما هم که دوریم و تا برسیم، کاری ازمون

برنمی‌یاد! خودشون تنها چی کار می‌خوان بکنن؟

—به زری گفتم بیاد خونه‌ی ما بمونه یه مدت.

—خب؟

شانه به شانه‌ی سحر ایستاد و لب‌هایش روی هم فشرده شد:

__داشت فکر می‌کرد که صدای شما رو شنیدم و اومدم بیرون که راحت‌تر

تصمیم بگیرم.

__قبول می‌کنه به نظرت؟

__می‌ترسه!

هر سه به طرف خانه رفتند و پوریا شاکی‌تر از لحظه‌ای قبل، به حرف افتاد:

__خب مریضه حتماً، که بازم حاضره این‌جا بمونه. کجا واسش بهتره؟ این‌جا یا

خونه شما؟

هنوز دهان احسان به جوابی باز نشده بود که پروانه لای چادر سورمه‌ای‌رنگی

تا کنارِ در آمد و بی‌حرف سر پایین انداخت.

__چی شد؟

احسان بود که منتظرِ خبر، این سؤال را پرسید و نزدیک‌تر رفت. پروانه کمی

کنار رفت تا راه برای رد شدن‌شان باز شود:

__باهاتون حرف دارم مامان.

نگاهی به چهره‌ی او کرد و با یاالله گفتنی آهسته دوباره پا به حیاط گذاشت.

پوریا آرام و مهربان اما دوستانه پرسید:

—چه طوری تو؟

خبر از حال خودش هم نداشت. نمی دانست چرا میلی به حرف زدن ندارد و

فقط به آن دو هم تعارفی سرسری زد:

—بفرمایید داخل.

گفت و رفت. پوریا برگشت به طرف سحر و دست به لبه‌ی در نیمه‌باز گرفت:

—دیرت شد، آره؟

سحر گوشی از داخل کیفاش بیرون کشید و شماره‌ی شادی را گرفت:

—یه زنگ بزنم ببینم اوضاع چه‌طوره، می‌یام. تو برو.

پوریا هم وارد حیاط شد و به دیوار نه چندان بلندِ چهار طرف حیاط خیره شد.

سحر با جواب ندادن خواهرش، شماره‌ی همراه مادرش را گرفت. هنوز گوشی را

کنار گوش نگرفته بود که لحظه‌ای حس کرد صدای پایی شنید و برگشت اما

پشت سرش تا ابتدای کوچه خبری نبود.

تازه سر چرخانده بود که قلباش با شنیدن صدای جیغ گربه‌ای درست روی

دیوار از ضربان افتاد! سیاه بود و در آن تاریکی واضح دیده نمی‌شد.

دست روی سینه گذاشت. لعنتی زیر لب زمزمه کرد و وارد حیاط شد و در را پشت سر خود بست.

نگاهی به چهارگوشه‌ی حیاط انداخت. موزاییک‌ها رنگ و رو رفته بود. اسکلت خانه هم قدیمی‌ساز.

صدای بحث کردن احسان می‌آمد.

وقتی داشتی نقشه می‌کشیدی چه‌طور جفت‌پایای وسط زندگی‌مون که نترسیدی! حالا که دارم باهات راه می‌یام و هی به خودم می‌گم داداش هفده ساله‌ی من اون قدری نیاز داشته که زنی رو بخواد ده-یازده سال بزرگ‌تر از خودش، می‌خوای عقب وایستی و تماشا کنی؟!
_داد نزنین.

ترجیح داد وارد بحث‌شان نشود، هر چند هنوز اصل ماجرا دستگیرش نشده بود.

پوریا سری به آشپزخانه زد و لیوان آبی برای احسان آورد. صورت‌اش از عصبانیت و زیر بارِ ترس زری از امیربهرام، سرخ شده بود و نفس‌نفس می‌زد.

میلی به آب نداشت اما برای نفس گرفتن، مجبور شد دو جرعه از آن بخورد و
گلویی تر کند.

روی مبلی دورتر از زری نشست و پاشنه‌ی پا روی زمین کوبید بلکه اسباب
آرامش ذهن‌اش فراهم شود.

پلک روی هم فشرد و دست روی صورت‌اش کشید.

تازه متوجه نبودِ پری شد و همان را در دم پرسید:

—پری خانم کجان؟

زری لبه‌ی شال‌اش را کنار زد و گفت:

—پدرشوهرش راضی‌ش کرده بره پیش اونا گنبد. فعلاً رفته ببینه می‌تونه

باهاشون سر گنه یا نه. شاید یکی‌مون از آوارگی در بیاد.

پوریا که متوجه سحر شد و قدم زدن‌اش را در حیاط دید، نیم‌خیز شد و کمی

صدا بالا برد:

—سحر بیا تو، از خودی.

و نگاهی با احسان رد و بدل کرد.

او هم متوجه شده بود سحر نگران خانواده‌اش است. بنابراین با لبخندی ناچیز،
به وارد شدن‌اش به حال خوش آمد گفت و عذرخواهی‌اش در قالب سه کلمه
بود:

__از زندگیت افتادی.

__نه این چه حرفیه، راحت باش.

سحر بعد از احوال‌پرسی، کنار پوریا نشست و پا روی پا انداخت.

احسان بازجویی‌اش را از سر گرفت بلکه از رموز ناتمام این خانواده چیزی

بیشتر بداند و مهم‌ترین سؤال‌اش همانی بود که پروانه عاجزانه دنبال

دانستن‌اش بود:

__شناسنامه‌ی پروانه از کجا اومده؟

زری دست روی لب‌هایش گذاشت و به سوختگیِ اثر سیگار روی فرش پهن

شده در حالِ خانه‌اش خیره ماند.

احسان طاقت نیاورد و پایین پای او نشست و دست دو سمت مبل گرفت:

__خانم با حرف نزدن، فقط من رو داری بدبین تر می‌کنی که ریگ دیگه‌ای تو

کفش تونه!

بالآخره زری چشم از زمین گرفت و به چهره‌ی برافروخته‌ی او چشم دوخت. از

جان خودش نه، اما از جان پروانه و تهدید امیربهرام می‌ترسید!

احسان دوباره اصرار کرد:

__دزدیدن؟ جعلیه؟ چیه؟

__شناسنامه‌ی دخترم از صدرالدینه که شش ماهه مُرد.

پروانه پای دیوار فرو ریخت.

سحر که نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند، از کنار پوریا بلند شد و کنار پای او

نشست. دست‌اش را کشید و او را به آغوش گرفت. پشت کمرش را نوازش کرد

و کنار گوش‌اش زمزمه کرد:

__هیس دختر خوب، چیزی نیست. درست می‌شه همه چی.

احسان به طعنه بابت این حال پروانه، رو به زری گفت:

__بذار حالا که دخترتون مال ما شده، یه چیزیش بعدِ این غصه‌ها برای ما بمونه!

__اومدتم دردرس داره براتون.

از جا جست و صدا بالا برد:

—چه دردسری؟ هر چی هست بدتر از پنهان کردن برادرزاده‌ی به این بزرگی از
من و مامانم نیست!

زری سعی کرد از روی مبل بلند شود و همان‌طور تلخ جواب پسر جوان را داد:
—شما از هیچی خبر نداری آقای دکتر که داری از رو شکم سیری حرف
می‌زنی!

—توی خونه‌ای زندگی کردم صد درجه از این خونه داغون‌تر! اگه با محسن
پریدین، پس از اوضاع ما بی‌خبر نبودین!
کمی مکث کرد و با سر پا ایستادن، کوتاه ندانستن‌اش را در آن زمان به رو
آورد:

—حرفی از خونواده‌ش هیچوقت وسط نبوده.
—نبوده که الان شما بالا منبر نشستنی سرکار خانم!
پوریا شانه‌ی احسان را برای آرام‌تر شدن‌اش لمس کرد و زری اشاره به دخترش
زد:

—اگه پروانه رو هل دادم سمت شما، واسه آینده‌ش بود.

__الانم واسه همون آینده‌ی کوفتی، تشریف بیارید خونه‌ی ما تا من ببینم باید با

این مرد چی کار کرد.

پوزخندی به خوش‌بینی و بی‌خبری این مرد جوان زد و دستی روی موهای

چرب شده‌اش کشید:

__باهاش نمی‌تونید کاری بکنید!

پوریا را کنار زد و خود را روبه‌روی زری افکند. سر خم کرد تا درون

چشم‌هایش زل بزند:

__چون هیکل‌مون تو یه حد و اندازه نیست، هول ورتون داشته؟!!

زری آب دهان فرو برد و احسان با دودلی دنباله‌ی حرف را گرفت:

__یا چون چیزی هست که ما نمی‌دونیم و شما بابت همون، از صد کیلومتری

آگاهی هم هیچ‌وقت رد نمی‌شی! تو کار خلافی؟

__جایی نمی‌تونم برم...

احسان سر پیش کشید و در صورت زری غرید:

__دلیل داره، نداره؟

__هنوز زن عقدی امیربهرام!

پروانه با چشم‌های فراخ و حالی ناخوش، سر از روی شانه‌ی سحر برداشت.
گوش‌هایش را گرفت! صدای مادرش چه نازیبا شده بود.
به زحمت دست مُشت شده‌اش را روی فرش گذاشت و سعی کرد بلند شود.
سحر به طرف‌اش رفت و او هر دستی را که در آن لحظه به سمت‌اش دراز
می‌شد پس می‌زد حتی اگر دست خدا می‌بود!
دست به تیغ‌ی دیوار گرفت تا از پا نیفتد. که باور کند مادرش متأهل است و او
نمی‌دانسته!
احسان ناباور، برگشته و میخ شده بود روی چهره‌ی سؤالی پوریا! دنبال بهانه‌ای
برای انکار و دلیلی برای کج‌فهمی‌اش بود.
میان سرگیجه‌ی آن‌ها، زری بود که به زحمت سراغ کیف‌اش رفت و نخ
سیگاری در آورد.
دست‌اش برای فندک روشن کردن می‌لرزید. پوریا به فریادش رسید و کمک
کرد کام اول را عمیق و سنگین بگیرد.

تک سرفه‌ای زد و لب باز کرد به گفتن از دردهایی که سال‌ها پنهان‌شان کرده بود:

__شبا پروانه رو زود می‌خوابوندم و می‌سپر دم دست پری، می‌رفتم آدرسی که شوهرم می‌فرستاد!

احسان روی مبل نشست و سؤال اول را پرت کرد سمت او:

__که چی بشه؟

نیشخندی دردآلود زد و دود از دهان بیرون فرستاد:

__با زن خودش راضی نمی‌شد، من جبران می‌کردم واسش!

__به چه قیمتی مامان؟

پروانه بود که خراب و ویران و دلگیر به مادرش زل زده و می‌پرسید. معجزه

می‌خواست اما چیزی ته جیب احساسات لگدمال شده‌ی زری نمانده بود که

بخواهد حرفی را پس بگیرد و راستی را دروغ نمایش دهد!

سرش را چندین و چند بار تکان داد و سؤال دخترش را از خود و زیر لبی

پرسید:

__به چه قیمتی؟

به تمام روزهایی که داشت و تمام بلاها که از سر گذراند، باید فکر می‌کرد بلکه بتواند همه‌ی دلیل‌هایش را به رخ نگاه‌های پر از حقارت آن چهار نفر بکشانند! دوباره سؤال را زمزمه کرد و با پلک بالا کشیدن، نگاه به نگاه دخترش داد و گفت:

__ به قیمت سقف رو سرت بودن! به قیمت کارتن خواب نشدن خودم! به قیمت سرپناه داشتن خواهرم! به قیمت درست بزرگ شدن! به قیمت لقمه نونی که هر شب باید تو سفره می‌بود که گرسنگی نکشی.

احسان که طاقت از کف داده بود و سقف بدبینی‌اش داشت روی سرش خراب می‌شد، خود را به زری رساند و با لحنی ناراضی و پر نفرت به او حمله کرد:

__ امیربهرام راضی ت کرد پروانه رو بفرستی سمت من؟

نگاهی عمیق حواله‌ی او کرد و سر تکان داد:

__ برخلاف گه کاریاش، خیلی اهل ریسک نیست! اونم سر زندگیش!

__ پس چه‌طور اومده سراغ زنی که صیغه‌ی یکی دیگه بوده؟ کی؟! زن شاگرد

مغازه‌ی باباش!

از جا بلند شد و دور خودش چرخید و باز برگشت سمت او:

__قانع کن من رو! چه طور می شه؟

دست هایش را در هوا تکان داد، بال بال می زد بلکه چیزی بیشتر بداند:

__اصلاً این عقد لعنتی کی بوده؟

__یه سال قبل اینکه داداشت کشته بشه.

تکانی خورد و با کشیده شدن اش توسط پوریا، سعی کرد بر خود مسلط شود.

روی تلی از خاکستر گداخته راه می رفت که صبر و قرار نداشت:

__چرا اومد سراغ تو؟

زری سیگار را روی عسلی کوچک کنار مبل خاموش کرد و سعی کرد تکانی به

پای خواب رفته اش بدهد:

__دونستنش عواقب داره دکتر جان! سرِ همون الان جا و مکان دارم و سه

دوونگ این خونه به نام من سند خورده! از صدقه سریِ همون قصه ست که

طلاق نمی ده!

جا خورد اما از تک و تا نیفتاد:

__سرِ کشته شدن محسن؟

پروانه بی حال گوشه ای افتاده بود.

احسان با فشار خونی بالا، پیگیر بود و دست از سؤال پرسیدن برنمی‌داشت.

دختر غریبه‌ای که نمی‌شناخت و همراه‌شان بود هم، مدام سعی می‌کرد با

گوشی‌اش ور برود تا آن‌ها راحت باشند و پوریا، دکتر جوانی که نگران به

دخترش زل می‌زد.

بس بود برای امشب! خودش هم دیگر توانی نداشت.

دسته‌ی شال را روی شانه انداخت و گفت:

__وقت زیاده واسه قصه تعریف کردن، بهتر نیست مادرت هم بشینه پای

منبرم؟

صبرِ نداشته، زبان‌اش را تند و تیز کرده بود:

__خوش باش بدم که نوه داره به این بزرگی؟

اشاره‌ی انگشت‌اش را از روی پروانه برداشت و سمت زری گرفت:

__بگم عروس داشتی و بی‌خبر بودی؟

روی فرش نشست و کف دست‌اش را کوبید روی سینه‌ی خودش:

__چی بگم که قلب‌ش بازی در نیاره؟!

پوریا خم شد برای بلند کردن‌اش:

—پاشو پسر.

لحظه‌ای با تمام قدرت دست پوریا را فشرد و سرش را به ساعد دست او تکیه داد تا بتواند فکر کند. باید راهی پیدا می‌کرد. باید کاری می‌کرد و تنها یک راه به ذهنش می‌رسید.

سر بلند کرد و همراه با ایستادن، زری را مخاطب لحن آشوب زده‌اش قرار داد: —اگه تو کارت بازی دادن نیست، چند دست لباس بردار ببرم تون خونه. موهای به‌هم ریخته‌اش را در مشت گرفت:

—با امیربهرام خودم طرف می‌شم، الان مغزم تعطیله.

پوریا کنارش ایستاد و آرام پرسید:

—به خاله نعیمه چی می‌گی؟ می‌گی اینا کی ان آوردم خونه؟

عجز و عصبانیت با هم، حنجره‌اش را می‌خراشیدند:

—نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم ولی موندن شون این جا صلاح نیست.

—پروانه رو ببرین، من می‌مونم.

همه‌ی سرها سمت زری برگشت و پروانه با صدایی درآمده از چاه گفت:

—بی تو هیچ جا نمی‌رم.

احسان هم به او پرید:

—الان وقت بازی در آوردن نیست! موندن شمام نه به نفع دخترته، نه خودت.

صدای اعتراض زری هم بلند شد:

—اگه زبون به دهن گرفتم و این همه سال زیر دست و پاش، صدای ناله‌م بلند

نشده واسه خاطر همین دختره.

سحر با وصل شدن تماس، از خانه بیرون زد و پا به حیاط گذاشت.

پوریا که دیگر جایی برای شوکه شدن‌های بیشتر نداشت، مدام چشم

می‌چرخاند دنبال احسان که حال‌اش بد نشود!

پروانه هم دربه‌در نادان فرض شدن‌های خودش در این چند سال!

احسان که دیگر ذلّه شده بود، دکمه‌ی سرآستین‌هایش را باز کرد و با گردن

دردی که همراه سردرد، به جان‌اش شبیخون زده بود؛ هر چیزی که به مغزش

می‌رسید می‌پرسید:

—محسن می‌دونست بچه داره؟

زری دست روی پای خودش کشید و حرفی نزد اما احسان دست بردار نبود:

—می‌دونست؟

لبخندهای پر از ذوق محسن وقتی شب را با او شریک می‌شد و وسط بساط
کردن، او را از آن خود می‌کرد؛ گوشه‌ی ذهن‌اش نقش بست و پوزخندی نرم
زد:

—خودش بچه بود، بچه می‌خواست چی کار؟

—پس تو چرا خواستی؟

شانه‌هایش جمع شد از نبش قبر کردن‌ها. گوشه‌چشمی نثار دخترش کرد و با
زبان، لب‌های خشک‌اش را تر کرد:

—بعدِ سقطام، دیگه بچه‌م نشد با شوهرم. نساخت، طلاق داد و یک ماه نشده،
بساط عروسی دوم رو راه انداخت! عقده‌ش به دلم مونده بود.

احسان یاد کیف پول‌اش افتاد و آن را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید.
نگاهی به عکس‌های ردیف شده پشت طلق نازکی که داشت، انداخت و یکی را
بیرون کشید.

عکسی که هنوز هم با دیدن چشم‌های صاحب‌اش، یاد زیرزمین متروکِ
خانه‌شان و کتک خوردن‌هایش می‌افتاد! یاد نفس‌نفس زدن‌های بلند او که بعد
از آن، سرخوشی را در چهره‌اش می‌دید! یاد دعوای همیشگی با مادرش!

عکس را به طرف پروانه چرخاند و کوتاه گفت:

__باباته...__

پروانه حریص و کنجکاو و پر از بغض به دست او و عکسی که گرفته بود، چشم

دوخت. پدری جوان با سبیل کم‌رنگی پشت لب‌هایش.

اشک از گوشه‌ی چشم‌اش سرازیر شد وقتی رنگِ روشن چشم‌های صاحب

عکس، با چشم‌های خودش مو نمی‌زد...!

پوریا دست سرِ شانه‌ی احسان گذاشت؟

__بریم احسان؟__

عکس را کف دست پروانه گذاشت و آرام لب باز کرد:

__ساک جمع کن واسه دو سه روز.

برگشت سمت زری که تمام توجه‌اش به آن عکس سه در چهار بود و گفت:

__روزی که باید می‌اومدی تو خانواده که ازت حمایت بشه، رفتی زیر بلیت یه

عوضی که خودش شاکی اصلی پرونده‌ی قتل باباش بود!

احساسات جریحه‌دار شده‌ی این مرد جوان برایش قابل فهم بود اما او درکی از

اوضاع آن زن نداشت.

به کمک دخترش، از مبل کُنده شد و جواب او را داد:

—کی از یه زن بی کس و کار که صیغه‌ی یه پسر بچه شده، حمایت می‌کرد؟

احسان دهان باز کرد بگوید پدر بزرگم که زری حرف را قاپید و پر تمسخر

شنیده‌اش را به خوردِ گوش‌های او داد:

—پدر بزرگت؟! همونی که اون همه سال دختر خودش رو راه نداد تو خونه‌ش؟!!

حرف حق جواب نداشت!

کوتاه گفت:

—بیرون منتظر تونم.

پوریا تا کنارِ درِ هال دنبالش روان شد و با برگشتن سحر، اشاره کرد دنبال او

برود:

—برو تو هم.

—بمونم شاید کمک لازم داشتن.

—من جای پسرشون، تو برو سراغ اون. بیشتر لازمت داره.

مکث‌اش را دید و اصرار کرد با پلک روی هم گذاشتن:

—برو.

سحر راضی و ناراضی قدم‌های آمده را برگشت و دنبال احسان روانه شد.

تکیه داده بود به درِ جلو اتومبیل و خیره‌ی دیوار روبه‌رو.

کنارش ایستاد و سعی کرد با دلداری دادن، کمی حال و هوای او را عوض کند:

__ حال مامانت با دیدن نوه‌ش خوب می‌شه.

__ گوشت قربونی بود یه عمری...

با خودش حرف می‌زد انگار!

سحر تکانی به تن‌اش داد و به نیم‌رخ او خیره شد.

شکسته‌تر از هر وقتی که می‌شد تصورش کرد.

هنوز از قیاس امروز و دیروز احسان فارغ نشده بود که گرمای دستی، وادارش

کرد سر پایین بیندازد و به پنجه‌ی اسیر شده‌ی دست‌اش خیره شود.

دست احسان بود، خودِ خودش. همانی که کم اما گاهی داشت. پشت دست‌اش

نوازش شد و صدای او غریبانه به گوش‌اش رسید:

__ دورت کردم که شریکِ بدبختی‌هام نشی...

__ آتیش کن بریم داداش.

نگاهی به آن سه انداخت و دست سحر را با اکراه و به نرمی رها کرد. هوای آن روزها به سرش زده بود و راهی برای فرار نمی شناخت...!

پوریا از بالای سرشانه‌ی احسان، سرکی داخل اتاق خواب کشید و به پروانه و مادرش زل زد که در حال رختخواب پهن کردن بودند. نچی کرد و با عقب عقب رفتن، سری به طرفین تکان داد:

__اینا رو قایم کردی تو اتاق؟! خفه نشن اون جا.

احسان با شنیدن صدای نیمه بلند او، انگشت اشاره روی بینی اش گذاشت:

__ساکت باش دیگه.

__مگه مامانت بچه ست که این جور می کنی؟

دست به کمر و شاکی ایستاد و غرغر کرد:

__تو که عقل کل هستی، بگو چی کار کنم؟ چی بگم که از دستم نره!

پوریا در حال عوض کردن شلوار بیرونی اش با شلوارکی که احسان برایش

آورده بود، از بالا و فرق سر احسان کاویدن را شروع کرد تا نوک انگشت ها و

لب و دهان یک سمت فرستاد:

__به نظرم از خودت شروع کن تا کم کم برسونی حرف رو به اونا.

__خودم چی دارم واسه گفتن؟

شلوار را روی مبلی پرت کرد و قبل از اینکه برای شستن دست‌هایش به

سرویس برود، شمرده و آرام برایش هجی کرد:

__از شکر زیادی که چند سال قبل تناول کردی و دختره رو ول کردی شروع

کن، باقی‌ش لازم شد منم واسه عرض ادب خدمت می‌رسم!

برای خاموش کردن فتیله‌ی کنجکاوی و بسط پیدا نکردن بحث‌شان، ضربه‌ای

نه چندان ملایم روی کمر برهنه‌ی پوریا کوبید:

__دو تا کلمه گفتیم تموم شد رفت، فکر نکن خبریه! چرا کلید کردی رو اون؟

شاکی برگشت و با دست کشیدن روی کمرش، نیش‌خندی به روی احسان زد:

__بدبخت من می‌شناسم تو رو! تو کف سحری، ولی چون خاک‌برسری و اون

اعتماد به نفسی که نداری خیلی تو چشم می‌یاد، خودت رو می‌زنی به نفهمی و

ما رو کور قلمداد می‌کنی!

پوریا را داخل سرویس هل داد و گفت:

__تموم شد پروژه‌ی جیک‌جیک مستون‌تون؟! جیش بوس لالا بنما!

خودش هم پیراهن از تن بیرون کشید و با خاموش شدن چراغ اتاق خواباش،
کف دستاش را مابین گونه و شانه قرار داد و به فکر فرو رفت. نمی‌توانست
روبه‌روی نعیمه بایستد و معرفی کند نوه‌ای که وقت شوهر کردنش است و
عروسی که فقط چند سال از خودت کوچک‌تر است!

با صدای کتری، وارد آشپزخانه شد و چای دم کرد. خواباش نمی‌برد. با بلند
شدن صدای ریزی از لولای درِ سرویس، برگشت و لبخندی بی‌رنگ و رو
حواله‌ی او کرد. از کار و زندگی انداخته بودش.

سینی را برداشت و دو لیوان داخل‌اش گذاشت. کمی پولکی و سوهان هم
داشت. داخل قندانی ریخت و دست دراز کرد برای برداشتن بسته‌ی چیپسی
که داخل کابینت بود اما دست پوریا روی شانه‌اش نشست.

گردن تاباند و او گفت:

__تو چشم‌ام زل بزن بگو سحر رو نمی‌خوام.

مکشی در کار نبود، به سرعت و با صدای خفه در گلو جواباش را داد و کنارش
زد:

__سحر رو نمی‌خوام!

پوریا لبخندی زیرپوستی زد و اجازه نداد چای بریزد. کنار گوش‌اش

وسوسه‌کنان جمله‌ی بعدی را روی زبان آورد:

__حالا بگو دوستش ندارم.

احسان لای در و دیوار گیر کرده بود!

دو دست، دو طرف سینک گذاشت و حرف نزد.

به چهره‌ی آرام سحر فکر می‌کرد و آرامشی که قبل از پیاده شدن از اتومبیل،

برایش به جا گذاشت.

__لال شدی؟

با آرنج، پوریا را کنار زد و برگشت و کوتاه گفت:

__دوستش دارم.

__ولی خورد و خمیرش کردی احسان، یه تکه‌ی تکه به اون پشت سری بده شاید

فرجی شد. می‌دونی که کم دنبالش موس‌موس نمی‌کردن.

حرف به دهان‌اش بود که صدای باز و بسته شدن درِ اتاق خواب، توجه هر دو را

جلب کرد.

احسان سراغ پروانه رفت و پرسید:

—چیزی لازم داری؟ آب می‌خواهی؟

مانتو را دور تن خود محکم‌تر پیچید و سر تکان داد:

—نه، فقط خوابم نمی‌بره.

—جات عوض شده بدخواب شدی؟

نگاهی کوتاه سمت پوریا انداخت و با دیدن برهنگی‌اش، چشم دزدید و رو به

احسان کرد:

—می‌شه مامان تون رو ببینم؟

جا خورد اما خلاصه کرد حرف‌اش را:

—خوابه.

—عکس...

سراغ کیف پولی و گوشی‌اش رفت و تی‌شرتی هم برای پوریا پرت کرد.

عکس شش در چهار نعیمه را برداشت و جلوی روی پروانه گرفت:

—چشمات میراث مامانه، زندگی‌ت مثل اون نباشه ان شاءالله.

پروانه حریصانه به چهره‌ی زنِ داخل عکس زل زده بود و شباهت‌های بین

خودشان را می‌بلعید.

نگاهی مقایسه‌ای هم به صورت کشیده‌ی احسان انداخت:

— شما به باباتون رفتین؟

عکس را کف دست پروانه گذاشت و شانه و ابرو بالاتر فرستاد و لبخند گوشه‌ی

لباش نشست:

— هر کسی حداقل یه چیزی در وجود خودش داره که از قضا دوشش نداره!

برای منم این قضیه صادق.

پوریا تی شرت پوشیده، بسته‌ی چیپس را برداشت و از پروانه پرسید:

— مامان خوابید؟

— یه کم از اون موقع‌ها برام گفت و بعدش خوابید.

— برم یه چایی بریزم، یه بشقاب تخمه هم بیارم. شمام بشین تعریف کن بگو

چی دستگیرت شد؟

سؤالی خیره‌ی پوریا شد:

— چی بگم؟

خندید و ضربه‌ای روی آبن کوبید:

— از دامن گل گلی من! از حرفهای مامانت دیگه.

احسان مشغول چای ریختن شد و گفت:

— نمی‌ری خونه؟

— نه دیگه، تا حالا خوابیدن. چیزی تا صبح نمونده، صبح کار دارم.

اوهومی زیر لب راند و با برداشتن سینی، به پروانه تعارف کرد بنشیند و گفت:

— ممکنه صبح آفرین بیاد این‌جا، شاید حضورتون این‌جوری خیلی شک

برانگیز نباشه.

پروانه زل زد به پولکی‌ها، معذب بود و نمی‌شد ناراضی باشد که احسان با

ملایمت ادامه داد:

— زمان می‌خواد گفتن و فهموندنش.

لیوان چای را در دست گرفت و از حرف‌های مادرش شروع کرد:

— مامان می‌گفت چون همسایه بودن، آقای اسفندیاری زیاد طرفای خونه‌ی ما

آفتابی نمی‌شده که اسمی ازش نییچه میون همسایه‌ها.

پوریا نزدیک‌تر به او نشست و تکیه‌اش را به مبل داد:

— به حال و حول خودش جای دیگه می‌رسیده! از هر چی آدمِ حمال و بی‌شرفه

حال‌ام به‌هم می‌خوره.

احسان گلو صاف کرد بلکه پوریا متوجه اوضاع و نگاه مات پروانه بشود و
دهان‌اش را ببندد!

پوریا زیرچشمی نگاهی حواله‌ی چهره‌ی گرفته و سرِ پایین افتاده‌ی پروانه کرد
و برای رفع ناراحتی‌اش، جمله‌اش را توضیح داد:

__منظورم فقط اون حروم‌زاده‌ست، برداشت بد نداشته باشی از حرفام.

__فرقی بین خوب و بد توی این قصه‌ی مسخره نمی‌بینم.

احسان لیوان چای خود را برداشت و به آن‌ها هم تعارف زد:

__چایی از دهن افتاد.

پوریا دست داخل جیب شلوارش کرد. نگاهی انداخت. صفحه‌ی روشن گوشی و

پیامک‌اش را سمت صورت احسان گرفت و دهان کج کرد:

__باشماست سرکار!

گرهی به ابرو انداخت و گوشی را از دست او گرفت و پیام را خواند.

«__حال‌شون خوبه؟ احسان آروم گرفت؟»

انگشت روی صفحه‌کلید حرکت داد و نوشت:

«__خوبم، مرسی به فکری ولی بخواب، دیروقته.»

با ارسال پیام، گوشی را به پوریا برگرداند که او حریصانه کمر خم کرد و سر

داخل گوشی فرو برد. با دیدن پیام فرستاده شده، زمزمه وار گفت:

__خاک تو سر بی احساس!

احسان حرفاش را نشنیده گرفت و از پروانه پرسید:

__چیز تازه ای نگفت؟

__مثلاً در مورد چی؟

تک شانه ای بالا فرستاد و چای اش را سر کشید:

__چرا طلاق نگرفته این همه سال؟

چای را بی آنکه حتی مزه مزه کند، برگرداند داخل سینی و گوشه ی چشم هایش

را مالش داد. اشک اش خشک شده و فقط افسوس اش مانده بود:

__جزو شروط ضمن عقد بوده، اگه مامان ازش جدا بشه همون سه دونگ که به

نام داره، باید برگردونه به آقای اسفندیاری.

پوریا پاکت چیپس را باز کرد و فحشی بلند بلند به زبان آورد:

__ای بر پدرِ پدرِ پدرش لعنت مرتیکه قرم!...

احسان اما با دقت بیشتری گوش به او داد و میان حرفاش پرسید:

__سه دونگ دیگه به نام خودشه؟

__نه، به اسم زن اولش.

پوریا باز دهان باز کرد:

__پدرسوخته‌ی شارلاتان!

هر سه بی حرف به دیروزی فکر می کردند که پر از قصه بوده.

احسان لیوان خالی چای اش را برداشت و قبل از رفتن به آشپزخانه، دستی

میان موهایش کشید و گفت:

__چرا بیاد زنی رو بگیره که محرم یکی دیگه بوده...

پروانه کنجکاوانه سؤال اش را به زبان آورد:

__بابام مهربون بود؟

انحنایی به لب اش داد:

__بد نبود، خوبه هم نمی تونست باشه. زیر دست بابام قد کشیده بود.

__مگه شما نکشیدی؟

لب اش به خنده باز شد:

__من آویزون چادر و مانتو مامانم بودم همیشه.

قصـد رفتـن کرد اما برگشت و باز سؤال دیگری پرسید:

__راستی، اون چه طور فهمیده مامانت صنمی با محسن داره که اومده سراغش؟

__مامان می گفت آقای اسفندیاری زاغ سیاه باباش رو چوب می زده!

لیوان را دست به دست داد و اخم کرد:

__بهادر رو؟ ربطش چیه؟

پروانه جوابی نداشت اما درِ اتاق باز شد و زری که خواباش نبرده و صدای

آن ها را شنیده بود، به تلخی پاسخ اش را داد:

__ربطش اینه که بهادر من رو پاس داد سمت محسن و محسن رو سمت من!

بزاق دهان اش سنگ شد در راه گلویش و به زحمت پرسید:

__که چی بشه؟

شرمنده بود اما آن زمان راه دیگری برایش نمانده بود. طاقت آوارگی نداشت.

دو قدم برداشت و به زحمت کنار دخترش نشست و گفت:

__که بتونه اون پسر رو با غریزه های جوونی و من سرگرم اش کنه، خودش هم با

خیال راحت دم به دقیقه بیاد سراغ مادرت و رفع حاجت کنه....!

لیوان چای از دست احسان افتاد و صدای بلندی فضای خاموشِ هال را پر کرد.

هنوز همه در شوک حرکت او بودند که در اتاق روبه‌رویی باز شد و نعیمه
پیشان و خواب‌آلود، لبه‌ی در را گرفت و نگاه‌اش را به آن‌ها دوخت...
خیره‌ی دو جفت چشم غریبه که براندازش می‌کردند در آن پیراهن بلند
قهوه‌ای.

حرفی نزد و احسان بود که در آن شرایط به داد مادرش رسید.
از روی تکه‌های بزرگ شیشه پرید و بازوی مادرش را گرفت و سعی کرد او را
وادر کند به اتاق و تخت‌اش برگردد:

__بخشید سر و صدا کردیم، شما برو بخواب مامان جان.

نعیمه که از دیدن زری با آن سر و لباس خیلی خوش‌اش نیامده بود، اخم کرد و
سعی کرد جمله‌اش را بدون لکنت به زبان بیاورد اما خیلی موفق نبود:
__زن آو...وردی خون...ه؟

پوریا پشت سر احسان ایستاد و خنده‌کنان گفت:

__این زن واقعی‌ش رو عرضه نداره بگیره خاله، دختر بلند کنه بیاره؟!!

احسان ضربه‌ای روی دست او زد و غرغر کرد:

__آتش بیار معرکه نشو حالا!

سمت مادرش برگشت و سعی کرد نگاهاش را از روی آن دو بردارد:

—بریم تو اتاق، برات توضیح می‌دم.

نگاه طولانی و خیره‌اش پروانه را می‌ترساند.

شباهتی غریب می‌دید.

آشنا اما غریبه مانده بودند برای هم.

نعیمه با فشار دست پسرش، چشم از آن‌ها گرفت و با همان موهای پریشان

روی شانه، به اتاق‌اش برگشت.

با رفتن‌اش، زری به حرف آمد:

—محسن می‌گفت چشمای مامانم سبزه عین مال خودم، فکر نمی‌کردم رنگ‌اش

این همه شبیه باشه.

پروانه نگاهی خیره و پر حسرت روانه‌ی او کرد و پرسید:

—منم شبیه‌شون هستم؟

لباش از یه طرف بالا رفت و حق‌به‌جانب سری تکان داد:

—هر چی که نباشه، چشمات هست.

—برو بخواب.

خمیازه‌ای کشید و قبل از رفتن، حرفی که بابت‌اش بی‌خوابی به سرش زده بود
را به زبان آورد:

—فردا برمی‌گردم خونه، یادم رفته سند رو بیارم. دست بهرام بیفته، استخونام
بیوسه هم نمی‌بینم ش.

پوریا با جمع کردن خُرده‌شیشه‌ها، دست‌هایش را آب کشید و میان حرف مادر
و دختر رفت:

—شما چرا؟ ما که الان خودمون پلیس شدیم، قاضی شدیم، وکیل شدیم، از رو
دیوار خونه شما هم بالا می‌ریم!

پروانه خنده‌اش گرفت و لب زیر دندان فرستاد و زری عکس‌العمل خاصی نشان
نداد.

با بلند شدن زری و رفتن‌اش به اتاق خواب، پوریا هم تکیه از اُپن گرفت و با
اشاره‌ی ابرو به لب‌های او، گفت:

—بخند، حبس‌اش نکن چشم قشنگ!

خنده خشکید و نگاه دزدید و گونه سرخ شد.

پوریا نزدیک تر رفت که کمی بیشتر اذیت اش کند اما احسان از اتاق مادرش

خارج شد و او به همان سمت رفت:

—چی شد؟

پوفی کرد و نفس حبس شده اش با صدا از سینه خارج شد:

—بیداره هنوز، بد خواب شده. فکر می کنه پا جا پای بابام گذاشتم، با این و اون

می پرم.

—کاش همون جسارت و توان و عرضه رو داشتی!

احسان پای چپ را به عقب پرت کرد و درست ساق پای پوریا را هدف قرار داد

که صدای او را در آورد:

—چرا می زنی مردِ ناحسابی؟

جوابی به او نداد و با آب کشیدن قوری، تمام توجه و حواس اش را به پروانه داد

که هنوز روی گوشه ای ترین مبل نشسته بود:

—شما نمی خوای بخوابی؟ صبح مگه نمی یای مطب؟

پروانه کمی راحت تر از قبل، چشم به چشم های او دوخت و لب باز کرد به

آرامی:

— دو ساعت خواب برام بسه.

پوریا دست به لبه‌ی تی شرتی که تن زده بود گرفت و متفکر پرسید:

— یعنی می‌خوای این‌جا بشینی ما رو رصد کنی تا صبح؟

پروانه متوجه منظورش نشد و او کمی مبحث را باز کرد همراه با بالا کشیدن

لباس‌اش:

— لُخت می‌شیم، از ما گفتن! عادت به حجابِ شبانه ندارم. حالا عموت محرم،

من کجای این داستانم؟

نفهمید چه‌طور از جا بلند شد و به طرف اتاق‌شان هجوم برد که احسان با

چشم‌غره‌ای محسوس سمت پوریا او را صدا زد:

— پروانه؟

برنگشت اما ایستاد. خجالت می‌کشید بیشتر بنشیند و حرف از پوریا بشنود.

احسان کنارش ایستاد و زل زد به نیم‌رخ او:

— چیزی لازم داشتی، بهم بگو.

پروانه فقط سر تکان داد که احسان نتوانست به احساس‌اش غلبه کند و

سرانگشت‌های دست او را لمس کرد:

—خوب بخوابی.

هم می خواست دست اش را پس بکشد و هم نمی خواست.

بودن احسان در زندگی اش، هم خوب بود و هم بد.

برزخ شده بود حال این روزهایش.

آرام دست اش را عقب کشید و وارد اتاق شد و در را بست.

احسان همان جا ایستاد و دست روی تهریش اش کشید.

پوریا رختخواب ها را پهن کرد و گفت:

—رفتی تو لک؟

نفسی دیگر گرفت، عمیق تر از قبلی و جواب اش را داد:

—فردا می خوام مامان رو ببرم بهشت زهرا.

پوریا تی شرت از تن کند و روی تشک نشست:

—حالا صبح بیدار بشه زری خانم رو ببینه، چی می خواد بگی؟

شانه بالا داد:

—می سپرم به خانوم همسایه، می گم مهمونه ولی غریبه این جا؛ مامان

نمی شناسه.

__قرار شد آفرین بیاد.

چراغ خاموش کرد و با بیرون کشیدن لباس از تن اش، کنار پوریا نشست:

__به اون می گم ظهر بیاد، اول اون بدونه بعد خاله و دایی. شاید راهی، فکری،

چیزی داشت. خودم مغزم کار نمی کنه.

__بگیر بخواب، چیزی تا صبح نمونده.

پوریا زودتر دراز کشید و چشم بست. احسان زانوهایش را در آغوش گرفته بود و فکر می کرد.

به این حضور، به این برنامه که بی نقص چیده شده بود. به پروانه ای که برای او رنگ و بوی تعهد داشت.

پشه را روی دست اش زد و صدای خمار پوریا را شنید:

__تو همه چی از قصه ت رو بهم گفتی؟

ابرو به هم نزدیک کرد و به او چشم دوخت:

__مثلاً؟

چشم باز کرد و به پهلوی چرخید:

__شنیدی می‌رفته سراغ مامانت اذیت‌ش کنه، حالت ناخوش شد. مگه چی کار

می‌کرده؟ عربده اینا می‌زده؟

احسان در دل پوزخندی زد و سری به دو طرف تکان داد.

پوریا که بی‌میلی او برای حرف زدن را دید، دست مُشت شده‌اش را روی ران

پای او گذاشت:

__بخواب، هر وقت خواستی ازش بگو.

احسان هم با مکث دراز کشید و قبل از اینکه خواب پوریا عمیق‌تر شود، با

صدایی خراب و حال خراب‌تر گفت:

__تموم روزایی که اون سگِ هار می‌اومد سراغ مامان، من پشتِ درِ همون اتاق

بودم.

پوریا چشم باز کرد و چرخید اما قبل از او، احسان چرخ زد و پشت به او، پلک

روی هم فشرد بلکه خواب سراغ چشم‌های خسته و ذهن بیدارش بیاید.

در بیابانی می‌دوید که انتها نداشت...

سحر لباس پوشیده و آماده، با دیدن خواهرش در آن وضعیت؛ لحظه‌ای سر
سمت سقف اتاق گرفت و گفت:

—شادی دیگه دارم کم می‌یارم، نمی‌خوای تمومش کنی؟

شال روی موهای بلند و بافت خورده‌اش انداخت و پر غیظ جواب داد:

—اگه دست از دخالت کردن و سرک کشیدن تو اتاق و زندگی و تصمیمات من

برداری، دیگه کم نمی‌یاری! اذیت هم نمی‌شی!

به لباس نامناسبی که پوشیده بود اشاره زد:

—این که داری ولنگار می‌چرخ، به خانواده‌ات اهمیت نمی‌دی، مدام کارت

می‌کشی و هر شب ساک خرید دسته، اسم‌اش چیه؟

رژ لب را بار دیگر روی لب‌هایش کشید و با خیره شدن به چشم‌های خودش

داخل آینه، دهان باز کرد:

—اسم‌ش می‌شه از پول بابام استفاده کردن که خمس به‌ش تعلق نگیره!

سحر ناامید از درست شدن شرایط خواهرش، میان دو ابرویش را با سرانگشت

لمس کرد و فشرد.

از اتاق او در آمد و سراغ کیفاش رفت. باید کار بانکی پدرش را راه می‌انداخت.

هنوز سوار اتومبیل پدرش نشده بود که صدای پیامک گوشی، توجهش را جلب کرد.

باز کرد و اسم پوریا روی صفحه آمد:

«_بیا به سر مطب احسان، باهات کار دارم». راستی سلام!

پیمانه‌ای زیر لب خطاب‌اش کرد و نوشت:

«_جای دیگه نیست تو این شهر؟»

«_ارادت جفتمون به اون جا و آدمی که اون رو می‌چرخونه، زیاده. دیر

نکنی.»

لمس دست‌اش را به خاطر آورد و سعی کرد تمام روزنه‌های امید را در افکارش

پیوشاند!

احسان نه سهم او بود و نه خودش همان سحری که با دار و ندار او راه می‌آمد.

اتومبیل را از حیاط بیرون برد و کسی را تکیه زده به درخت روبه‌رو دید که از

آخرین دیدارشان پنج سالی می‌گذشت!

دعوا و بحث، آخرین خاطره‌ای بود که از حضورش در خاطر داشت. نه از او، که از عمه‌اش!

شیشه‌ی سمت راننده را پایین آورد و صدای ملایم او با عطوفت به گوش‌اش رسید:

—سلام بر دختردایی جانِ گرامی. احوال شریف؟

تکیه‌اش روی نسبت‌شان را متوجه شد و همان‌طور پاسخ داد:

—سلام پسر عمه جان! نفسی هست اگر جویای گردش هوا توی ریه‌هامی.

خواست پیاده شود که او دست روی در گذاشت و ابرو بالا پراند:

—غریبه نبودیم تو آخرین دیدار، بعدش شدیم؟

—عمه چه‌طورن؟

سحر همان سحر بود، سؤالی که جوابی برایش نداشت و یا نمی‌خواست داشته باشد را می‌پیچاند.

او کمی خم شد و آرنج روی لبه‌ی پنجره گذاشت:

—با احوال‌پرسی برادرزاده‌هاش، عالی!

سحر که هنوز باورش نشده بود پسرعمه‌ی سابق‌اش آمده باشد، با توجه به

رفتارش تن به صندلی چسباند و دو دست روی سینه جمع کرد:

—هیچ تغییری نمی‌بینم.

او را که منتظر دید، لبخندی زد و ادامه داد:

—نه در ظاهر، نه رفتار.

—نیاز بود تغییر کنم؟

دست روی دنده گذاشت و گفت:

—بیا تو، به مامان اطلاع بدم مهمون داره.

—جایی می‌رفتی؟

دست‌اش از حرکت ایستاد و به پوشش خودش و درِ حیاطی که باز است نگاهی

معنادار انداخت:

—حتماً همین‌طوره.

او دیگر حرفی نزد و صاف ایستاد، جلیقه‌اش روی پیراهن تک رنگ زرشکی به

سفیدی پوست‌اش می‌آمد.

موهایش به روز آرایش شده بود و ساعت مچی‌اش خیلی ارزان قیمت به نظر نمی‌رسید.

سحر چشم از حساب و کتاب کردن قیمت پوشش پسرعمه‌اش برداشت و شانه ای بالا فرستاد:

__البته می‌تونم نیم ساعتی از حضورتون استفاده کنم و رسم مهمون‌نوازی به جا بیارم.

دوباره خم شد و این بار کمی جدی‌تر اما با حفظ محبتی فامیلی، پیشنهادش را داد بلکه مورد استقبال قرار بگیرد:

__اگر مزاحم نیستم ترجیح می‌دم با خودت بچرخم تا برم خونه و هم صحبت شادی بشم.

نگاهی به ساعت روی گوشی‌اش انداخت و ناچار سری تکان داد:

__کار بانکی حوصله‌سر بر هست ولی اگه ترجیحت اینه، بشین.

روی کاپوت اتومبیل ضربه‌ای زد:

__ماشین رو ببر بیرون، در رو ببندم می‌یام سوار می‌شم.

سحر سری تکان داد و اتومبیل را بیرون برد. کمی جلوتر نگه داشت و منتظر ماند او سوار شود.

هنوز کامل ننشسته بود که سؤال پرسیدن اش شروع شد:

__هنوز خبری نیست؟ نامزدی، دوست دختر بودنی، هیچی؟

سحر که شوکه از سؤال و نگاه اش، لحظه ای چشم از روبه رو گرفته بود؛ دوباره به مسیر خلوت خیابان چشم دوخت و دهان باز کرد اما به کنایه:

__خاله زنک بودن جزو خصلت های تازه ست؟

او هم خودمانی و راحت نشست و با بستن کمر بند، پنجه میان موهایش انداخت و بازی شان داد و گفت:

__اون زمانا یکی رو داشتی گمونم که تحویل مون نمی گرفتی، سؤالم بابت دونستن سرنوشت اون رابطه بود.

تعارف و نسبت را پشت پلک های تب آلودش جا گذاشت و شمرده شمرده حرف اش را زد:

—رابین جان بیا روراست باشیم. من اهل سرک کشیدن تو مسائل شخصی هیچ

بنی بشری نیستم و دوست دارم این قضیه در مورد خود منم صدق کنه.

انتظارم یکی از حقوق طبیعی آدماست دیگه.

رابین لبخندش را بدل کرد به خنده‌ای پر صدا تر و شانه تکان داد:

—شیرفهم شدم جونِ دایی.

سحر به لبخندی اکتفا کرد و همین‌که پشت چراغ قرمز زن بسیار جوانی به آن

دو گیر داد، رابین برگشت و پرسید:

—دو تومن یعنی چقدر؟

از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش کرد و در حال برداشتن دو هزاری از داخل کیف

پول‌اش، گفت:

—اون ور به دنیا اومدی، ولی یه عمری این‌جا زندگی کردی. فیلم نکن بدبخت

رو.

اجازه نداد او پول را بدهد مگر اینکه هر دو فال بردارند و آن وقت شیشه را بالا

داد.

سحر بی‌توجه به فال، به رانندگی‌اش ادامه داد و پرسید:

__قه‌ر عمه تمومی نداره؟

__از مامانت بپرس، من رو درگیر این قضایا نکن.

کمی سکوت و موسیقی، باقی مسیر را برایشان کوتاه کرد.

سحر جای پارکی پیدا کرد و منتظر ماند سمند برود. هم‌زمان سر سمت او

چرخاند:

__اومدنت رو پای چی بذارم؟

بی‌ملاحظه و مکث سر چرخاند و لب باز کرد:

__خواستگاری از تو!

اتومبیل را پارک کرد و سؤال‌اش متفاوت بود باز:

__می‌مونی تو ماشین یا می‌یای تو بانک؟

رابین کمر بند را باز کرد و حرف مادرش را به زبان آورد:

__به قول مامانم، خیلی خیره‌سری دختر.

سحر هم کم‌نی‌آورد و با برداشتن کیف‌اش، گفت:

__به عمه‌م کشیدم.

رابین نیش‌خندی زد و همراه با او وارد بانک شد.

احسان که فقط توانسته بود برای ناهار خوردن برگردد و باز باید مطب می‌رفت،

پشت سر آفرینش راه افتاد و تکیه داد به لبه‌ی آپن:

— آفرین بگو مهمونا آشنای تو هستن تا من یه فکری واسه گفتن اصل ماجرا

بکنم. از صبح که همدیگه رو ندیدن.

آفرینش دست مُشت کرد و جلوی دهان گرفت:

— وا! خودم خونه ندارم که مهمونم رو پیش پسر غریبه بفرستم؟! چی می‌گی

تو؟

— چی کار کنم پس؟

سری به تأسفی عمیق برای احسان تکان داد و چایی صاف‌کن را برداشت و

مشغول چای ریختن شد:

— دروغ گفتنم بلد نیستی! خودم درستش می‌کنم، فقط...

احسان پشت سرش ایستاد و پرسید:

— فقط چی؟

لیوان دوم را هم از چای پر کرد و ابروهایش به هم چسبیدند:

__خداوکیلی هنوز باورم نشده زری زن محسن بوده. با یه بچه آخه؟

یاد محسن که می افتاد، زیرزمین و اتفاقات افتاده در آن جلوی چشمش زنده می شد.

عقب کشید و گفت:

__همچین بچه هم نبود.

__دو تار سیبیل و قد دراز که بزرگی نمی یاره!

از کنار احسان رد شد و همراه با سینی وارد هال شد و کنار نعیمه نشست:

__خاله چایی آوردم که بشینیم چهار نفری از خاطرات جبهه و جنگ مون بگیم.

پروانه چادر تا خورده اش را از روی مبل برداشت و با چشم دوختن به احسان،

آرام لب از هم باز کرد:

__من دارم می رم مطب.

__باشه عزیزم، ما سه نفر از پسِ هم برمی آییم.

احسان هم قبل از اینکه کفش بپوشد، رو به دختر خاله اش کرد و گوشی بالا

گرفت:

__خبری شد، خرجش یه تماسه. عصر زودتر برمی گردم.

او برای اطمینان دادن، پلک روی هم گذاشت و آن دو همراه هم رفتند.
هنوز زیاد از خانه دور نشده بودند که احسان نیم‌نگاهی به چهره‌ی زرد و
بی حال پروانه انداخت و ناراضی از وضعیت او، گفت:

__ناهارم نخوردی، واست ساندویچ بگیرم؟

پروانه خود را جمع و جور کرد:

__اشتها ندارم. ممنون.

__اهل تعارف با من که می‌دونم هستی، منتها با شکمت نباش.

او که از این شلوغی و تنها شدن‌های بیشتر شده‌اش پر شده بود و تمام
غصه‌هایش را در دل می‌ریخت، غم‌زده شروع به حرف زدن کرد:

__همیشه خاله بود و مامان، کسی غیر این دو تا دورم نبوده.

احسان سعی کرد هم‌درد به نظر برسد:

__منم فقط مامانم باهام بوده... خیلی با هم فرق نداریم.

__جواب اون آزمایش که اومد، شما ناراحت شدین...

با شنیدن صدای بغض‌دار او، لحظه‌ای سر برگرداند و دستوری با حرصی
خوابیده در صدایش گفت:

__پروانه گریه نکن.

دست‌اش را گرفت و آن را فشرد:

__لطفاً.

اما او بیشتر از قبل گریه کرد:

__من نمی‌خواستم مزاحم تون بشم.

نمی‌توانست هم حواس‌اش را به رانندگی بدهد و هم به او و احساسات‌اش!

سعی کرد دست‌اش را عقب بکشد تا جایی برای پارک پیدا کند اما حرف زدن

را قطع نکرد:

__نیستی مزاحم. من مشکلم با خودمه، نه تو یا مادرت.

بالأخره جایی پیدا کرد و به سختی اتومبیل را پارک کرد و برگشت طرف او:

__حتی اگه تو بچگی از محسن خوشم نمی‌اومد، می‌ترسیدم یا هر چیز دیگه؛

دشمنِ تو نیستم. دشمنِ تو یا مادرت نمی‌شم. برای اونم نبودم.

پروانه هم از سر تنهایی و بی‌کسی که دچارش شده بود، این‌بار به خود احسان

پناه برد و با جلو کشیدن خودش، سر روی شانه‌ی او گذاشت که احسان دست

پشت کتف او قرار داد:

—می‌فهمی که باهات مشکل ندارم؟

صدایی از گلویش خارج نشد جز اینکه کمی پیشانی را بیشتر روی آستین
پیراهن او کشید و احسان چشم دوخت به نگاه خسته‌ی خودش در آینه...

پوریا با بی‌حوصلگی به پیامک ارسالی سحر نگاهی دیگر انداخت و صفحه‌ی
گوشی را خاموش کرد.

نتوانسته مطب بیاید و حرف از رابین وسط آمده بود. کسی که شناختی جزیی
از او داشت و خیلی هم بدش نمی‌آمد.

باز گوشی را بالا گرفت و پیامکی دیگر برایش ارسال کرد، به امید آنکه بتواند
او را با خودش همراه کند.

چشم چرخاند سمت احسانی که پروانه را رسانده بود و حالا قرار بود هر دو
سراغ سند خانه بروند.

احسان گوشی را کنار گوش‌اش گرفت و قبل از سوار شدن، خطاب به زری
گفت:

—شما نگران نباش. اومدن تون فقط سرعت ما رو پایین می‌یاره.

پوریا با لرزش گوشی زیر دست‌اش، نگاه از او گرفت و پیامک را باز کرد.

نیشخندی زد و با هیجان روی پا کوبید.

محل به خیرگی چشم‌های احسان نداد و خودش پشت فرمان نشست.

احسان تماس را قطع کرد و با دیدن مسیری که باید می‌رفتند، ذله از دست پوریا و برنامه‌های کودکانه‌اش، به معنای واقعی سکوت کرد. حتی جواب سؤال‌های ریز و درشت او را هم نمی‌داد.

بی‌حسی تنها حسی بود که دچارش شده بود. نه می‌شد شرایط خانوادگی‌اش را نادیده بگیرد، نه بحران حضور پروانه و شوک متأهل بودن محسن را از مادرش پنهان کند. نه برای خودش قدمی ناچیز بردارد.

سحر و خاطرات‌اش را جایی گذاشته بود که دستِ دل‌اش به آن نرسد.

همین‌که در باز و پوریا پیاده شد، سر و کله‌ی سحر هم پیدا شد. لباسی راحت و اسپرت پوشیده بود و دیگر خبری از کفش‌های پاشنه‌دارش نبود.

سلامی آهنگین و کشیده از سوی او، مقارن شد با جوابی کوتاه و جدی از سمت احسان و پر از خوشحالی از طرف پوریا.

گوشی‌اش را بی‌صدا کرد و فقط به حضورش در این جمع فکر کرد. ترجیح‌اش می‌داد به بودن در خانه و شنیدن گلاب‌های فامیلی مادرش از رابین و مادرش! زمان زیادی را پشت ترافیک و چراغ قرمزها تلف کردند.

بالآخره رسیدند و بعد از توقفی کوتاه، پوریا پرسید:

__ حالا بریم تو یا بمونیم زاغ سیاه چوب بزنیم؟

نگاهی به دیوار انداخت و با دست اشاره به بخشی کرد که درست روبه‌روی در و پنجره‌ی داخل حیاط بود:

__ اگه از این طرف بریم بالا، درست جلوی پنجره می‌افته. دیده می‌شیم.

احسان سمت دیگر را با نگاه، نشانه رفت:

__ اون طرف، روی سقف دستشویی.

__ ایزوگامه؟

متحیر برگشت و زل زد به پوریا، بلکه بفهمد منظورش از این جمله‌ی قصار را!

سحر لبخندش را در تاریکی رها کرد و پوریا نیش باز کرد:

__ خب با این هیکل پیریم روش، سوراخ نشه بیفتیم رو سنگ توالت!

__ بدبخت اون‌ی که تو بشی تکیه‌گاش!

این را گفت و از اتومبیل پیاده شد. کوچه خلوت بود و کسی رفت و آمد نداشت.

پوریا هم در سمت راننده را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. کمر خم کرد و رو به سحر گفت:

—سحر ماشین رو ببر سر کوچه، وقتی تک انداختم زود پیچ داخل کوچه که ما سوار شیم.

او سری تکان داد و با گذاشتن کیفاش، از میان دو صندلی خود را جلو کشید و راه افتاد.

احسان که دنده عقب رفتن اش را تماشا می کرد، سمت پوریا چرخید و پرسید:

—چرا اون قاطی گانگستر بازی ما شد؟

خواهش و اصرار خود را پنهان کرد و قصه را طور دیگری تعریف کرد برای او:

—بعد از چند سال سر و کله ی پسر عمه محترمش پیدا شده، گفت نمی خوام

خونه بمونم. منم دیدم برنامه داریم گفتم بیاد راننده مون بشه.

یک دست به کمر زد و چشم چپ کرد برایش:

—روی تو رو برم من.

باید از روی دیوار و پشت بام می‌فتند، احتمال‌اش زیاد بود همسایه‌ای در باز
کند و آن‌ها را پشتِ در و کلید به دست ببیند.

همراه با هم و با کم‌ترین صدایی، کنار هم قدم برمی‌داشتند که پوریا سعی کرد
سرِ حرف را باز کند و اوقات تلخی را از احسان بگیرد:

— زری خانم گفت کجاست سند؟

— زیر کمد و قالی اتاق پروانه. گوشه‌ی دیوار.

با چشم‌هایی گشاد شده برگشت و زل زد به او، که احسان برگشت و شانه بالا
فرستاد:

— من نذاشتم، گاوصندوقِ اونا اون جاست!

در تاریک‌ترین قسمت که نور تیر چراغ برق هم آن‌جا نمی‌تابید و فقط جلوتر و
وسط کوچه را روشن می‌کرد، ایستادند و احسان قلاب گرفت.

پوریا با احتیاط پا روی دست‌های به هم گره خورده‌ی او گذاشت و با یک پرش،
دست به دیوار گرفت.

سعی کرد خود را بالاتر بکشد. احسان هم از پشتِ تیر، سعی کرد خود را به او
برساند.

پوریا لبه‌ی دیوار نشست و کمر خم کرد که دیده نشود.

دست دراز کرد سمت احسان و او را سمت خود کشید.

با شمارش آهسته‌ی پوریا، احسان به دیوار چسبید و کمی آویزان ماند تا با

کمک او، سنگینی تن‌اش را بکشد و روی دیوار بنشیند.

همان‌طور خود را جلوتر کشیدند و احسان از پشت سر به او گفت:

__برو سمت سقف دستشویی.

پوریا همان سمت خزید. همین‌که مستقر شد و برگشت حرفی نزنند، با شنیدن

صدایی، هر دو دست روی دهان گذاشتند که صدای نفس کشیدن‌شان هم بلند

نشود.

در آن تاریکی چهره‌ی همدیگر را واضح نمی‌دیدند، بنابراین احسان دست

پوریا را فشرد که او را متوجه خود کند. کمی جلوتر خزید و کنار گوش او پیچ

زد:

__بهرامه.

هر دو روی سقف کوچک دستشویی جنین‌وار دراز کشیدند و پوریا پرسید:

__از کجا می‌دونی اونه؟ شاید دزد اومده.

__قد و هیکلش با باباش مو نمی‌زنه.

نگاهی از لبه‌ی دیوار انداخت و هیکلی را دید که در را باز کرد و آرام وارد حیاط شد.

پوریا کف دست‌های قرمز شده‌اش را روی هم کشید:

__چی کار کنیم حالا؟

احسان دهان باز نکرده بود که صدای پیامک گوشی پوریا بلند شد. احسان روی شانه‌اش کوبید و غرید:

__خفه کن! خفه‌ش کن اون لعنتی رو!

پوریا با هول، گوشی را از جیب در آورد و صدایش را قطع کرد:

__آه گندش بزَن!

پوریا تا جایی که می‌توانست روی سقف تن چسباند و لبه‌ی دیوار را گرفت که اگر لازم شد خود را پرت کند. داشت آویزان می‌شد که امیربهرام با تردید به چهار طرف حیاط چشم دوخت:

__کسی اون جاست؟

پوریا غرغر کرد:

__ نه بی پدر، بیا برو دیگه! دستم کنده شد از جا.

احسان هم عقب کشید و دست روی سر پوریا گذاشت:

__ سرت رو بدزد، داره می یاد بالا پشت بوم.

نیم رخ پوریا درست روی خاک و سیمان چسبید و نفس در سینه حبس کرد.

احسان آرام دو پیچ مرد:

__ بشمر سه، می پری پایین. از بالا پشت بوم می بینم ما رو. کور که نیست.

پوریا سر زیر دست او تکان داد و با بدخلقی گفت:

__ چشمم این طرفه، پشت سرم رو چه طور بینم که عقب عقب برم و بپریم؟

احسان که جوابی نداد و خود را آهسته عقب تر کشید که به لبه نزدیک شود،

پوریا دست روی پشت اش کشید:

__ باسن محترمه یاری کن! چشم باز کنی که من نیفتم!

__ عوضی وقت مزه پرونی نیست الان، تمرکز کن!

پایین تنه اش را کمی عقب تر کشاند و پشت چشم در آن تاریکی برای احسان

نازک کرد:

__ تمرکز کرد!

احسان تند و تند نفس کوتاه می کشید. نیمی از قامت اش حالا از بالای دیوار
آویزان بود.

نفسی بلند گرفت و شمرد:

__یک...دو...سه، پیر!

پوریا هم زمان با او پرید و هر دو همان گوشه ماندند که امیربهرام آن ها را
نبیند.

پوریا پیامکی برای سحر ارسال کرد.

صدای قدم های امیربهرام را که داخل حیاط شنیدند، هر دو با تمام توان
دویدند تا به اتومبیل برسند.

پوریا جلو نشست و احسان عقب و صدای هر دو بلند شد:

__بدو دختر، بدو تا سر نرسیده.

اولین واکنش از آن پوریا بود که صدای خنده ی هیجانی اش رها شد و توجه آن
دو را جلب کرد:

__آخرین باری که از رو دیوار بالا رفتم، دوره دبیرستان بود که زنگ ورزش رو
پیچوندیم و زدیم از مدرسه بیرون.

کج نشست روی صندلی و سمت احسان برگشت:

__تو چی؟ خاطره‌ای تو این مایه‌ها نداری؟

احسان ناخودآگاه لبخندی زد و سحر آینه‌ی جلو را روی صورت او تنظیم کرد.

خاطره‌ی مشترکی داشتند آن هم پریدن از روی دیوار خانه‌ی پدربزرگ پدری

سحر، ساعت ده شب!

لبخندی عمیق‌تر گوشه‌ی لب احسان نشست و سحر چشم از او گرفت تا

خاطرات از گوشه و کنار دل‌اش سرباز نزنند.

شیطنت آن دوره را با هیچ‌کس جز او تجربه نکرده بود.

پوریا کف دست‌هایش را زیر نور چراغ تعبیه شده در سقف اتومبیل بررسی

کرد و گفت:

__داریم دست خالی می‌ریم خونه، چی بگیریم به‌شون؟

__قرار نیست بریم خونه، یعنی من نمی‌رم.

برگشت سمت احسان و خیره‌اش ماند:

__یعنی چی؟

__احتمالاً تا الان برگشته خونه‌ی خودش.

__اگه قراره دوباره برگردی که من هستم.

سری بالا فرستاد:

__تو برو سحر رو برسون، منم همین جاها پیاده کنید.

پوریا کامل به طرف او چرخید و دهان باز کرد چیزی بگوید که سحر اتومبیل را

حاشیه‌ی خیابانی عریض متوقف کرد و با حرصی مشهود چشم به چراغ‌های

قرمز باقی اتومبیل‌ها دوخت و پرسید:

__مشکلت با من چیه احسان؟!

پوریا لب‌های روی هم جمع شده‌اش را به هم مالاند و دقیقاً همان بازی کلامی

را ادامه داد:

__راست می‌گه، مشکلت با سحر چیه احسان؟

بادکنک عصبانیت سحر با حرکت او ترکید و لبخندی کم‌رنگ زینت‌بخش

لب‌هایش شد اما احسان نه!

او دستگیره را کشید و با پیاده شدن، مسیر مخالف آمدن‌شان را در پیش

گرفت.

سحر سر روی فرمان گذاشت و اجازه نداد برای ثانیه‌ای چانه‌اش بلرزد.

پوریا که عاصی شده بود میان آن دو نفر، تکیه به صندلی داد و اخم کرده سحر را مخاطب قرار داد:

— الان وقت افسردگی و فاز برداشتن نیست، پیاده شو برو دنبالش. منم یه چرت می‌زنم تو ماشین، تا برگردین.

سر بلند نکرد و صدایش خفه به گوش پوریا رسید:

— حرفی واسه گفتن نداریم ما دو نفر، انقدر خودت رو به خاطر ما اذیت نکن.

با جلو کشیدن یک‌باره‌اش، سحر که حضور نزدیک‌اش را حس کرده بود دو دست به فرمان گرفت و خود را عقب کشید.

پوریا در اتومبیل را باز کرد و بی‌تعارف او را بیرون کرد:

— پاشو برو ببینم، یعنی حال آدم به هم می‌خوره از این گذشت دو طرفه‌ی مسخره!

سحر لبخندی خسته زد و به سگی زل زد که کنار جوی آب نشسته و پای خودش را لیس می‌زد.

پوریا دوباره جدی شد:

— می‌ری یا پرتت کنم بیرون از ماشین؟

برنگشت سمت او و با بی حالی پیاده شد.

آهسته تر از احسان قدم برمی داشت.

اتومبیلی رد می شد و بوق می زد، یکی چراغ می داد و بعدی تعارف می زد برای

سوار کردن اش اما سر او بالا نمی آمد.

درگیر بود با خودش. با احسانی که او را بی دلیل به خود می خواند و بی بهانه از

خود می راند.

احسان که متوجه شده بود، کمی معطل ماند تا او برسد و آن وقت سؤال اش را

به زبان آورد:

— چرا دنبال من راه افتادی؟

— پوریا پیاده م کرد.

احسان لب فرو بست و سعی کرد از خنکای بادی ملایم استفاده کند که سحر

توضیح دیگری داد:

— می یام که از فضای سرد خونه دور شم. فقط همین. قصد و غرض و نقشه ای

ندارم برای زندگیت.

برگشت و کلافه دست هایش را در هوا تکان داد:

—یه چیزایی تو زندگی من هست سیصد و شصت درجه بدتر از شرایط تو و

خونواده‌ت! یه چیزایی که نه ازش گفتم و نه تو ازش شنیدی.

آرام گفت:

—بگو بشنوم.

احسان قدمی دیگر برداشت و ایستاد. باید فکری برای این وضعیت می‌کرد.

دستی روی پیشانی‌اش کشید و سه انگشت بالا گرفت:

—سه راه داریم که از این وضع در بیایم.

از غیرممکن‌ترین شروع کرد و با صدایی خسته گفت:

—بگم و چشم روی همه چی ببندی و بمونی باهام...

پوزخند زد و ادامه داد:

—که بعیدترین راهه.

سحر حتی نگاه‌اش هم نمی‌کرد تا او راحت حرف‌هایش را بزند.

—نگم و هر دومون مثل دو تا آشنا با هم برخورد کنیم نه بیشتر.

سوکت احسان که کش آمد، او گفت:

—و سومی؟

زبان روی لب‌هایش کشید و مستقیم چشم دوخت به نگاه سحر:

__بگم و تو بری...__

قلب هر دو پر آشوب می‌کوبید تا او باقی حرف‌اش را بزند که گفت:

__ولی دیگه برنگردی حتی مثل یه آشنای قدیمی!__

آب دهان بلعید و سعی کرد خونسردانه و منطقی موافقت خودش را نشان

بدهد:

__آخر هفته مامان اینا می‌رن شمال. اگه شادی هم باهاشون رفت، بهت اطلاع

می‌دم در موردش حرف بزنیم.

احسان هم سری تکان داد و اشاره به اتومبیل زد:

__دیگه دیروخته، برو برسوندت خونه.

__نمی‌یای؟__

__یه کم هوا بخورم، واسم خوبه.

هر دو پشت به هم، مسیر مخالف را رفتند که سحر چرخید و پرسید:

__اگر شنیدم و موندم، تکلیف چی می‌شه اون وقت؟__

قدم بعدی را نشد که بردارد.

سخت ترین سؤالی را پرسیده بود که او جوابی نداشت.

نمی توانست شرایط مناسبی برای خودش و زندگی اش در نظر بگیرد یا تصور کند.

با سرانگشت پلک هر دو چشم اش را فشرد و صادقانه ترین پاسخ را به زبان آورد:

__ نمی دونم سحر، هیچی نمی دونم...

او که داشت کم می آورد، بغض کرد و قبل از اینکه صدایش در بوق زدن های متوالی اتومبیل ها گم شود، گفت:

__ سعی کن این بار بدونی، بفهمی، با خودت کنار بیای، منم اون وسطا درک کنی.

یک دست سمت سحر دراز کرد:

__ بیا اینجا.

پوریا که داشت از آینه ی جلو، حرکات آن دو را می پایید لبخندی زد و با نزدیک شدن سحر به احسان؛ خود را روی صندلی پایین تر کشید و پلک روی هم گذاشت.

احسان دست‌اش را گرفت و این‌بار با قوت بیشتری فشرد:

—می‌فهممت... به خدا... به جون مامان.

سحر پلک زد بلکه اشکی روی گونه‌اش سرازیر نشود اما نشد و نتوانست جلوی

چکیدن دو قطره را بگیرد.

او هم با انگشت شست، فشاری پشت دست احسان آورد و دستِ هم‌دیگر را

رها کردند.

هر کدام راهی را رفتند که امید به تاریکی نرسیدن‌شان، شاید صفر بود یا

نزدیک به آن...!

دیروقت بود که رسید.

چراغ پارکینگ با وارد شدن‌اش روشن شد.

نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

ماه‌یچه‌ی پاهایش گرفته بود، از آخرین مرتبه‌ای که پیاده مسیری طولانی را

طی کرده؛ دو سه سالی گذشته بود.

دو دست را پشت گردن‌اش قلاب کرد و فشاری مختصر به مهره‌ها وارد کرد.

دست داخل جیب کرد و کلید در آورد.

با کم‌ترین صدای ممکن، کفش از پا کند و وارد هال شد و در را پشت سرش بست.

عضلاتش را با روی پنجه ایستادن کشید که متوجه می‌چاله شدن چیزی روی مبل شد.

چشم ریز کرد.

هیکل آفرینش بود که با حضور او، تکانی خورد و نیم‌خیز شد.

خود را روی مبلی رها کرد و پرسید:

—چی شد موندی؟

کش و قوسی به کمرش داد و با کنار زدن ملحفه از روی پاهایش، گفت:

—دیگه مصطفی گفت دیروقته و نیا. بچه رو آورد با خودش، اونم کار داشت و

رفت سمت قزوین.

احسان نگاهی به دور و بر انداخت:

—کو بچه؟

—تو اتاق خودت، پیش زری خانم گذاشتمش.

خود را عقب کشید و با در آوردن ساعت مچی، چشم دوخت به میز و فنجان
قهوه‌ی سرد شده روی آن.

یادش آمد اصلاً برای آن‌ها چیزی سفارش نداده.

با فشردن پلک‌هایش، سعی کرد خستگی از چشم بزدايد و سر بلند کرد برای
دیدن چهره‌ی آفرینش که مدام خمیازه می‌کشید و دست جلوی دهان‌اش
می‌گرفت:

—چیزی خوردین؟

آفرینش چپ چپی نگاه‌اش کرد:

—دیگه تو قحطی به سر نبردیم که!

احسان سری به خیال راحت کردن تکان داد که او پرسید:

—خودت چی؟

دکمه‌های پیراهن‌اش را یکی یکی باز کرد و مخالفت کرد:

—گرسنه نبودم.

مبل را به حال خود رها کرد و با بیرون کشیدن لبه‌ی پیراهن‌اش از داخل

شلوار، پشت به دخترخاله‌اش کرد که آفرینش پشت سرش راه افتاد:

__تونستی سند رو پیدا کنی؟

در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت.

لبه‌ی در را گرفت و از بالای سرشانه، به او چشم دوخت:

__امیربهرام اومد خونه، نشد بریم داخل.

__عجب بی‌شرفیه. حتماً رفته دنبال سند!

جوابی نداد و حجم زیادی از آب را سر کشید.

سحر جلوی چشم‌هایش بود.

نمی‌رفت.

نگاه آخرش را محال بود بتواند از ذهن عقب براند.

بطری را برگرداند و سر چرخاند سمت آفرینش:

__مامان مشکلی نداشت؟ راحت گرفت خوابید؟

لب روی هم فشرد و چانه جمع کرد:

__ای، بگی نگی.

__چه‌طور؟

آفرینش که تا رسیدن احسان، لحظه‌ای خواب به چشم‌اش نیامده بود؛ شال‌اش را عقب راند و با سری افتاده گفت:

__قضیه رو فهمید.

احسان هول زده نگاه‌اش کرد و با کمر خم کردن، گفت:

__گفتین به‌ش؟ بدون اینکه من باشم؟

نگاه شرمنده‌اش را به او دوخت:

__شد دیگه.

__طوری می‌شد، چی؟ آفرینش از تو بعیده این همه بی‌فکری کردن! تو که

می‌دونی چه اوضاع داغونی داره.

آفرینش انگشت روی بینی‌اش گرفت و هیس کنان، ساکت‌اش کرد و ادامه داد:

__همه رو که نگفتیم، فقط فهمید نوه داره.

خنده‌اش گرفت از گرد شدن چشم‌های آفرینش و سری به تأسف تکان داد:

__چیزی موند؟

__خودش پرسید.

خواب از چشم‌اش پریده بود.

ناچار قهوه جوش را از داخل کابینت برداشت و تکیه داد به کانتر:

—چی رو؟

—از زری پرسید چرا این جایی. چرا دخترت شبیه منه. چرا احسان شما رو

آورده خونه. از این جور چیزا.

ابرویی بالا داد. نعیمه سال ها می شد که کنجکاوی نمی کرد و این سؤال

پرسیدن، شاید اتفاقی خوب وسط تمام بدبختی هایش.

قهوه را برداشت و گفت:

—خب؟

آفرینش فنجان برداشت و داخل سینی نقره کوب گذاشت و سر تکان داد:

—اونم قضیه رو باز کرد. از نسبت خودش با محسن گفت و پروانه.

صدای باز شدن در اتاق، هر دو را متوجه خود کرد.

نعیمه در آستانه‌ی در ایستاده بود و با چشم چرخاندن دنبال کسی یا چیزی

می گشت.

احسان قهوه جوش را سپرد دست آفرینش و خودش سراغ مادرش رفت. سر

خم کرد و در آن روشنایی اندک چراغ خواب، پرسید:

— چرا بیدار شدی مامان؟

نعیمه که خواب دیده بود، دنبال پسرش می گشت.

محسن صدایش می زد.

هر طرف سر می چرخاند، چشم های سبز محسن و صورت پر از خون اش را

می دید که با گریه صدایش می زد.

سعی داشت سراغ پسرش برود اما بهادر رهایش نمی کرد.

هر چه تقلا می کرد و چنگ می انداخت، او بیشتر روی صورت اش خم می شد و

تن اش را به تاراج نگاه گرسنه اش می بُرد.

از خواب پریده بود و نفس نفس می زد اما نه چهره ی محسن کنار می رفت و نه

صدای بلند خنده های بهادر!

دست روی گوش هایش گذاشت و اشک ریخت.

احسان، ترسیده او را به خود چسباند و چندین بار صدایش زد اما نعیمه فقط

خود را تکان می داد و زیر لب، نام محسن را به تکرار می خواند.

آفرینش زیر قهوه جوش را خاموش کرد و سراغ آن دو رفت.

شانه ی خاله اش را گرفت و وادارش کرد دست از روی گوش هایش بردارد.

خودش او را بغل گرفت و رو به احسان که دست‌هایش را روی گردن و چانه‌اش گذاشته بود، پلک زد که آرام باشد.

بوسه‌ای روی سرشانه‌ی نعیمه زد و پرسید:

__نوهت خیلی خوشگله خاله، مگه نه؟

نعیمه که امشب بسیار به پروانه خیره شده بود، نرم سر کج کرد روی شانه:

__شبیه محسن منه.

__آره خیلی شبیه اونه.

احسان دستی روی موهای در هم رفته‌ی مادرش کشید و به زمزمه گفت:

__خوشحال شدی مامان؟

محسن‌اش خوشحال بود دست در جیب خودش دارد.

خوشحال بود و هر روز کرکِ پشت لب‌اش تیره رنگ‌تر می‌شد.

خوشحال بود و نعیمه هر روزش را برای نشکستن غرور او، زنیت و غرور خود را بر باد می‌داد.

از آغوش آفرینش خود را بیرون کشید و خیره به چشم‌های نگران پسرش، لب زد:

__بهادر...

احسان دست پیش برد و صورت خیس مادرش را با کف دست خشک کرد و

خشمش غیرقابل کنترل بود:

__خدا لعنتش کنه. لعنتش کنه...__

نعیمه را به زحمت راضی کرد دو قدم بردارد و روی مبلی بنشیند که پروانه و

زری درِ اتاق را باز کردند و خیره‌ی آن‌ها و احوال‌شان، لب از لب باز نکردند.

آفرینش سری به فرزندش زد و احسان، صورت به طرف زری چرخاند:

__یه بار این قصه رو باز کنید، شاید کلی سؤال بی جواب به جواب رسیدن.

او که با شنیدن صدای پیچ پیچ آن‌ها، از خواب بیدار شده بود گلو صاف کرد:

__از چی بگم؟__

احسان دعوت‌شان کرد به نشستن و با فشردن دست مادرش روی پای خودش،

گفت:

__هر چیزی که ربطی به محسن داره.

او که نگاه عاجز و درمانده‌ی دخترش را دید، صداقت به خرج داد و بزرگ‌ترین

راز سینه‌اش را به زبان آورد:

_داداشت بهادر رو نکشته...!

بعد از سال‌ها سکوت، جملات روی زبان‌اش آوار شدند.

انگار انرژی‌اش ته کشید که خود را به لبه‌ی مبلی رساند و نشست.

پروانه بی‌خبرترین فرد خانواده بود که با شنیدن اسم پدرش، واکنش نشان داد و چشم درشت کرد.

کنار پای مادرش روی فرش نشست و فقط یک سؤال داشت، پدرش مگر قاتل بود؟!!

نعیمه دست‌اش را پس کشید و راست نشست!

مصیبت‌ها کشیده بود برای گرفتن رضایت امیربهرام و مادرش!

فحش‌ها خورده بود.

توهین‌ها شنیده بود.

حالا زنی مدعی روبه‌روی‌شان ایستاده و از بی‌گناهی پدرش می‌گوید! همان

پسری که او پشتِ در بسته‌ی دو اتاق‌شان، صدای جروب‌بحث‌اش با محمدبهداد را شنیده بود!

احسان آب دهان بلعید و با جلوتر کشیدن بدن‌اش روی مبل، گفت:

—یعنی چی؟

پروانه دست روی پای مادرش گذاشت:

—مامان؟

نعیمه بغ کرده بود و چشم از لب‌های زری نمی‌گرفت.

منتظر بود او حرف بزند.

از محسن بگوید. پسری که تلف شد.

احسان ولی طاقت از کف داده بود.

خودش شنیده بود صدای فریادها را!

صدای عربده‌های پسرانه‌ی محسن و غیرت به جوش آمده‌اش را!

صدای پر از درد بهادر را!

حالا باید به تمام آن روزها با دیده‌ی تردید می‌نگریست.

سرانگشت‌هایش را روی فرش می‌فشرد وقتی دهان باز کرد به پرسیدن از

اتفاقاتی که معادلات تمام این سال‌ها را در ذهن‌اش به هم ریخته بود:

__با کدوم مدرک داری می‌گی اون بهادر رو نکشته؟ پلیس اون موقع یه دونه مدرک پیدا نکرد که دل ما خوش بشه. همه علیه محسن شهادت دادن حتی همسایه‌مون که دیده بود فرار کرده.

زری چشم‌های ورم کرده‌اش از خواب را سمت دخترش گرداند:

__برو کیف من رو بیار.

__کیف پول؟

سری بالا فرستاد:

__نه، اون کیف مشکی که توی چمدون گذاشتم.

پروانه با ترسی که به جان‌اش نشسته بود، از کنار مادرش بلند شد و به سرعت سراغ چمدان لباس‌شان رفت.

کیفی که مادرش داشت و هیچ‌وقت از آن استفاده نمی‌کرد.

اجازه هم نمی‌داد او دست به آن بزند.

کیف را از لای روسری ساتنی برداشت و به حال برگشت.

کیف را به طرف مادرش گرفت و خودش ایستاد.

با این اضطراب، دل‌اش پیچ می‌خورد.

زری زیپِ کیف را باز کرد و برگه‌ای قدیمی و تا خورده را جلوی چشم آنها گرفت:

__نشون به اون نشون که یه جمله، تنها چیزی بود که باهاش من جلوی بهرام تونستم شیر بشم و ازش سه دونگ خونه بگیرم.

احسان که کنترلی روی رفتارش نداشت، دست دراز کرد و برگه را گرفت و گفت:

__چه ربطی به بهرام داره؟ چرا پرت می‌گی، سرراست بگو اصل مطلب رو.
صدای خرخری از سمت مادرش شنید و به طرف او برگشت.
برگه را روی میز رها کرد و بازو دور شانه‌های او انداخت:

__مامان؟

تن نعیمه می‌لرزید.

آفرینش به سرعت سراغ آشپزخانه رفت، لیوان آبی به دست‌شان رساند و خودش شانه‌های خاله‌اش را ماساژ می‌داد.

نعیمه لیوان را کنار زد و انگشت اشاره‌اش را لرزان‌تر از قبل سمت خود گرفت:
__پسر من...

زری که نگران بدتر شدن حال زن بود، لب فرو بست و خیره‌ی احسان ماند.
احسان هم با تمام حس‌های بدی که با آن‌ها دست به گریبان شده بود، سمت او برگشت و با تنفر لب باز کرد:

—خودم تو اون اتاق کوفتی بودم وقتی سر و کله‌ی محسن پیداش شد.

زری برگه را برداشت و به امضایی که جان‌اش را نجات داده بود خیره ماند.

همان‌طور که نگاه‌اش روی برگه بود، با درد گفت:

—می‌خواستم برگردم به محسن.

نعیمه غیرقابل کنترل می‌لرزید و مدام اسم محسن را زیر لب تکرار می‌کرد.

تمام اتفاقات از دایره‌ی توان احسان خارج شده بود و خودش هم حریص‌تر

منتظر بود گرهی باز شود.

زری از سکوت‌شان استفاده کرد و سری برای ناچار بودن‌اش تکان داد:

—بچه بود ولی با هم خوش بودیم. یه آلونک اجاره کرده بود برام، خرجی هم کم

و بیش می‌داد. منم لباس واسه این و اون می‌دوختم. هنوز خبر از پروانه نبود

اون‌موقع.

احسان مادرش را به آفرینش سپرد و بلند شد. میز را دور زد و دست روی
عسلی گرفت.

هنوز باید محکم می ماند.

شمرده شمرده دهان به گفتن حرف اصلی اش باز کرد:

__محسن بود که با آجر کوبید تو سر بهادر، غیر اینه؟

زری بدحال تر از قبل، شیون کنان جواب اش را داد:

__به خداوندی خدا نگران این بچه بودم اگه این همه سال زبون به دهن گرفتم.

پروانه می ترسید دیگر چیزی بشنود!

می ترسید از اینکه با بیشتر دانستن از گذشته، بوی گندی زیر بینی همه بیچد

و زندگی شان از بیخ و بُن خراب شود!

اما باز نتوانست به سکوت اش دامن بزند.

کنار احسان نشست و با تضرع پرسید:

__مامان چی کار کردی تو؟

__خونه بابام جایی نداشتیم. محسن وابسته‌م شده بود. بهرام تا دید می‌خوام برم

سراغ اون تو زندان، گفت خونه به نامام می‌کنه، عقد می‌کنه، فقط نرم سراغ محسن.

احسان و پروانه را کنار می‌زند. خود را به زنی می‌رساند که رنگ به رو ندارد و پلک نمی‌زند.

فقط دندان‌هایش روی هم می‌خورند.

کنار پای نعیمه می‌نشیند و دست روی سر زانوهایش می‌گذارد و به التماس می‌افتد با اشک و آهی بی‌پایان:

__خودت بچه داشتی نعیمه خانم، خودت واسه اونا همه کار کردی که بزرگ شن. منم دلم بچه می‌خواست...

روی پای خود کوبید:

__به خدا سر پست کلاه نداشتیم، پشتش واسش نزدم، شرط کردم بهرام

رضایت بده و کاری کنه آزاد بشه تا من سراغش نرم.

نعیمه برگشت به روزی که زنِ بهادر او را که پشت درِ خانه‌شان نشسته بود و

التماس می‌کرد، با لگد کوبیدن روی شانه‌اش از آن‌جا راند!

احسان سرگیجه گرفته بود.

به آفرینشِ مبهوت زل زد و باز دنبال زری مردمک در حدقه چرخاند و پرسید:

— کی زد بهادر رو؟

او که صدای گریه اش حالا از چارچوب خانه هم عبور کرده بود، شال روی

صورت اش کشید و جواب اش را با سؤالی دیگر داد:

— موتوری که زیر پای محسن بود، مال کی بود؟

احسان پر استرس و حالی که داشت به تهوع می رسید از جا برخاست و گفت:

— گفتن از امیربهرام قرض گرفته که بیاد یه سر به خونه بزنه.

— محسن نگفته بود فقط یه بار با آجر زده؟

او برای تأیید حرف زری، سرش را چندین بار تکان داد:

— یکی دو بار تو اعترافاتش گفته بود ولی بعد عوض کرد.

زری پوزخندی زد و خسته از این همه تقلا برای بخشیده شدن، لب از زیر

دندان هایش بیرون کشید و گفت:

— اونی که من عقدش شدم و زیر سقف خونه ش رفتم، دهنش قرص بود. فقط

یه عیب داشت.

چهره‌ای احسان را مواج می‌دید وقتی باقی حرفاش را زد:

__مست که می‌کرد، بلبل می‌شد.

پروانه دست روی قلباش گذاشت و روی مبل سقوط کرد.

آفرینش جلوتر از بقیه، سؤالی که به ذهن همه خطور کرده بود را پرسید:

__بهرام زده باباش رو؟

زری دهان بست و بینی‌اش را بالا کشید.

نعیمه نفسی گرفت و گنگ به خواهرزاده‌اش خیره ماند.

احسان مصرانه سؤال را تکرار کرد با قلبی که پر ضربان می‌کوبید:

__بهرام زده؟

زری نگاه بین همه چرخاند و برگه‌ای را که از امیربهرام در همان حال گرفته

بود، از روی میز برداشت و باز کرد و جلوی چشم‌هایش بالا گرفت:

__بهرام زده...__

صفحه‌ی گوشی را روشن کرد برای بار هزارم و پیام سحر را خواند.

بارها آن قسمتِ دعوت شدن به خانه‌شان را خواند و باز دکمه‌ی کنار گوشی را
فشرده تا سیاهیِ صفحه، جان‌اش را بالا بیاورد اما صفحه همان‌طور باز مانده
بود.

هر بار گریزی می‌زد و سعی داشت با فکر کردن به سحری که روزگاری او را
می‌خواست، به دیشب و هر چه به او گذشت فکر نکند.

—چایی بیارم؟

چشم‌گرداند سمتِ قابِ در و پروانه‌ای که برای بار چندم آمده بود سراغ‌اش.
فقط نگاه‌اش کرد و او چه خواند که با زمزمه‌ای آرام‌تر ادامه داد:
—یا قهوه...

—خوبم من!

درد این دختر را می‌دانست.

بار سنگینِ عذاب و جدان سکوت مادرش در تمام این سال‌ها را او داشت حمل
می‌کرد.

از همان اول صبحی که خواست تنها عازم مطب شود و پروانه زودتر از او، از
ساختمان بیرون جست؛ فهمیده بود حسی زیر پوست آن دختر دویده، شاید

دلسوزی نسبت به مردی غریبه که در حق برادرش ظلم شده، در قبال مادرش
و اویی که پسر بچه‌ای ده یازده ساله بوده!

آفرینش تا خود صبح چند بار به او سر زد که داخل پارکینگ، پینگ پنگی
سمت دیوارها می‌رفت و برمی‌گشت.

نعیمه‌ای که پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت هم، با کمک آفرینش و پروانه؛
سراغش آمده بود.

نگاهش کرده بود.

بخشش خواسته بود. رد شدن از آن روزها را.

اما سکوت پسرش را که دیده بود، قدم کشیده سمت خانه و تا صبح گوشه‌ی
تخت‌اش کز کرده بود.

احسان آرام نمی‌شد.

روی پیشانی می‌کوبید، موها را می‌کشید و وقتی تاب نمی‌آورد آن‌چه بر آن‌ها

گذشت را؛ خم می‌شد و مُشت روی کاسه‌ی زانو می‌زد و قطره اشکی را از

گوشه‌ی چشم محو می‌کرد!

—نیارم یعنی؟

—من عموت حساب می شم دیگه. نمی شم؟

—می شید.

—پس چرا این قدر بی معرفتی؟

—چی کار براتون بکنم؟ هر کاری بگین...

—بغلِ خودت رو تعارف نزدی به منِ کمرشکسته.

پروانه پا سست کرد و پهن شد روی دستگیره‌ی در.

چشم روی هم گذاشته بود.

در آن لحظات که هر کدام برای عزیز رفته زاری می کردند، او به مادرش خیره

می شد. به نعیمه. به آفرینش، اما از روی احسان خجالت می کشید.

تنها مردی که میان جمع شان بود و بی حرکت گوشه‌ای نشسته و فقط پا تکان

می داد.

آن‌ها اشک را سُرْمه‌ی چشم‌های شان می کردند و او فقط به فرش و پارکت

خیره می شد.

مردمک سُراند سمت احسان که هنوز خیره‌اش بود.

حسِ ترس نبود که در نهان‌خانه‌ی وجودش جولان می‌داد؛ اما چیزی او را از نزدیکی بیش از حد منع می‌کرد. شاید وابسته شدنی که بعد، آن را هم از دست بدهد. شاید آوارگیِ احساسی‌اش.

هر چه داشت و نداشت، از دست‌اش رفته بود. این یکی را نمی‌خواست از دست بدهد اما راهی برای حفظ کردن‌اش نمی‌شناخت.

مردد بین رفتن و نرفتن، لب‌هایش کوتاه و بی‌صدا روی هم لغزیدند:
__بیام؟

احسان باز هم نگاه‌اش کرد.

توان لب از هم باز کردن و تکرار کردن خواسته‌اش را نداشت.

پروانه نگاهی به پشت سر انداخت.

خبری نبود.

مراجعه کننده‌ای هم نداشتند.

فقط خودش بود و او. مرد جوانی که عمو شده و عمری طعم‌اش را نچشیده بود.

در را پشت سر نبست اما روی هم آورد و برگشت.

چشم به زمین دوخت و قدم‌هایی که با لرزی ناچیز سمت او برداشته می‌شد.

از کنار میز هم رد شد.

احسان با صندلی چرخید و او درست کنار کفش‌های برخلاف همیشه

خاک‌اش، ایستاد.

با مکثی، جفت دست‌هایش را احسان جلو کشید و فقط لمس‌شان کرد.

دنبال ردی از محسن می‌گشت.

پسری که اهل نبود اما حق زندگی کردن داشت.

شبهاتی میان انگشت‌های کشیده و بلند برادرش با این دست‌های کوچک و

ظریف نمی‌دید.

همان‌طور که سر پایین داشت، تلخ پرسید:

—می‌ترسی؟

—نه.

پروانه این نه را تیز و تند گفت اما ناشیانه. شکستی انتهای کلام‌اش بود.

احسان سرانگشت روی دست‌هایش بالا و پایین کرد.

حس غریبی داشت.

کششی غریب‌تر.

فشاری به دست‌های پروانه آورد و سعی کرد از روی صندلی برخیزد.

بلندتر از او بود اما شکسته‌تر.

به مژه‌های او زل زد، به تکان خوردن مدام‌شان.

حال و هوای خوشی در این ناخوشی‌ها به دل‌اش نهیب زد.

حرکت دست‌هایش روی بازوهای لاغر پروانه، آرام بود اما چانه‌ای که لرزید و

روی مقنعه‌ی او نشست؛ اهل صبوری نبود.

قطره‌ای چکید کنار لب‌اش.

حسی مُرده و مدفون در اعماق دل‌اش، سر بالا آورد و روی زبان‌اش نشست:

_دل‌تنگ محسن‌ام...

پروانه که تازه دست روی پهلوهای احسان گذاشته بود، پیراهن‌اش را میان

پنجه گرفت و با فکر کردن به چشم‌های پر شیطنت محسنی که در عکس دیده

بود، نجوا کرد:

_منم...

اولین بوسه روی مقنعه‌اش نشست.

دومی با عقب گرفتن صورتی که در دست‌های احسان قاب گرفته شده بود،
روی چشم‌های نم زده‌اش.

سومی روی پیشانی‌اش و حرفی از کمان رها شد:

__عمو شدن بلد بشم، جبران می‌کنم برات.

پروانه فقط سری تکان داد و باز به جبری که دامن‌شان را گرفته بود، فکر کرد.

احسان اما حال‌اش خوب بود، داشت بهتر می‌شد.

یاد حرف زری افتاد و برای رفع نگرانی و عذاب از تن و جان این دختر بابت

سکوت مادرش، همان را بازگو کرد:

__مامانت می‌گفت محسن، اسم نسیم رو خیلی دوست داشته.

پروانه این بار سر بالا کشید و زل زد به نگاه خیس او.

__می‌خوای نسیم صدات بزnm؟

عمری پروانه صدایش زده بودند، به همان عادت داشت اما ته دل‌اش را که زیر

و رو می‌کرد، دوست داشت اسم خودش را داشته باشد، نه اسمی عاریه‌ای از

خواهری که فقط از خود شناسنامه‌ای به جا گذاشته.

پلک بست و باز کرد. اصالتی برای خودش می‌خواست. چیزی که کسی قبل از او، روی آن دست نگذاشته باشد.

هر دو به روی هم لبخند زدند.

لبخندشان هم طعم غم داشت. طعم غصه‌های دَمادم.

گیرِ همان حال خوشِ معطر به جفاهای ناتمام و چشیده بودند که در باز شد.

صدای شاد و سرزنده‌ی پوریا، روی دردهای نشسته در نگاه‌شان خط انداخت:

__به‌به عمو و برادرزاده چه دلی می...__

حرف با دیدن صورت خیس احسان، در دهان‌اش ماسید.

عقب‌گرد کرد و بی‌معطلی در را بست.

لب‌هایش روی هم به جلو رانده شدند.

احسان را گریان ندیده بود، حتی بعد از راندن سحر.

پشیمان از این غافل‌گیری، خواست برود که در اتاق احسان باز شد و خودش

بود که پرسید:

__از این‌ورا؟__

ناچار برگشت و دستمال مچاله شده کف دست احسان، توجه‌اش را جلب کرد

اما چشم از دست او گرفت و اشاره‌ای به داخل اتاق زد:

__مزاحم اوقات شریف و ملکوتی شدم.

احسان تأییدش کرد و بی‌تعارف گفت:

__شدی.

__بی‌شعور!

پروانه هم با صورتی کمی سرخ شده از اتاق در آمد و با سلامی کوتاه، خود را

در آبدارخانه چپاند.

پوریا ردِ نگاه احسان پشت سر او را گرفت و سر اصل مطلب رفت:

__سحر گفت پیام زده جواب ندادی.

یاد گوشی افتاد و دست‌هایش را اهرم کرد روی میز و به او چشم دوخت:

__دل‌اش شور افتاده، تو هم افتادی دنبالم از این کوی به اون کوی؟

پوریا لبخندی عریض زد و دست در جیب فرو کرد.

احسان اما پشت میز پروانه نشست و با پیش کشیدن سررسید، بی‌آنکه سر بالا

بگیرد جواب‌اش را داد:

—حالم خوش نبود. جواب می‌دم.

پوریا که از برگشت پروانه تقریباً ناامید شده بود، با شک جلوتر رفت و آرام

سؤالی که ته ذهن‌اش چسبیده بود را به زبان آورد:

—پروانه که چیزی ش نشده؟

چشم از روی نوشته‌های پروانه گرفت و ابرو بالا داد:

—قراره چیزی ش بشه؟

پوریا همان‌طور به نگاه کردن‌اش ادامه داد که احسان سردرد و چشم‌های

احتمالاً سرخ شده‌اش را از یاد برد و خندید:

—رگ گرفته؟

پوریا چشم درشت کرد و گفت:

—نافرم!

—حرف بین عمو و برادرزاده بود، فضولی نکن.

از پشت میز بلند شد که سری به پروانه بزند اما پوریا نیم‌رخ کنارش ایستاد و

گفت:

—یه سری رفاقت‌ها زود بوی نا می‌گیرن یا از همون اول، بوی تاپاله می‌دن.

احسان گردن چرخاند و او ادامه داد:

—ولی از من و تو بوی کاهگل می ده لعنتی! بو کنی، مست می شی!

ضرب دست احسان درست وسط کمرش نشست و صدایش در آمد:

—خر!...

نگاه احسان را که دید، حضور پروانه را حس کرد و دهان بست. فقط دست روی

محل ضربه کشید و فنجان قهوه از داخل سینی برداشت.

پروانه پشت میز کارش برگشت و پوریا کنار گوش احسان، تکه ای از

بیسکویت تعارفی را زیر دندان برد و باقی حرفی که به خاطرش آمده بود را

زد:

—سحر گفت ازت خواسته بری خونه شون، فکر کرده سر این بهت برخورده و

سوء تفاهمی پیش اومده. اینم گفت برسونم که منظوری نداشته.

احسان به تیرگی محتوای فنجان زل زد و پوریا پرسید:

—بهش چی بگم؟

باید حرف می زدند. شرایط روحی مناسبی نداشت اما این رفت و برگشتِ حسی

در دل اش را هم نمی توانست برای همیشه نادیده بگیرد.

فنجان را به لب چسباند و قبل از اینکه طعم آن را بچشد، جواب او را داد:

—هر چی لازم باشه، به خودش می‌گم. بلندگو نمی‌خوام.

پوریا هم شانه‌ای بالا انداخت و صندلی جلوِ میز پروانه را برای نشستن انتخاب کرد.

میل و کششی بود اما ناچیز و او برای مطمئن شدن باید دهان می‌بست.

شاید این بین اتفاقی ناخواسته، رابطه‌ی دوستانه‌اش را زیر سؤال می‌برد و این آخرین خواسته‌ی قلبی‌اش هم نمی‌توانست باشد.

رفاقت با احسان را می‌خواست حتی اگر برای حفظ کردن‌اش، روی حسی تازه دوانده شده به رگ و ریشه‌ی قلب‌اش پا می‌گذاشت و لگدمال‌اش می‌کرد.

سحر با دیدن احسان پشتِ در، گوشی آیفون را برداشت و ملایم گفت:

—بیا تو.

اما او جدی‌تر از هر وقت دیگری، چشم دوخت به دوربین روی آیفون:

—تو بیا بیرون، شاید یاد بگیری وسطِ یه رابطه‌ی دو نفره؛ پای نفر سومی رو

وسط نکشونی برای انتقال و دریافت اطلاعات.

شمشیر از رو بستن احسان، برایش هیچ وقت پایان خوبی را رقم نمی زد.

تمام اعتماد به نفسی که داشت، دود شد اما باز هم خود را کنترل کرد:

—یه رویی بپوشم، می یام.

احسان از جلوی لنز دوربین آیفون کنار رفت و به دیوار تکیه داد.

اتومبیل همراه نیاورده بود.

تا مسیری با تاکسی و از آن جا هم با پای پیاده به یاد قدیم، مسیر خانه شان را

گز کرده بود تا به یاد بیاورد خوشی های اندکی که روزگاری زیر پوست

زندگی اش دویده و همان جا مانده بود برای ابد.

نه پاک شدنی ست و نه از خاطر بردنی.

فکر کرده بود وقتی رسید از کجا شروع کند و چه طور بگوید و تا همین لحظه

که زنگ را فشرد و صدای سحر را شنید، هیچ دستاویزی برای به چنگ گرفتن

نیافته بود.

هنوز با خودِ خودش درگیر بود که سحر در باز کرد و با فاصله ای مناسب از او،

صدا به سلام دادن بلند کرد و در مقابل، جوابی نگرفت جز نگاهی خیره روی

تمام اجزای چهره اش.

ناچار خودش به حرف آمد:

—می‌خوای همین‌جا بمونیم و حرف بزنیم؟

—ناراحت می‌شی؟

لحن خنثی احسان، راه را بر ابراز راحتی بیشتر می‌بست. سحر هم شبیه

خودش جواب داد:

—من نه، همسایه‌ها شاید. جفت پاهاشون فرسوده می‌شه خیلی سر پا بمونن

پشت پنجره‌ی خونه‌شون.

—کلید در خونه، همراه؟

سحر دستی که با آن کیف را گرفته بود، بالا آورد و با سر چرخاندن احسان، هر

دو کنار هم بی حرف راه افتادند.

از پیچ خیابان فرعی که رد شدند، سکوت بین‌شان را سحر شکست:

—تلافی کردن از کی یاد گرفتی؟

احسان هم برگشت و با نرمی بیشتری سعی کرد جواب‌اش را بدهد:

—از وقتی تو حرف بین‌مون رو با یکی دیگه در میون می‌ذاری تا به گوش من

برسونه.

__مگه بین مون چیزی بود که مراعاتش رو باید می کردم؟

احسان ایستاد و زل زد به سحر که هنوز داشت به روبه رو نگاه می کرد.

نفسی گرفت و سینه اش بالا و پایین شد و گفت:

__اگه نیست، این جا چی کار می کنیم؟

سحر زمزمه کنان چانه جمع کرد و صادقانه تک کلمه ای روی زبان نشانده:

__نمی دونم.

هنوز غرق سکوت خودش بود که متوجه شد احسان مسیری که آمده بودند را

دارد همان طور عقب عقب می رود.

برگشت و پرسید:

__کجا؟

__اگه اوضاع روحی مناسبی نداری، حرف زدن من جز اینکه جفت مون عصبی

باشیم و جفتک بندازیم هیچی نداره. بهتره برسونمت و برم.

سحر اما همراهی اش نکرد و احسان هم با دیدن مصمم بودن او برگشت.

همین که کنار هم ایستادند، سحر به حرف افتاد:

__نمی دونمی که گفتم، یعنی نمی تونم حرف نگاهت رو بخونم.

با چشم دوختن به دستِ سحر، صدای او هم پایین تر آمد:

__قبل تر می خوندی؟

مکث و سکوتی برقرار شد تا سحر صادقانه بگوید:

__وقتی شفاف بود، آره.

احسان باز نگاهی به دست سحر انداخت و نمی دانست چرا دریای دل اش

گرفتار طوفان است و تلاطمی که او را آشفته تر می کرد.

هر لحظه منتظر حادثه‌ای بود.

سرش را بالا گرفت و دمی عمیق از هوای دودآلود گرفت، باز هم آرام نشد.

نگاهی به نیم‌رخ سحر انداخت و آرام پرسید:

__بگیرم؟

سحر که متوجه منظورش نشده بود، برگشت و سؤالی خیره‌اش شد که او بعد از

لحظه‌ای احساس پشیمانی، با چشم و ابرو، دست‌اش را نشان داد.

یادش نمی آمد احسان هیچ‌وقت از او بخواهد دست‌اش را بگیرد.

از این عادت‌ها نداشت با این که راحت بود.

این تفاوت‌ها او را می ترساند.

سرش را به زحمت تکان داد و دستاش را دراز کرد.

قدم‌های‌شان را می‌شمردند تا جایی که سحر مسیرشان را با پریدن از روی

جوی آب عوض کرد و گفت:

— احسان یه پارک خیابون پایین‌تر هست، بریم اون جا؟

— چیزی نمی‌خوری؟

سری بالا انداخت:

— نه هیچی میل ندارم.

با هم از کنار اتومبیل‌های پارک شده رد می‌شدند.

رنگ بدنه‌شان مدام تغییر می‌کرد.

از سفید به سیاه و بعد نقره‌ای و باز سفید.

همین‌که به پارک رسیدند، احسان چشم چرخاند نیمکتی پیدا کند و سحر

صندلی‌های سنگی را نشان‌اش داد.

جایی‌که بی‌شباهت به پاتوق پیرمردان بازنشسته نبود.

هر دو کنار هم نشستند و احسان آرنج به میز گرد و سنگی چسباند.

همین‌که دست عرق‌کرده‌ی سحر را رها کرد، گفت:

—هر چی شنیدی، قبل از این که بری فراموش می کنی. دلسوزی هم نمی خوام.

حسش اومد، برو.

سحر فقط چانه بالا داد و حرفی نزد.

احسان پنجه‌ی دو دستاش را در هم فرو برد و پلک بست.

گفتن از روزگاران سیاه‌شان چیزی نبود که راحت از پس آن بربیاید.

باز کردن خاطراتی که سال‌ها روی‌شان خاک ریخته و مدفون‌شان کرده بود تا

نفس برایش بماند.

تمام دار و ندارش را می‌داد اگر سحر راضی می‌شد نشنود و برود.

نگاهش را به درخت‌های تنومندی که سبزی‌شان به سیاهی می‌زد، دوخت و

اولین جمله را بی‌پروا به زبان آورد و خودش آتش گرفت:

—محسن رو تو شونزده سالگی به جرم قتل محمدبهادر، پسرخاله‌ی مامان

گرفتن.

اولین شوک برای سحری که تمام دغدغه‌اش طغیان‌های شادی و ناسازگاری‌اش

بود!

دستاش روی سر زانوی احسان نشست و با مردمک‌های گشاده به او زل زد.

هنوز همان شنیده‌اش را هضم نکرده بود که احسان تبر به دست گرفت و از
بیخ و بُن، ریشه‌ی آرامش و باورهایش را خشکاند:
خودمون اومدن سروقت محسن و خرخره‌ش رو بُریدن، بابام همون روز سخته
کرد و مُرد.

بی تابانه از روی صندلی سنگی بلند شد و دست سحر پایین افتاد.
موهای پشت سرش را کشید و با زنده شدن خاطرات زنده‌ی کودکی‌اش
پرسید:

__گوسفند دیدی لب جو می‌ذارن سر می‌بُرن؟
سحر حرف‌اش نمی‌آمد، حتی یک واژه. نفس هم یادش رفته بود بکشد!
چیزی تا گلویش بالا می‌آمد و باز برمی‌گشت.
نه بغض بود، نه غمباد.

لب‌هایش می‌لرزید وقتی برای لحظه‌ای حال احسان را تجسم می‌کرد.
احسان چند قدم از او دور شد. زمان برگشت، با شدت ضربات بیشتری، کف
پاهایش را روی سنگفرش پارک می‌کوباند.
عصبی شده بود و نمی‌شد زبان به کام بگیرد وقتی اصل قصه را گفته:

—کل حوض پر خون بود وقتی اومدیم خونه. من و مامان. بدون اون اصلاً خونه نمی‌موندیم. هم از بابا می‌ترسیدم، هم محسن. التماسش می‌کردم منم با خودش بیره حتی وقتی چند ماه یک بار پولی دستش می‌اومد که بیره صورت بند بندازه!

پوزخند زد و لب‌هایش روی هم جمع تر شد.
چشم از سحر نمی‌گرفت.
دختری که اوج غصه‌هایش، بهترین روزهای احسان را می‌توانست رقم بزند، حالا از جای خود تکان نمی‌خورد.
او هم ترجیح داد کنارش بنشیند و ادامه بدهد:

—مامان از همون موقع که اونا رو اون جوری دید، دیگه حرف نزد تا همین چند وقت قبل. الانم با لکنت حرف می‌زنه وقتی استرس بهش وارد بشه.
پلک سحر لرزید اما تمام تنش منقبض شده بود. همان حالتی که عصب‌ها به جان هم می‌افتادند و مغزش یک مرگی‌اش می‌شد و توانایی نداشت تکان بخورد.

فقط می توانست به زحمت صدای احسان را از میان وزوز چیزی در گوش هایش بشنود:

__اینا کم بودن برای منی که هفت-هشت ساله بود؟

احسان هم انگار با خود حرف می زد وقتی سر پایین انداخت و گفت:

__کم بود که باید هر روز می دیدم بهادر واسه دکتر بازی نمی یاد خونه مون،

واسه خفت کردن مامانم می یاد! صداهاش...

بغض کرد.

صدایش لرزید.

حنجره یاری اش نکرد.

عمری از درون می سوخت و دم نمی زد اما این شب طاقت از دست داده بود که

برگشت و نگاه اش مستقیم روی پلک زدن های متوالی سحر ماند:

__هر چی شدم، فقط به خاطر مامانه. اومدم روانشناسی بخونم که بتونم صدای

مامان نعیمه رو بشنوم. تو خونه حبس می کردم خودم رو، که بتونم درس

بخونم. بدون مامان طاقت نمی آوردم، همه عمرم ازش آویزون بودم جز وقتایی

که بهادر...

باز زبان‌اش حرمت نگه داشت و کلمات را از ذهن‌اش دزدید بلکه ادامه ندهد.

سحر دیگر توانی برای تحمل کردن نداشت.

از هیچ کدام باخبر نبود.

فقط احسان را می‌دید که سر از میان جزوه و کتاب‌ها بیرون نمی‌کشد.

پسری که نه کاری به کسی داشت و نه حتی سراغ خوشی‌ها و شیطنت‌های

پسرانه می‌رفت.

همان عادات او را دوست داشتنی‌تر می‌کرد.

همان اخلاق او را پایبند کرد، اول برای رفاقتی ساده و بعد دل دادنی که

پایان‌اش پس زده شدن بود.

احسان انگار میان افکار او دست و پا می‌زد که باقی حرف‌اش را به همان حسِ

کشته شده در خود رساند:

—ازت گذشتم که قاطی این کثافت زندگی‌م نباشی، نشی. دک و پُز تو و

خانواده‌ت با ما فرق داشت. با منی که هر شب باید قرص خواب می‌خوردم که

بتونم دو ساعت بخوابم و خواب نبینم، نمی‌تونستی کنار بیای.

دست روی چشم‌هایش کشید و آرام گفت:

__صد تا مشکل از سر گذروندم و صد تاش هنوز با منه.

سحر باز هم لام تا کام حرف نزد.

ساعتی همان جا نشستند بی آنکه حتی نیم‌نگاهی سمت هم بیندازند.

وقتی احسان دردی روی تیره‌ی کمرش بابت زیاد خم شدن و در همان حالت

ماندن حس کرد، با راست نشستن سر چرخاند و چیزی سمت او دهان کجی

می‌کرد؛ همانی که از روبه‌رو شدن با آن واهمه داشت، جای خالی سحر و گرمای

نفس‌هایش که دیگر نبود...

سه‌می از آن دختر نداشت وقتی ماتم زدگی‌اش را به چشم دید و سکوتی که

هیچوقت بین‌شان تا به این اندازه به درازا نمی‌کشید!

ایستاد و چند دقیقه به تاریکی‌ای که از آن با هم در آمده بودند، چشم دوخت

و بعد، پشت به مسیری که با هم شانه به شانه قدم برداشته بودند، راه‌اش را

کشید و رفت.

شاید با فرسودگی سایه‌ی خیالاتِ مانده در سرش، روزی می‌توانست لایه‌های

غبارِ چسبیده به سطحِ عدسی‌های دو چشم‌اش را بروبَد و باز شفاف ببیند

حضور آدم‌ها را در زندگی‌اش...

پروانه موهایش را بُرس کشید و دم اسبی بست.

احسان که خانه نبود، چند ساعت آن‌ها را رها و خیس گذاشت تا خشک شوند.

زری گوشی کوچک و قدیمی‌اش را از شارژر کشید و بالأخره روشن‌اش کرد.

می‌ترسید اما نمی‌توانست تمام عمر از چشم آن مرد دور بماند.

نه پیامی روی صفحه آمد و نه تماس از دست رفته‌ای.

بالش را جابه‌جا کرد و گوشی را کنارش گذاشت.

یاد حرف دخترش افتاد و دوباره برگشت سمت او که پشت به مادرش داشت:

__واقعاً می‌خواد نسیم صدات بزنه؟

پروانه تابی به کمرش داد و چرخید. سری به تأیید تکان داد و لبخند

دخترانه‌اش از حسی که در مطب تجربه کرده بود، از دید زری پنهان نماند.

هر چقدر در حق دخترش کوتاهی کرده اما تمام زورش را زده بود کمی از

خودش خوشبخت‌تر باشد.

لبخند محزونی زد:

__خوشحالی بین‌شونی؟

لبخند پروانه محو شد.

دو قدم تا مادرش و تخت فاصله بود.

همان را هم نیست کرد و کنارش نشست.

پاهایش را تاب داد و مردد نگاهی به نیمرخ دل‌مرده‌ی مادرش انداخت و

پرسید:

—تو نیستی؟

—امیربهرام تا الان عاصی شده.

—می‌خوای برگردی خونه؟

روی چشم‌های درشت دخترش مات ماند و لب‌گزید.

باید می‌رفت و از این باید و اجبار، می‌ترسید.

هنوز حرفی به زبان نیاورده بود که صدایی از اتاق کناری بلند شد.

زری اشاره زد:

—برو ببین نعیمه خانم چی می‌گه؟

پروانه به سرعت از اتاق خارج شد.

همه حواس‌شان به حال او بود که بد نشود.

چراغ اتاق را روشن کرد و نعیمه با پلک زدن، حرفاش را از خاطر برد و به پروانه زل زد.

—چیزی لازم دارین بیارم؟

آب می‌خواست اما فراموش‌اش شد.

کمی روی تخت جابه‌جا شد و زمزمه‌وار گفت:

—بشین...

پروانه جا خورد اما راه افتاد و پیش روی او ایستاد.

نعیمه با مکثی طولانی، دست‌اش را گرفت و برگرداند.

او را جلو خود روی تخت نشاند و چشم دوخت به موهای بلند و خرمایی رنگ‌اش.

دست‌اش ناخودآگاه به سمت موهای خودش رفت و کوتاهی‌شان توی ذوق‌اش زد.

تا وقتی خانه‌ی پدرش بود، موهایش همیشه بلند بود و گیس شده.

اما ضرب دست شوهرش، سنگین‌تر از آن بود که تاب بیاورد و چنگ شدن موهایش میان پنجه‌ی بیژن، تمام علاقه‌اش به موی بلند را از او گرفت.

دست‌اش سُر خورد روی موهای دم اسبی پروانه.

کِش را آرام کشید و رهای‌شان کرد.

پروانه معذب بود اما از جا جُنُب نمی خورد.

تنها، قدرت بلع آب دهان‌اش را داشت.

جز زری و خاله‌اش پری، کسی موهایش را نه لمس کرده و نه دیده بود.

موهات...

پروانه گوش تیز کرد و نعیمه با صدایی نرم و پر حسرت گفت:

ق...قشنگه.

موها را در دست گرفت و شروع به بافتن‌شان کرد.

همان‌طور که روزی مادرش برای او می‌بافت.

پروانه که حس کرد پایین موهایش در دست نعیمه مانده، کش مو را از کنار پای

خود برداشت و به عقب گرفت.

نعیمه چند دور کِش را دور موها چرخاند و دست‌هایش را کنار کشید.

پروانه گیس را کشید جلو و لبخند زد.

سر بلند کرد و خواست برخیزد که مادرش را دید.

حسرت زده به آن دو نگاه می کرد.

یادش نمی آمد حتی یک بار موهای دخترش را بافته باشد.

فرصت اش را نداشت.

صبح تا شب کار می کرد بلکه از پسِ مخارج خورد و خوراک شان در بیاید.

__مامان خوب شد؟

زری سر به دیوار تکیه داده و با بغض میخ لبخند نشسته روی لب جفت شان بود.

دهان اگر باز می کرد، اشک اش می ریخت.

ناچار فقط سر تکان داد.

پروانه برگشت و به جبران محبت اش، گونه ی نعیمه را کوتاه بوسید و ایستاد:

__چایی می خورین آب بذارم؟

نعیمه راضی از اینکه دخترک را خوشحال کرده، سعی کرد دراز بکشد و زری هم گفت:

__سردردم، برم بخوابم شاید آروم گرفت.

پروانه باشه‌ای خرج مادرش کرد و قصد داشت پشت سرش برود که نعیمه

واژه‌ای دیگر روی زبان آورد و پاگیرش کرد:

— بمون...—

زری بی حرف رفت و آن دو را تنها گذاشت.

پروانه هم خود را سُراند و پای تخت نشست.

نگاه نعیمه رو به سقف بود.

حرفی نداشت اما از اینکه دختر محسن کنارش بود، غرق لذت می‌شد.

کم کم چشم‌هایش خسته شد و پلک روی هم گذاشت.

پروانه هم با این که حوصله‌اش سر رفته بود اما همان جا ماند.

کمی کج شد و سر و گردن، لبه‌ی تخت قرار داد.

به ناخن‌های نعیمه نگاه می‌کرد.

مربعی بود و کوتاه.

از سر کنجکاوی دست خود را کنار دست او گذاشت و دنبال پیدا کردن تفاوت

و اندک شباهتی دقیق شد.

صدایی ریز آمد و او هول کرد.

بلند شد و خواست سمت اتاق برود اما برای هر اقدامی دیر شده بود.
احسان با سری افکنده پا به خانه گذاشت و در را پشت سرش آرام کوبید.
همین که پلک بالا کشید، پروانه را روبه‌روی خودش دید، متفاوت‌تر از هر وقت
دیگری.

شال و روسری نداشت.

موهایش را پشت سر جمع کرده و اضطراب سرتاپایش را فرا گرفته بود.
تلخ‌کامی دیدار دو نفره‌اش با سحر را در دل پنهان کرد و قدمی سمت او
برداشت.

سلام ریز او را شنید و بی جواب گذاشت.

عوض‌اش، دورش چرخید.

دُم موهای پروانه را گرفت و پرسید:

__خودت بافتی یا مامانت؟

خجالت در رگ و پی وجودش تار می‌تنید اما مقاومت می‌کرد تا عادت کند.

سر چرخاند و مستقیم زل زد به قوهای‌های پر رمز و راز احسان:

__مامان‌بزرگ بافت...

جانی گرفت از این لفظ و زیر لب دو سه باری تکرارش کرد.

پروانه که خستگی‌اش را حس کرده بود، پرسید:

— حال تون خوبه؟

موهای او را رها کرد و گفت:

— چه خوبه یکی نگرانت بشه...

دست انداخت زیر موهای جلو سر پروانه و با حرکت انگشت‌ها مرتب‌شان کرد.

همان دست لیز خورد و روی شانه‌اش نشست.

نگاهش روی پروانه‌ی صورتی رنگی بود که درست وسط تونیک پروانه چاپ

شده بود.

سؤالی پشت دروازه‌های روی هم آمده‌ی ذهن‌اش نشست و همان را به زبان

آورد:

— اونی که بذاره بره، مقصر تره یا اونی که دلش نمی‌خواد ولی پشت سرش آب

می‌ریزه و می‌ذاره بره؟

پروانه کمی روی معنای کلام او دقیق شد و جواب داد:

— اونی که آب می‌ریزه و می‌ذاره بره...

لبخند احسان تلخ بود با شنیدن این جواب و نگاه از او گرفت و سر پایین

انداخت، که پروانه دنباله‌ی حرفاش را زد:

__از همه مظلوم تره.

بی اراده بود بغل کردن و بوسیدن موهایش و شاه‌نفسی که کشید و نجوایی که

کرد:

__لازم بودی تو این زندگی.

پروانه را رها کرد و سراغ اتاق مادرش رفت تا سری به او بزند که پروانه دنبالش

راه افتاد:

__شام گرم کنم؟

سر بالا انداخت:

__نه میل ندارم. برو بخواب، دیروقته.

__چایی چی؟ با هل و گلاب آگه باشه؟

لبخندی خسته تر از همیشه روی لب نشانده و پلک زد:

__دستت طلا، می‌خورم.

پروانه سراغ کتری رفت و فندک زد.

تا جوش آمدن آب، برگشت اتاق خودشان که احسان راحت لباس عوض کند.
سراغ شال سوسنی رنگاش رفت اما ندید.

سر چرخاند و متوجه شد مادرش آن را روی چشم‌هایش گذاشته و به خواب
رفته است.

چراغ را خاموش کرد و متوجه روشنایی ملایمی کنار بالش مادرش شد.
بی صدا قدمی برداشت و روی مادرش خم شد.

پاکت حاوی پیام روی صفحه آمده بود.

لحظه‌ای منصرف شد و خواست گوشی را برگرداند همان جا که بود اما،
وسوسه‌ای افتاد به جان دست‌هایش.

پیام را باز کرد:

«_پتیاره‌ی پاپتی، پیدات کنم مگه تیکه‌هات دست دخترت برسه تخم حروم
ولد ز!»...

با تکرار جمله و خواندن نام مخاطب، ترس روی قلباش خیمه زد.

امیربهرامی که این روزها وصف رفتارش را از مادرش شنیده بود، حیوان‌تر از
آن بود که کوتاه بیاید.

نگاهی به مادرش انداخت و نیم‌نگاهی سمت در.

نمی‌دانست چه کاری درست است؟

به احسان بگوید از خطری که جان مادرش را تهدید می‌کرد یا بگذارد زری به

روش خودش، دهان بهرام را ببندد!

گوشی را داخل جیب شلوارش گذاشت و آرام از اتاق خارج شد.

نگاهی به دو طرف انداخت و با دیدن احسان جلوی گاز و مشغول چای دم

کردن، لب از خجالت گزید و خود را به او رساند و کنارش ایستاد.

احسان نگاهی لحظه‌ای سمت او انداخت و گفت:

—می‌خواستی چایی بدی یا فقط تعارف بود؟

—ببخشید حواسم پرت شد.

قوری را روی کتری گذاشت و برگشت سمت او:

—پرتِ چی؟

حرف‌اش را مزه مزه کرد و آرام پرسید:

—با امیر بهرام چی کار می‌کنید؟

جا خورد اما خود را نباخت و مشغول برداشتن دو لیوان شد:

__هنوز چیزی دستم نیست که برم دنبال شکایت، مدرکی نیست.

__اگه مامان کمک بکنه، مشکلی که واسش پیش نمی‌یاد؟

دست‌اش رو بسته‌ی بیسکوئیت ماند.

نمی‌دانست و همان را به زبان هم آورد:

__نمی‌دونم...

پروانه دست روی جیب شلوارش قرار داد و گوشی را لمس کرد.

برای مادرش نگران بود و می‌خواست مطمئن شود در هر صورت حال او خوب

می‌ماند.

قندان برداشت و باز پرسید:

__یعنی ممکنه اذیت بشه؟

مشغول چای ریختن شد و ملایم‌تر جواب‌اش را داد:

__این جا امنه براتون.

__می‌خواد برگرده خونه.

لیوان میان دست‌اش لغزید اما قبل از واژگون شدن‌اش، بدنه‌ی داغ‌اش را محکم

گرفت و روی بزرگداند: سمت او:

—برگرده؟ چرا برگرده؟ این جا مشکلی داره؟ حرفی زده شده؟

سرش را تند تکان داد:

—از امیربهرام می ترسه.

پوزخند زد و بدبینانه گفت:

—می ترسه و می خواد بره بیخ گوش اون بی همه چیز زندگی کنه!؟

خیره خیره نگاه کرد به پروانه و حرفاش را برای خود تکرار کرد و نتوانست
بماند.

او را کنار زد و با سرعتی دیوانه وار سمت در خانه رفت.

فکری موذی در سرش نشسته بود. اگر امیربهرام پدرش را کشته، پس شاید
ربطی به مرگ محسن هم داشته باشد!

پروانه که تصور نمی کرد او چنین واکنشی نشان بدهد، با صدایی لرزان صدایش
زد و گفت:

—کجا می رین؟ تو رو خدا...!

کفش پوشید و دستگیره ی در را پایین کشید که بازویش اسیر دست پروانه
شد.

__ول کن نسیم، ول کن می گم!

با همان خشمی که می خواست با امیربهرام روبه رو شود، او را پس زد و پروانه
به لنگه ی دیگر در کوبیده شد.

صدای ناله ی آرام او و تکانه های در، در هم آمیخت.

برگشت به طرف او و سر و کمر خم کرد راحت تر چهره اش را ببیند:

__چیزی ت که نشد؟

دست سمت او دراز کرد که پروانه با همان دردی که در کمرش پیچید، خود را
عقب کشید و با صدایی ریز جواب داد:

__خوبم...

اشک جمع شده بود درون خانه ی چشم هایش.

احسان نفسی بلند کشید و با دو دست صورت اش را پوشاند.

نگاهی به دو اتاق انداخت، نه زری بیدار شده بود و نه نعیمه.

لحظه ای گذرا به سقف خیره ماند و بعد، چهره ی گرفته ی پروانه شد مقصد

نهایی چشم های نگران و عاصی اش:

__گاهی کنترلی روی اعصابم ندارم. نمی خواستم بهت صدمه بزنم.

همان‌طور سربه‌زیر، دستی روی کمرش کشید و گفت:

—چند تا کیس داشتین در مورد...

احسان دست‌اش را پشت کمر او گذاشت و پروانه با لکنت ادامه داد:

—تجاوز...

—خب؟

پلک بالا کشید و صادقانه گفت:

—اون وقتا هم عصبی می‌شین.

دست‌اش را عقب کشید و با حسرتی ناتمام جواب او را داد:

—هر کدوم‌شون یه نعیمه‌ی بی‌زبون و ساکته!

هر دو همان‌جا ایستادند بی‌حرف.

یکی به پیام آمده روی گوشی فکر می‌کرد و یکی به شرایط بغرنج زندگی‌اش.

پروانه خوشبین پرسید:

—نمی‌رین دیگه، نه؟

چشم بست و لب‌خند سردی نشست روی لب‌هایش.

جواب او را به شکلی دیگر داد:

—چایی م یخ شد.

—برم عوض کنم.

مچ دستاش را گرفت قبل از اینکه از او دور شود:

—نمی خورم. نمی ترسی که یه شب پیش عموت بخوابی؟

پروانه برگشت و نگاهاش کرد.

او ادامه داد:

—تو بغلم نه، نزدیکم.

جوابی نشنید و با رها کردن دستاش، اشاره زد برود:

—برو بگیر بخواب، صبح شد.

پروانه به اتاق مشترک با مادرش رفت و پشتِ در ایستاد.

احسان هم لیوان چای را داخل کاسه‌ی سینک خالی کرد و آب کشید.

لباس عوض نکرد، فقط جوراب‌هایش را گوشه‌ای کنار پایه‌ی مبل گذاشت و

رختخوابی برای خود پهن کرد.

پلک بسته بود و به امیربهرام فکر می کرد.

به مردی که پدرش را کشت و آب از آب تکان نخورد!

باید بیشتر می دانست.

خیلی بیشتر از آن که تا آن روز شنیده بود.

به پهلوی چرخید. دست هایش را روی سینه چلیپا و پاهایش را از زانو خم کرد.

هنوز پلک هایش کامل سنگین نشده بود که صدای کشیده شدن چیزی،

هوشیارش کرد.

پروانه رخت خواب اش را روی زمین و دنبال خود می کشید. بالش کوچک اش را

هم زیر بغل زده بود.

خنده اش گرفت اما بی صدا و حرکت ماند.

پروانه تشک چسباند به مبل کناری و میز عسلی را جابه جا کرد.

پتو هم دور خود پیچید و قبل از خوابیدن، گفت:

__این همه انتظار دارین از من، منم می تونم انتظار داشته باشم؟

احسان چشم باز کرد و بعد از مکثی، پلک باز و بسته کرد.

پروانه دست، ستون سرش کرد و با خواهشی قلبی خواسته اش را به زبان آورد:

__سراغ امیر بهرام نرین، حداقل تنها نرین.

خیرگی اش طولانی شد.

حتی پلک هم نزد.

خواهش چشم‌های پروانه، او را بیشتر سمت آن مرد سوق می‌داد.

تنها لبخند زد و چشم بست.

پوریا پشت فرمان می‌نشاند و با اشاره‌ی سر و گردن از او هم همین را

می‌خواهد. که بنشیند. که آرام بگیرد.

سنگینی نگاه‌اش را متوجه می‌شود و به روی خود نمی‌آورد.

آن قدر به روبه‌رو خیره می‌ماند و روی فرمان ضرب می‌گیرد تا او هم سوار شود.

همین که در اتومبیل را با اعتراض و به همراه سر و صدا می‌بندد، لبخندی

خوش فرم روی لب‌های پوریا نقش می‌بندد و او با لحن ناراضی‌اش، بمباران‌اش

می‌کند:

— نمی‌تونم باور کنم. یعنی این چند وقته حتی نتونستم عین آدمیزاد بخوابم.

هر چی شنیدم، فکر می‌کنم فقط توهمات ذهن یه آدم مریضه.

اتومبیل را راه می‌اندازد و نیم‌نگاهی روانه‌ی نیم‌رخ پریشان سحر می‌کند و

می‌گوید:

__ که از قضا، دکتر روان‌شناسم هست، نه؟!!

تیز و خشمگین و سردرگم نگاه‌اش می‌کند و روی برمی‌گرداند.

پوریا به سؤال پرسیدن اکتفا می‌کند:

__ چی گیجت کرده؟

تقریباً صدایش به فریاد بلند شد و مُشتی روی داشبورد کوبید:

__ این‌که چه‌طور سر پاست احسان!

شبیه نارنجکی بود آماده‌ی انفجار!

تمام این چند وقت را همین بود.

حتی شادی هم نمی‌توانست دو کلمه حرف بزند، صدایش بالا می‌رفت و داد و

بیداد می‌کرد.

رابین هم از ترکش‌های رفتاری او در امان نمانده بود.

شب‌ها قرص خواب‌آور می‌خورد تا نیمه شب‌ها روحی سرگردان نشود.

آرنج لبه‌ی پنجره گذاشت و نوک انگشتان‌اش روی پیشانی جای گرفتند.

پوریا فقط می‌راند بدون دنبال کردن هیچ مقصد خاصی اما از حرف زدن

نمی‌افتاد. آمده بود فکری به حال رابطه‌ی نابسامان آن دو بکند:

—می‌خواهی چی کار کنی؟

—رابین شده مأمور مخصوص حاکم بزرگ!

—میتی کومان؟

نیشخندی زد و سر سمت پوریا چرخاند:

—عمه! می‌خواه من واسطه‌ی آشتی کردن و رفع دلخوری‌شون بشم.

پوریا هم به عمد نیش چاک داد:

—مرسی بابت توضیح ولی منظورم در مورد احسان و خودت بود.

سحر ناتوان‌تر از چند روز گذشته، دو دست‌اش را در اتاقک اتومبیل به رقص وا

داشت:

—راهی هست؟ شاید من کورم، تو کمک کن.

—نقش عصای سفید بازی کنم؟!

عصبی از لحن خونسرد و برخورد بی‌جای او، تهدیدکنان او را مورد عنایت

لفظ‌اش قرار داد:

—مضحک نباش وقتی جدی حرف می‌زنیم.

پوریا سمت خیابانی فرعی پیچید و خود را از ترافیک سرسام آور هشت شب،

نجات داد و باز فرصتی دست داد تا نگاهی مختصر خرج سحر کند:

__ما همیشه حرف‌های جدی نشخوار می‌کنیم، ولی تو باورت نمی‌شه!

تحمل شوخی نداشت، حتی اگر آن فضا برایش در شرایطی مناسب‌تر، مطبوع

به نظر می‌رسید:

__من رو برسون خونه.

__غلط کردی! یه پیتزا تو خرج بیفتی واسه من، شاید دیگ بخار توی سرت

نشستی پیدا کرد و فیس فیس کنان خالی شد.

به لحن ساده و بی آرایش او فکر کرد و با چرخیدن و چسباندن کمر به جداره‌ی

درِ اتومبیل، پرسید:

__تو چرا از احسان دست نکشیدی؟

پوریا لب باز نکرد و او با کشیدن یک پا زیر تنه‌اش، گفت:

__چون تو هم نمی‌دونستی خیلی چیزا رو، نه؟

لبخند از لب‌ها و نگاه‌اش رفته بود.

همان‌طور جدی جواب‌اش را داد:

—همین حالا شم ممکنه خیلی چیزا ندونم، ولی اینا ربطی به احسان ندارن.
گذشته‌ی اون آدم ربطی به رفاقت‌مون نداره. شاید چون آدم‌تر از اون، دور و
برم ندارم.

—چی کار کنم من؟

سمت او برگشت و رک حرفاش را پرت کرد به طرف سحر:
—اگه نمی‌تونی کنار بیای، ترمز دستی رو بکش و بذار رد شه ازت.
به اندازه‌ای خیره‌ی چهره و جدیت پوریا ماند که پشت پلک‌هایش سوخت و
اشکی بی‌اراده روی گونه‌اش سرازیر شد.
میان مکنونات قلبی‌اش معلق بود و خوابی می‌طلبید برای ابد!

کرخت و بدحال بعد از شش بار زنگ خوردن گوشی در هر پنج دقیقه، بالأخره
از زیر پتو در آمد و پاهایش روی پارکت کف اتاق‌اش جای گرفتند.
صدای رابین را می‌شنید از همان نیم ساعت قبل، اما نه حال دیدن‌اش را داشت
و نه حس بلند شدن!
موهایش را گیس کرد و روی شانه انداخت.

به زحمت بلند شد و با چشم‌های ورم کرده سراغ کمد لباس‌اش رفت.

کشوِ پایین را کشید و روسری ساده و بلندی برداشت.

هنوز روی سر نینداخته بود که در باز شد و او با تصور اینکه شادی وارد شده، آسوده برگشت و بی تفاوت نگاه انداخت سمت در، اما هیکل رابین قاب در را پر کرده بود.

روسری را روی موهایش انداخت و توپ بی حوصلگی‌اش را به زمین او انداخت:

__شعورت اون قدری نیست بدونی تو اتاق یه دختر این مدلی نمی‌رن؟

__همه مثل تو بی‌شعور نمی‌شن، از دست شادی فرار کردم.

دست‌ها را روی سینه قلاب کرد و گفت:

__منتظر چی هستی؟ هورا یا جایزه؟ برو بیرون دیگه!

حال زار و نزار سحر، باعث شد چینی به بینی‌اش بدهد:

__قبلاً سحری بودی با طعم خرمالو، الان سحری شدی با طعم یونجه!

حرف که از دهان‌اش در آمد، بالشی هم سمت‌اش پرتاب شد و فحشی نبود که

از شنیدنش در امان بماند:

__گمشو برو بیرون! ریخت نحست نباشه جلو چشم‌ام.

بالش را پایین انداخت و موهایش را مرتب کرد:

—بی شعوریت آمپول لازم شده. اومدم بگم درد بی درمونت چیه که زن دایی سر

صبح بهم افتخار داده بیام خونه و باهات حرف بزنم.

پشت به او، دست پای چشم‌هایش کشید و خسته جواب‌اش را داد:

—دردی ندارم که تو درمانش کنی، برو بیرون.

رابین لحظه‌ای خیره نگاه‌اش کرد و ماند حرفی بزند که او سر چرخاند و

ماتم‌زده خواهش خود را تکرار کرد:

—واقعاً می‌خوام تنها باشم...

نگاه‌اش پر از حسرت بود.

پر از بارانی که قصد رفتن از دریچه‌ی چشم‌هایش ندارد.

هر بار جمله‌ی پوریا در سرش رژه می‌رفت و او به خود می‌پیچید.

چه‌طور بگذارد احسان از او رد شود؟

سر در گریبان فرو برد و روی تخت آوار شد.

رابین هم از فرصت استفاده کرد و در را بی صدا بست و ماند.

چیزی از جیب پشت شلوارش بیرون کشید و با قدم‌های شمرده سمت او رفت.

کنار کمد لباس‌هایش ایستاد و گفت:

__اگه در مورد اون پسر یا هر کی دیگه ولی هم‌جنس منه، نه پیشنهاد دارم نه

علاقه‌ای به مذاکره. پسر پشت یه پسر در نمی‌یاد مگر رفیقش باشه یا

دست‌اش زیر سنگ اون. منم هیچ‌کدوم این شرایط رو ندارم.

از میان دست‌هایش، بی تفاوت زل زد به چشم‌های او و فقط سر تکان داد و تک

حرفی به زبان آورد:

__خوبه.

رابین کمر خم کرد و درست روبه‌روی او قرار گرفت:

__ولی می‌دونی که از بچگی یه جور دیگه دوست داشتم.

دست‌هایش را انداخت و چپ‌چپ نگاه‌اش کرد:

__چپ نکنی!

نیشخندی زد و فقط نگاه‌اش کرد.

سحر که کلافه شده بود و می‌دانست چهره‌اش داغون‌تر از آنی هست که تصور

می‌کند، به ناچار رک پرسید:

__چی می‌خوای رابین؟

جلدی چرمی جلوی صورت‌اش آمد.

__این چیه؟

رابین اشاره کرد کنار برود تا او هم بنشیند و در همان حال، سؤال را با سؤال به خودش برگرداند:

__به نظرت می‌خوره چی باشه؟ سند ازدواج!؟

جلد را روی پای رابین گذاشت و خود را عقب کشید تا به تاج تخت برسد:

__می‌دونم شناسنامه‌ست، خب که چی؟

__حقا که زن جماعت فقط واسه ور زدن و بعد دماغ بالا کشیدن جون می‌دن!

جای این همه حرف و سین جیم کردن، لای اون غربتی بدبخت رو باز کن ببین.

نفسی از بینی گرفت و دوباره شناسنامه را از دست او گرفت. باز کردن

صفحه‌ی اول همان و میخکوب شدن‌اش روی نام صاحب آن، همان!

صدای رابین را کنار گوش خود شنید، نرم و پر از ذوق:

__از حالا با خودت تکرار کن، کسری.

تمامی به گردن‌اش داد:

__چرا اسم عوض کردی؟

رابین تنه‌اش را عقب کشید و دست‌ها را حایل تن کرد:

— نمی‌خوام برگردم اون‌ور.

— باید بگم مبارکه؟

ابرو بالا انداخت و نچی کرد:

— نه، بپرس چه مرگته که قید برگشتن رو زدی.

سحر حالا کمی کنجکاو تر شده بود.

به چشم‌هایش زل زد و همان که از او خواسته شد را پرسید:

— چه مرگته؟

شانه‌ای تکان داد و راست سر اصل مطلب رفت:

— با یکی آشنا شدم، تو کالج. اصرارم فایده نداشت واسه موندنش، خودم

اومدم.

این بار کمی لبخند چاشنی خیرگی‌اش بود وقتی رو به او زمزمه کرد:

— مبارکه...

شناسنامه را از میان دست‌های سحر قاپید و گفت:

— خب حالا تو چته؟

دست‌هایش دور تن‌اش را احاطه کردند و خود را در آغوش گرفت. لبخندی

دردناک زد و آرام جواب داد بلکه دل‌اش هم از التهاب بیفتد:

__موضوعی نیست که بخوام باهات در میون بذارم.

اصرار بیشتر فایده‌ای نداشت وقتی او نیت کرده بود فقط خود را عذاب بدهد.

ضربه‌ای روی زانویش زد و بلند شد:

__خوبه، من برم دیگه. باید شرکت دوست بابا خودم رو معرفی کنم. خدا رو چه

دیدی، شاید آبدارچی خواستن.

سحر سری به معنای درک کردن تکان داد و رابین شناسنامه را در دست

فشرد.

آمده بود حرفی بزند و دست خالی داشت می‌رفت.

هنوز در باز نکرده بود که سحر پرسید:

__این همه واست ارزش داشت که قید شرایط خوب خودت رو بزنی و بیای

این‌جا موندگار بشی؟

چانه به معنای فکر کردن جمع کرد و برگشت سمت او:

__به نظر من داشت.

سحر سکوت کرد و او اعتقاد شخصی‌اش را چاشنی کلام‌اش کرد بلکه مؤثر
بیفتد:

__گاهی بعضی تصمیمات ما ممکنه برای دیگران احمقانه به نظر بیاد، ولی
خودمون دلیل کافی واسش داریم. همون بسه.

سحر سر به زیر انداخت تا لرزش چانه‌اش در معرض دید او نباشد.
هوای اتاق هم گرم بود.

صورت‌اش داشت از حرارت و غصه سرخ می‌شد که رابین ادامه داد:
__دوست داشتن یه آدم، دلیل کافی واسه داشتنش نیست.
سر بالا گرفت و گفت:

__پس چرا تو موندی؟

__با اون، حال خودم خوبه. یعنی اول واسه خاطر خودم اومدم بعد اون.

سحر پلک زد و او حرف جدی‌اش را در قالب شوخی زد و رفت:

__در بیا از این حال مزخرف، چه بدم می‌یاد!

در که بسته شد، سایه‌ی کسی را از پایینِ در که ندید، بیشتر در خود جمع شد.

آن‌قدر مچاله که از هیکل ظریف و بلندش چیزی نماند.

خود را تکان می‌داد و با هر قطره اشکی که می‌چکید، زیر لب تکرار می‌کرد:
«_در می‌یام...»

باز سر روی دست‌هایش می‌کوبید و زار می‌زد:
«_بدون احسان در می‌یام...»

پروانه سر رسیدش را کنار گذاشت و با دیدن احسان که کش و قوسی به
بدن‌اش می‌داد، گفت:
_خسته نباشید.

_سلامت باشی. قهوه هست؟

از پشت میز بلند شد و سر تکان داد:
_الان می‌یارم.

احسان کتف دردناک‌اش را با کف دست فشرد و به اتاق خودش برگشت.
این مدت به قدری از مطب غافل مانده بود که ارباب رجوع و مراجعه‌کننده‌ها
به نحو چشم‌گیری کم شده بودند.

خبری از پروانه نشد.

همین که قصد کرد از پشت میز بلند شود، صدای شکستن چیزی آمد و او در

حین این که به طرف سالن می‌رفت، بلند حرف‌اش را زد:

— نسیم چی شد؟ حواست کجاست دخ...

حرف یادش رفت!

کسی جلوی او ایستاده بود که خودش هم لحظه‌ای کنترل زمان و مکان و

موقعیت‌اش را از دست داد، پروانه حق داشت هول کند و سینی و فنجان‌ها

روی سرامیک‌های کف سالن سقوط کند.

— سام علیک جناب دکتر.

صدا، صدای زمخت و نفرت‌انگیزی بود.

همانی که با مشابه آن، دردها چشید.

خود را پیدا کرد و گوشه‌ی لباسش را بالا کشید:

— چی شده یادی از ما کردی جناب اسفندیاری!؟

امیربهرام دستی به سبیل‌اش که نوک آن‌ها بر اثر سیگار کشیدن مدام زرد

شده بود، کشید و گفت:

__عرضم به خدمت تون که زن و بچه مون گم و گور شدن، ردشون رو که گرفتم
به دم و دستگاه جناب عالی رسیدم.

نگاهی سریع سمت پروانه انداخت و وادارش کرد پشت سر او بایستد.
پروانه هم مطیعانه دو قدم کوتاه و پر شتاب برداشت و پشت او سنگر گرفت.
احسان که از او خیالاش راحت شد، برگشت و لب جلو داد تا با همان تمسخر
جوابی بدهد در خور آن مرد:

__خانم و بچه ها رو نمی شناسم حقیقتاً. خیلی خاطرم نیست اونا چه شکلی
بودن وقتی مامان می اومد التماس کردن.

امیربهرام ریشخندش کرد و با زل زدن به چشم های آن دختر، گفت:
__دکتر جان دیگه ریش ما سفید شده ولی نه با نادونی.

احسان لب باز کرد به تندی:

__با هرز...

متوجه حضور پروانه شد و برای مراعات کردن او، همان طور که پشت به او
داشت حرفاش را زد و وادارش کرد برود:
__برو اتاقم، تا نگفتم بیرون نمی یای نسیم.

پروانه ناراضی و بالاجبار راه‌اش را کشید و رفت.

امیربهرام کت راه‌راه را از تن بیرون کشید و متفکر لب باز کرد:

— اسم عوض کرده؟ تا اون جا مغز ما یاری می‌ده مادرش پروانه صداش می‌زد.

— حرف آخر؟

احسان که تند شد، او هم صبوریِ احمقانه و نمایشی‌اش را کنار گذاشت:

— تو دعوای زن و مرد نیا دکتر، مداخله نکن.

احسان خونسردتر انحنایی به لب پایینی‌اش داد:

— اون‌ی که مشاوره لازم داره، خودش می‌یاد. من دنبال کسی نمی‌فرستم.

— زنم کجاست؟

در جواب امیربهرام، پوزخند زد و اشاره به جیب پیراهن‌اش زد:

— تو جیب جا می‌شن؟

او که فکر نمی‌کرد احسان زبان تند و تیزی داشته باشد، اختیار از کف داد و

یقه‌ی او را با دو دست چسبید و دندان به هم سایید:

__ببین دکتر جان! ازت بزرگ ترم احترامم واجب، پس بذار مثل دو تا آدمیزاد با

هم چک و چونه بزنیم. شاید نتیجه‌ش واسه جفت‌مون راضی کننده بود. چی

می‌گی؟

پلک پایین کشید و به یقه‌اش اشاره کرد:

__یقه رو ول کن جناب، دفتر دوربین داره.

امیربهرام آهسته سر چرخاند و دوربین نصبی گوشه‌ی دیوار را دید.

نمی‌خواست دردرس جدیدی برای خود بخرد، آمده بود روی گندهای سابق را

ماله بکشد.

احسان لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت تا آرام بماند و آن وقت چشم باز کرد و

دهان:

__در مورد خانم دوم جناب‌عالی هم، هر وقت خودش صلاح بدونه برمی‌گرده

منزل. اگرم نخواد برگرده و قصدش چیز دیگه‌ای باشه، باز من کاره‌ای نیستم.

__زری رو واسه من شیر نکن!

نیشخند زد و راضی از عصبانی کردن امیربهرام، گفت:

__کسی که عمری تو دهن یه گفتار بمونه و دم نزنه، خودش جیگر شیر داره!

نیازی به شارژ شدن هم ندارن. خودشون عاقل هستن و بالغ.

امیربهرام دست مُشت کرد:

__دور برداشتی دکتر.

احسان هم با حالی عجیب تلاش می کرد دعوا راه نیندازد اما از موضع ضعف هم

برخورد نکند:

__فقط دعا به جون همین زن کن اگه تا الان چشم بستم رو کاری که با بابات

کردی و داداش من تو شونزده سالگی تاوانش رو پس داد!

امیربهرام پا پس کشید و دست دور لب‌های خود کشید. انتهای سبیل‌اش را

جوید. حرص خورد از دست زری و کاری که نباید می کرده، از دهانی که قرار

نبود باز کند!

پر کینه زل زد به احسان و او سمت میز منشی رفت و گوشی تلفن را برداشت:

__تا دستم رو شماره‌ی نگهبانی و پلیس نرفته، خودت زحمت بکش بزن به

چاک!

هم دوربین بود و هم احسان آن پسر بچه‌ای که او تصورش داشت از آب در
نیامده بود!

نمی‌دانست پیچ دهان زری تا کجا هرز رفته، بنابراین از برداشتن قدم بعدی
هراسی به دل‌اش نشست و فقط به تهدیدی زیرپوستی اکتفا کرد:

— از قول من به‌ش بگو با بهرام بازی نکن، بد می‌خوری زمین.

احسان اما قصد کوتاه آمدن نداشت که گوشی را سر جایش برگرداند و با
آرامشی عجیب و غیرمعمول جواب‌اش را داد:

— کبوتر نامه رسون نیستم، به سلامت.

— باز می‌بینیم هم‌دیگه رو دکتر!

احسان اشاره به بیرونِ سالن زد:

— پس تا اون‌موقع!

امیربهرام که با آن هیبت از سالن خارج شد، شاه‌نفسی که بیخ سینه‌ی احسان
مانده بود؛ پُر صدا بیرون جهید و دست به پیشانی‌اش کشید.

اولین حسی که داشت، تنفر بود و دومی اضطراب ناشی از تحمل زیاد و صبوری
کردن‌اش!

یاد پروانه افتاد و با قدم‌هایی تند، سمت اتاق خودش رفت و در باز کرد:

— چرا در نمی‌یای... —

پروانه روی صندلی نشسته بود و داشت تند و تند گونه‌های خیس‌اش را پاک

می‌کرد و بینی بالا می‌کشید.

با دیدن حال او، دست به کمر زد:

— کسی طوریش شد که داری پیش‌پیش عزاداری می‌کنی؟

— نه خدا نکنه.

با سر به پشت سرش اشاره کرد:

— بدو برو اون قهوه رو بیار که هیچی جز اون الان به درد من نمی‌خوره.

بلند شد و گفت:

— اول خرده شیشه‌ها رو جمع کنم.

— اونا با من، شما برس به همون کاری که ازت خواستم.

چشمی به زبان آورد و از کنارش رد شد.

احسان اما سراغ گوشی‌اش رفت و به زری پیامکی فرستاد.

باید قصه را جمع می‌کرد و مدرکی دست‌اش می‌آمد که اقدامی قانونی انجام بدهد.

پیام تیک دوم تأیید را نخورد.

منتظر ماند و با ویری که گرفته بود، شماره‌اش را گرفت.

در کمال تعجب به جمله‌ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد گوش داد و همان‌طور ماند.

شماره‌ی منزل‌شان را گرفت و با سرانگشت روی میز ضرب گرفت.

دروغ نبود اگر با خود بگوید نگران شده.

تماس که وصل شد، آفرینش جواب داد.

— آفرین جان، زری خانم کجاست؟

— وا! گفت می‌یاد مطب که باهات یه حرفی در میون بذاره.

جا خورد و خبردار ایستاد:

— کی اومد؟

— من صبح مامان رو برداشتم آوردم سر به خاله بزنه، هنوز صبحانه نخورده

بودیم که شال و کلاه کرد و اومد پیش تو.

—ساعت چند بود دقیق؟

—دور و برُنه و نیم، ده.

حرکت مردمک چشم‌های احسان روی عقربه‌ی کوچکِ ساعت دیواری ثابت ماند.

یک ظهر بود و هنوز زری نرسیده بود!

لحظه‌ای سایه‌ی حضور پروانه را در قابِ درِ آبدارخانه حس کرد و سکوت، تنها نُتِ جاری در فضا شد.

آفرینش اما با هراسی که در دل‌اش پیدا شد، دهانه‌ی گوشی را به لب‌هایش چسباند و خفه پرسید:

—یعنی نیومده تا الان پیش شما؟

ضربه‌ای با کفش روی زمین کوبید و گفت:

—نه، حالا بذار من خبر بگیرم ببینم چی می‌شه. بهت زنگ می‌زنم، اون‌ور حرفی نزن.

—نه حواسم هست.

از حضور امیربهرام در مطب، استنباط مزخرفی داشت.

عمداً آمده بود؟ برای انحراف ذهن او!؟

تماس را قطع کرد و با چنگ زدن به سوییچ و کیف پول و گوشی اش، پروانه را صدا زد و بی آن که به او توضیحی بدهد، اشاره زد کیف و چادرش را بردارد. با بستن در مطب، دوان دوان پله ها را دو تا یکی کرد و سراغ اتومبیل پارک شده اش رفت.

هیچ کجا را نمی شناخت که زری آن جا برود.

مگر خانه ی خودش که اگر می رفت، امیربهرام این جا چه می کرد؟
ذهن مغشوش و شلوغ اش، هر مسیری را بررسی می کرد تا زودتر به خانه برسد.

سرعت اش به نسبت بالا بود.

پروانه که از این سراسیمه بودن احسان سر در نمی آورد، سعی کرد کمی روی صندلی جابه جا شود و بچرخد به طرف او:

—چیزی شده؟

گوشی را که همان لحظه ی نشستن پرت کرده بود روی داشبورد، نشان پروانه داد:

—پلیس ایستاده، گوشی من رو بردار. شماره پوریا رو پیدا کن و بگیر.

همین که او گوشی را لرزان و ترس خورده برداشت و میان دست‌هایش گرفت،

رمز را گفت و منتظر ماند.

شقیقه‌اش را لمس می‌کرد.

مغزش در کاسه‌ی سرش می‌جوشید.

پروانه با وصل شدن تماس، گوشی را روی بلندگو گذاشت و با گرفتن نزدیکِ

دهان احسان، صدای پوریا در اتومبیل پیچید:

—چه طوری بی‌معرفت؟

—پوریا چه کارهای الان؟

—هیچ، جلو تی‌وی لم دادم دارم فیلم می‌بینم و پیتزای شب مونده میل

می‌کنم.

احسان نگاهی به ترافیک انداخت و زمانی میانگین را به او گوشزد کرد:

—می‌یام دنبالت تا یه ساعت دیگه.

—خیر باشه، خبریه؟

زیرچشمی حال و رنگ صورت پروانه را پایید و با صدایی رو به ضعیف تر شدن،

جوابش را داد:

—امیدوارم خیر باشه.

بالآخره به خانه رسیدند.

بی حواس خواست پروانه پیاده شود و برود اما لحظه‌ی آخر صدایش زد و مردد

ماند چه بگوید تا نترساندش.

این دختر به اندازه‌ی کافی، ترس و وحشت و تنهایی و غربت را با گوشت و

پوست و استخوان‌اش لمس کرده و چشیده بود.

کمی کمربندش را عقب زد و به سمت او متمایل شد:

—تو می‌دونی مامانت غیر از خونه‌تون، کجا می‌تونه بره و چند ساعت پیداش

نشه کرد؟

—چی شده؟ مامانم کجاست مگه؟ خونه نیست؟

سر چرخاند و حیران به پنجره‌ای که خانه را نشان می‌داد چشم دوخت.

احسان به ناچار کمربند باز کرد و از اتومبیل پیاده شد.

آن را دور زد و کنار پروانه ایستاد:

__پیداش می‌کنم هر جا باشه، فقط تو خوب فکر کن ببین کجا می‌تونه بره و
چند ساعتی بمونه.

با بیچارگی مشهودی، ناله‌وار گفت:

__ما هیچ جا رو نداریم جز همون خونه.

احسان دست روی چشم‌هایش کشید و نفسی آه مانند از سینه‌اش خارج شد.

مدام از خود می‌پرسید زری کجاست!؟

سعی کرد ذره‌ای از آرامشی که ندارد، به او تزریق کند:

__برو خونه، هر خبری شد تماس می‌گیرم.

ساعد دست احسان را گرفت و خواهش کرد:

__می‌شه منم پیام؟

__نه!

مصمم به نگاه کردن‌اش ادامه می‌داد که احسان سر سری دستی روی گونه‌اش

کشید:

__اذیت نکن دختر خوب، بذار برم ببینم چی کار باید کرد.

پشت به او، دست‌اش را مُشت کرد و چند باری روی پیشانی کوبید!

در را باز کرد و سر خم کرد سوار شود که پروانه صدا زد:

__عمو؟

اولین را کجا و چه بی‌موقع شنیده بود.

نگاهش تا چشم‌های او بالا کشید که پروانه تنها چیزی که به ذهن‌اش رسیده

بود را به زبان آورد:

__یه همسایه داریم یه کوچه بالاتر. خانم ثامنی. زهرا خانم. اون برامون تو

کارگاه خیاطی کار جور کرد. مامان گاهی می‌رفت دیدن اون. تنها کسی بود که

گاهی باهاش درد دل می‌کرد.

__مشخصات ظاهریِ خونه رو بگو.

__دیواراش سیمانیه، درِ کوچیک دو لخت داره. زنگ زده‌ست.

کمی بیشتر فکر کرد و چشم بست.

پلاک آبی‌رنگ کوچکی که گوشه‌ی درِ پَرچ شده بود را در ذهن پررنگ کرد و

چشم باز کرد:

__پلاک صد و پنج.

ذره‌ای امید در دل‌اش زنده شد و شعله گرفت:

—پیداش می‌کنم عزیزم. بدو برو خونه تا خیالم راحت بشه و منم برم.

—خبر می‌دین؟

پلک به نشانه‌ی تأیید، باز و بسته کرد.

پروانه با پاهای سست شده و بی‌رمق لاشه‌اش را کشید سمت آپارتمان و کلید انداخت.

چانه‌اش می‌لرزید و سعی می‌کرد از پا نیفتد.

اگر بلایی سر مادرش می‌آمد، تنهاتر از خودش در دنیا سراغی نداشت.

در که پشت سرش بسته شد، احسان وقت تلف نکرد و پشت فرمان نشست.

گوشی‌اش را برداشت و متوجه شد زنگ خورده.

وقتی مطب می‌رفت، روی سکوت می‌گذاشت که مزاحم حرف زدن‌اش با

مراجعه‌کننده‌ها نباشد.

تماسی از دست رفته با شماره‌ای ناشناس.

لرزیدن گوشی حین تماس و پیام را فعال کرد و بی‌توجه گوشی را روی صندلی

شاگرد گذاشت و به راه افتاد.

نگاهش برای لحظه‌ای کوتاه روی عقربه‌ی بنزین نشست.

بنزین هم زیاد نمانده بود برایش.

باید اولین پمپ بنزینی که سر راهش می‌دید باک را پر می‌کرد.

مسافتی را طی کرد و پشت صفی به نسبت طولانی ایستاد.

گوشی لرزید و آن را به سرعت و با امید برداشت. شاید بگویند زری به خانه برگشته.

اما تماس با شماره‌ی ناشناس دیگری بود.

دو دل و بی‌حوصله تماس را وصل کرد:

__بله؟

__زری ام آقا احسان.

دست‌اش لحظه‌ای از ساعد شل شد و گوشی پایین افتاد!

به قدری عصبی بود و دل‌نگران که هر حرکتی از او انتظار می‌رفت.

خم شد و گوشی را از کف اتومبیل برداشت و صدای الو گفته‌های پشت سر هم

زری، او را به اوج رساند.

صدا بالا برد و با آخرین توان بر سرش فریاد کشید:

__شما کجایی زری خانم؟! کجایی شما؟

صدای او برای لحظه‌ای قطع شد و احسان با حالی بد گوش‌ی را عقب کشید و به ثانیه‌شمار تماس زل زد.

هنوز تماس برقرار بود.

باز گوش‌ی را به گوش چسباند و این بار او صدایش زد:

— زری خانم؟

— اومده بودم سمت مطب.

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و عصبی‌تر ادامه داد:

— آفرین گفت قبلِ ده از خونه بیرون زدین. الان داره دو می‌شه. مگه من شهر

دیگه‌ای مطب داشتم که این همه وقت نرسین؟!

زری روی پله نشست و با در آوردن کفش‌هایش، پاهایش را مالش داد:

— سر خیابون بهرام رو دیدم. واسه همین نشد پیام. حقیقت ترسیدم.

— کی؟

— ده و نیم بود گمونم.

احسان اتومبیل را روشن کرد و با جلوتر بردن‌اش، باز ایستاد و گفت:

— ولی اون حدود یک اومد داخل.

__تهدید کرد؟

پوزخندی روی لب‌هایش نشست:

__مستقیم و غیرمستقیم و چپ و راست.

__بی‌پدرِ عوضی!

توجهی به فحش دادن‌های زری نکرد و پرسید:

__حالا کجایی شما؟

__جای من امنه. بهرام این‌ورا پیداش نمی‌شه.

حدس آن‌که به همان آدرسی رفته باشد که پروانه از آن حرف زد، اولین فکری بود که در ذهن‌اش جرقه زد.

آمد حرفی بزند اما پشیمان شد و کمی سرزنش کردن این زن به جایی برنمی‌خورد:

__نسیم همه امیدش به شماست، شما خوب امیدش رو ازش نمی‌گیری! این

بود آرامش خاطری که گفتین واسش فراهم کردین عمری؟

زری نگاهی به جمعیت داخل پیاده‌رو انداخت و آهسته گفت:

__شماها رو داره الحمدالله.

احسان حرفی نزد و او ادامه داد:

__تنها کار مفیدی که کردم، آوردنش پیش شماها بود.

__کجایی پیام دنبالت زری خانم؟

سر و کمر چرخاند رو به عقب.

نگاهی به سر در آن جا انداخت و شوقی زیر پوست‌اش دوید:

__دم در دادگاه خانواده.

احسان که تا جایگاه فاصله‌ی چندانی نداشت، متعجب پرسید:

__اون جا چی کار می‌کنی شما؟

__اومدم دادخواست طلاق بدم از اون بی‌وجدان که این‌همه سال خون من رو

مکید و صدام در نیومد.

حالا قلب‌اش آرام می‌زد.

نبض‌اش هیاهو نمی‌کرد.

آرام شروع به حرف زدن کرد:

__بیاین خونه، یه کاریش می‌کنیم. یه راهی پیدا می‌شه بالأخره.

زری چیزی نگفت و او پیشنهاد دیگری داد:

—بریم یه جا بشینیم و ناهار بخوریم و حرف بزنیم؟

زری که انگار تا خرخره لبریز از غصه بود و میل به حرف زدن با کسی داشت،

زمزمه کرد:

—بریم...

—یه جای مطمئن و قابل دید بمونید، تا برسم.

او باشه‌ای گفت و احسان باز برای اطمینان سؤال کرد:

—این شماره‌ی کیه؟

—یه غریبه. گوشی‌م افتاد تو جوی آب. خاموش کردم و باتری و سیم‌کارتش رو

در آوردم نسوزن.

پوفی کشید.

چه فکرها که با خاموش بودن گوشی او به ذهن‌اش نرسیده بود!

تماس را قطع کرد و پیامکی برای آفرینش فرستاد:

«به نسیم بگو مامانش سالمه. با هم می‌ریم بیرون یه چیزی می‌خوریم و

برمی‌گردیم. نگران نشین.»

به پوریا هم پیام داد و دنبال او رفتن را کنسل کرد.

آن دو باید با هم و دور از چشم بقیه حرف می‌زدند.

حرف‌هایی که بیشترش در مورد محسن باشد.

باید از برادرش بیشتر می‌فهمید.

بنزین زد و با خیالی آسوده‌تر راه افتاد.

خیال آسوده‌ای که لبریزِ آشفتگی‌های پنهان بود.

مهم‌ترین دردش این بود که محسن چرا مُرد!

محسن چرا قاتل شناخته شد!

محسن چه کرد؟!...

نگاهی به منو انداخت و بی‌میل و اشتها، سر چرخاند سمت گارسون:

—یه پُرس سلطانی.

مرد جوان سری به احترام تکان داد و سفارش را یادداشت کرد.

منتظر نگاهی به چهره‌ی زری انداخت که احسان به جای او سؤال پرسید:

—شما چی می‌خورین؟

خسته از پیاده روی طولانی اش تا دادگاه و سر پا ایستادن در واحد اتوبوس،

کوتاه گفت:

__اگه تخم مرغم جلوی من بذارن، نمی گم نه.

احسان به مرد چشم دوخت و اشاره زد همانی را بیاورد که برای خودش

خواسته:

__برای ایشونم همون.

روی میز به ظرف سس زل زد و جعبه ی دستمال کاغذی که اریب گذاشته شده

بود.

از یک طرف نرم تر شده بود از این که می دید بلایی سر او نیامده و از سویی

دیگر، سؤال بود که روی سؤال می آمد و ذهن به هم ریز او را بیشتر به هم

می ریخت.

به قدری آرام ماندند که ظرف سالاد از راه رسید.

احسان خود را با کشیدن مقداری سالاد سرگرم کرد و با ریختن سس مایونز

روی کاهو، نگاهی مختصر روانه ی زری کرد و پرسید:

__چرا حالا طلاق؟

او که انگار منتظر بود متهم شود و برایش حکم صادر کنند، سریع زبان باز کرد:

—عمری بدبختی کشیدم و صبر کردم پروانه از آب و گل در بیاد. دیگه بسه.

—زیر سایه ی پول اونی که بابت وجود نحسش محسن افتاده بود زندان؟

پوزخند زد و خیره ماند به چهره ی احسان و درماندگی عیان اش.

کسی حرف می فهمید که همان درد را چشیده باشد و فکر می کرد احسان باید او را بفهمد اما در ظاهر چیزی دیگر می دید.

یک دست اش قائم روی میز نشست و با نگاه گرفتن از او، به ناخن های کج و نرم خودش که بزرگ شده بود چشم دوخت و گفت:

—وقتی ناداری چنگ بندازه به زندگی ت، نگاه نمی کنی کی می یاد رو سرت سایه می ندازه. یه سقف بس خودت و بچه و زندگی ته.

احسان تن خود را جلو کشید و عصبی از درد خودش گفت بلکه جوابی قانع کننده بگیرد:

—چرا هیچی نگفتی؟ محسن چون بچه سال بود، آدم حسابش نکردین؟
خونش، خون نبود؟

زری هم طاقت از کف داد و تمام ناتوانی‌های آن دورانِ خودش را به زبان آورد:

— زنِ حامله دست‌اش به کجا بنده؟ نه تو خانواده جایی داشتی و نه پری

می‌تونستی از پسِ خرج و مخارج من و اون بچه که داشت تو تنم جون

می‌گرفت بربیاد! خودش یه سر داشت و هزار سودا! چی کار می‌کردم که نکردم؟

کف دست خودش کوبید و باران طعنه زد به آسمان چشم‌های کویری‌اش:

— چی از دست منِ روسیاه براومده و نکردم که همه عمر حرف شنفتم از این و

اون؟! از کس و ناکس. از شیره‌کش و بی‌غیرت! از بابا و ننه و در و همسایه.

احسان متوجه نگاه وزن گرفته‌ی مرد و زنِ میز کناری شد و با دیدن سینی

غذا، سکوت اختیار کرد و با اخمی که تمامی نداشت، دیس ناهار زری را خودش

جلو دست‌اش قرار داد.

کره را روی کباب و برنج‌اش ریخت و سعی کرد حداقل غذا را به دهان زری زهر

نکند اما او خودش میل داشت به گفتن و شنیده شدن، که قاشق به لب نبرده،

سر بلند کرد و پای گذشته را وسط کشید:

— امیربهرام زاغ سیاه بهادر رو چوب می‌زد و می‌دونستی باباش...

نگاه عاصی و بی‌قرار و مردمک‌های لرزان احسان را که روی خود دید،

سنگین‌تر از قبل و با مراعات بیشتری چشم دزدید و لب باز کرد:

—می‌دونست چشم باباش دنبال مادرت بوده عمری. از زبون مادرش نادره

شنیده بود. همون مادر که خیر از مادری کردنش نبینه، کم آتیش بیار معرکه

نشد! کم زیر پای بهرام ننشست واسه گرفتن حقی که حق نبود!

احسان قاشقِ تا نیمه پر شده از برنج و کباب را دوباره داخل بشقاب برگرداند و

با برداشتن لیوان دوغ، نگاه خیره‌اش را از روی صورت بی‌رنگ و روی زری

برداشت:

—آخر و عاقبت کینه‌ی پسر به پدر، شد گرفتن جون داداش من!

زری جوابی نداد و عقب کشید. میلی دیگر برای خوردن نداشت. تشنگی‌اش را

با نوشیدن لیوان دوغ برطرف کرد و کیف قدیمی‌اش را روی پا جابه‌جا کرد و

شال کنار رفته‌اش را جلوتر کشید تا گردن‌اش را بپوشاند که احسان پرسید:

—گرسنه نبودین مگه؟

نگاهی مختصر به ظرف ناهار انداخت و پلک بالا کشید برای دیدن او:

—چهره داداشت اومد جلو چشم‌ام. خیلی بچه بود ولی سر پُر بادی داشت. هی
دل‌اش می‌خواست زیردست بهادر نباشه و خودش دکون بزنه. هی رؤیا می‌بافت
تا خود صبح.

احسان هم بیشتر میل به دانستن داشت تا خوردن.
دو دست‌اش را لبه‌ی میز گرفت و با زنده شدن تصویر برادرش در پس زمینه‌ی
ذهن‌اش، گفت:

—چرا با محسن موندی؟ با یه بچه که خیلی خوش اخلاقم نبود.

زری لبخندی زد و سر تکان داد:

—با همون سن و سال یکی دو باری دست روم بلند کرد. زور داشت و زودجوش
بود.

احسان سؤالی و تشنه به او زل زد و زری ناچار سرکی به لایه‌های عقب‌تر

زندگی‌اش کشید تا جوابی برای او دست و پا کند:

—یه شب بهادر فرستاد دنبالم که بیا فلان آدرس. می‌شناخت و از وضع‌ام خبر

داشت. قبلاً یه بار دستی ازش گرفته بودم. اول گفتم نه و نرفتم ولی پول

فرستاد. سه شب که تأمینم کرد، وسوسه شدم.

سخت بود گفتن از آن روزها و تصمیمی که هنوز هم بعد از این همه سال
نمی دانست درست است یا غلط! حتی وقتی چهره‌ی دخترش را برانداز می کرد
نمی دانست چه اندازه راه درست را آمده.

لبه‌ی دیس غذا را گرفت و با کشیدن اش به سمت خود، ناخن روی اش کشید:
_چند روز رفت و اومد تا راضی بشم. در دسر نمی خواستم، فقط دنبال جا بودم.
اول از دور دیدم محسن رو. خودم بیست و هفت-هشت ساله بودم اون زمان...
احسان میان حرفاش رفت:

_محسن فقط شونزده سال داشت.

سری به آرامی تکان داد و غرق در گذشته، چشم به جای دیگری دوخته بود:
_هیكل داشت. بیشتر می زد. همین که دید و قبول کرد من رو که بهادر واسش
جورم کرده، رفت یه اتاق اجاره کرد و منم هر چی اثاث تو خونه شوهر قبلی م
داشتم و هنوز نفروخته بودم واسه خرج و مخارجم، بار وانت کردم بردم. شبیه
یه آلونک بود ولی ذوقی داشتم که خدا می دونه.

احسان نگاهی به دو ظرف غذای دست نخورده انداخت و صندلی را کمی عقب
کشید:

—بریم باقی حرف‌ها تو ماشین باشه بهتره.

زری هم بلند شد و با پرداخت صورت حساب، از رستوران بیرون زده و سوار
اتومبیل شدند.

حرکت نکرد.

اتومبیل همان‌جا ماند و او برگشت به طرف زری:

—چرا وقتی فهمیدی محسن، بهادر رو نکشته هیچ کاری نکردی؟ چرا این همه
سال هیچی نگفتی؟ می‌دونستی اگه شاهد بودی دادگاه به نفع داداش من تموم
می‌شد؟

زری بارها در خواب و بیداری محسن را می‌دید. جلو روی خود. با چهره‌ای غم
گرفته. با تصور لبخند شیطننت آمیزی که زمان با هم خوابیدن‌شان روی لب‌های
او می‌نشست و در این دیدن‌ها، روی لب‌اش دیگر نبود.

سر تکیه داد به بالشتک پشت سرش و چشم به زن عابری دوخت که

کالسکه‌ی دخترش را به جلو هل می‌داد و او را می‌خنداند.

فشاری با پنجه‌ی دست به پای خودش آورد و لب باز کرد:

—اولش که از ترس و بی‌تجربگی بود و بعدش واسه جون پروانه.

__نگران جون بچه ت بودی؟

با صدای غضب کرده‌ی احسان چشم از خیابان گرفت و به او نگاه کرد.

احسان تا جایی که فرمان راه می‌داد، چرخید تا درست روبه‌روی هم قرار

بگیرند و این بار تندتر سؤال پرسید:

__محسن بچه‌ی کسی نبود؟ خانواده نداشت؟ زیر بته سبز شده بود؟! به‌ش فکر

نکردی هیچ‌وقت؟ جز خودت به هیچ‌کس فکر نکردی!؟

پایان جمله‌اش با داد زدن همراه شد و کف بر دهان آوردن و دست انداختن

لای زخم ناسور و درمان نشده‌اش:

__بابای بی‌غیرت من از غم داغ همون بچه‌ی ناخلف کنار نعش‌ش ناکار شد و

رفت زیر خاک!

با کف دست روی فرمان کوبید:

__مامانم از همون روز لال شد و من با حسرت شنیدن صدایش بزرگ شدم و

جون گندم تا به جایی برسم!

به او اشاره کرد و سخت‌تر گفت:

__ما آدم نبودیم؟ فقط فکر خودت بودی و بچه‌ای که عقده داشتی بغل بگیری

حالا باباش هر کی که می‌بود!؟

زری چرخید و صاف نشست. پشیمان بود اما کاری از او در این شرایط

برنمی‌آمد.

در آن روزها به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد، خانواده‌ی محسن و سرگذشت‌شان

بود.

دست به لبه‌ی بالایی پنجره گرفت و گفت:

__هر چی بگم، نه تو راضی می‌شی پسر جان و نه من می‌تونم برگردم و جبران

کنم. اوضاع من جوری نبود که هزار تا انتخاب داشته باشم. یکی رو به زور پیدا

کرده بودم، نشد از دستش بدم...

__می‌دونی محسن چرا قبول کرد زندان بمونه؟

جوابی نه چندان روشن و واضح داشت اما زبان به دهان گرفت و احسان باز

پرسید:

__چرا مُرد؟

زری باز هم سکوت پیشه کرد و او با برگشتن به حالت اولیه، ادامه داد:

— دو سوم عمرت رو با این سؤال‌ها بگذرونی، روان سالمی برات نمی‌مونه...

— بهرام طرح رفاقت ریخته بود با محسن. سن و سال شون به هم نمی‌خورد ولی

اون هر جا می‌شد هوای محسن رو داشت. بیشتر از بقیه شاگردهای بهادر محل می‌داشت به‌ش.

بی‌حوصله اتومبیل روشن کرد و نگاهی سرسختانه و خشک حواله‌ی آن زن کرد:

— که چی بشه؟

— من همه چی رو نمی‌دونم. به خدا نمی‌دونم.

با سرانگشت اشاره، خط عمیقی که بین دو ابروی‌اش افتاده بود را از میان برد و با فوت کردن هوای مانده در سینه‌اش، زمزمه کرد:

— کی می‌دونه؟ از کی بیرسم؟ کجا برم؟

— از زبون بهرام باید شنید.

بی‌محابا و بی‌فکر گفت و پشیمان نشد!

احسان نگاه‌اش کرد و او باز تأکید کرد:

— شب برمی‌گردم خونه.

_ که چی بشه؟ باز سیاه و کبود بستری بشین و نسیم خونِ دل بخوره؟!

اشک درون چشم‌هایش جوشید و زبان به گفتن از بدبختی‌هایش باز کرد:

_اگه نعیمه داغ بچه دیده و عمری سختی کشیده، منم کم اذیت نشدم. کم حرف و حدیث نییچیده. کم درشت نشنیدم. کم کتک نخوردم. کم خفت نکشیدم. به حرف ساده‌ست وقتی مثل موش کنج اتاق می‌موندم که بهرام پاتیل و گیج که می‌رسید سروقتم نیاد و بچه بمونه.

دست روی گردن‌اش گذاشت و همان‌طور گریان گفت:

_اگه دینی گردنم هست، همین‌ه که خودم حرف از بهرام بکشم. وگرنه پست‌فطرت‌تر از اون کسی به عالم نیست. نمی‌شه ازش حرف کشید.

احسان کم‌طاقت فرمان چرخاند و بی‌نگاه کردن به او پرسید:

_ شما طوریت بشه جواب دخترت رو کی بده؟ من؟

_خودم باهاش حرف می‌زنم.

احسان لب به هم دوخت و دهان بست.

نمی‌دانست!

تنها دانسته‌اش، ندانستن بود.

هیچ ایده‌ای نداشت اما یقین می‌دانست باید برای محسن کاری کرد. برای مادرش. برای حال خودش هم.

زری شال روی صورت‌اش گرفت و ادامه داد حرف‌اش را:

__منم خیلی شب‌ها سر گرسنه زمین گذاشتم، بهرام دستِ دهنده نداشت. به قدری که نون این و اون رو آجر می‌کرد، دستِ کسی نون نمی‌داد. شده بود شب نون تو آب می‌زدم می‌خوردم پروانه جون بگیره. وقتی دنیا اومد پرستاره گفت یک کیلو و نیم بیشتر نیست. می‌ترسیدم زنده نمونه.

احسان از گوشه‌ی چشم نگاه‌اش کرد و تلخ شد:

__می‌ارزید داشتن اون سایه‌ی سر؟

زری اما نگاه‌اش روی اتومبیل جلویی بود وقتی حرف زد:

__آدم ناچار که باشه، همه کار می‌کنه جوون. همه کار...

__بریم خونه، باید حرف‌های مامان رو هم بشنویم. بعد فکر چاره باشیم. چند تا

عقل و فکر، بهتر جواب می‌ده.

به قدری هلاک بود که می‌خواست تا رسید، سر بگذارد روی بالش و چند

ساعت در بی‌خبری از این دنیا سر کند.

کمی خواب و جرعه‌ای آرامش خیال.

نگاهی به گوشی‌اش انداخت.

پیامکی داشت اما باز نکرد.

حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

تمام ذهن‌اش درگیر یک اتفاق بود و جوابی که باید برایش پیدا می‌کرد.

«اگر قاتل بهادر، پسر خودش بود پس می‌توانست ربطی به مرگ محسن هم

داشته باشد!»!

به قدری فکرش مشغول بود که نفهمید کی رسیدند.

زری پیاده شد و پر از ضعف، قدم‌هایی آهسته برمی‌داشت.

او هم با به هم ریختن موهای جلو سرش، راه افتاد و هر دو آسه آسه پله‌ها را

بالا رفتند.

نگاهی سمت درِ واحدشان انداخت و با مکث، کلید انداخت و در باز کرد.

زری وارد شد و او پشت سرش.

تازه داشت کفش از پا در می‌آورد که صدای سلامی در حال پیچید و مطمئناً

کسی جز خودش و زری مخاطب‌اش نبودند.

سر بالا کشید و خشکاش زد!

می خواست بپرسد و بالأخره پرسید:

—این جا چی کار می کنی؟

نمی دانست چه بگوید که قانع کننده به نظر برسد.

بی هوا آمده بود.

بی پرسش و خبر.

فقط آمده بود و حالا نمی دانست برای چه آمده!

دلتنگی برای احسان؟ بیشتر شنیدن؟ آمدنی که ترس از همیشه رفتن،

پشتاش پنهان بود؟

نگاهی بین سحر و آفرینش رد و بدل شد و فقط سر تکان داد.

با تعارف دست احسان نشست و به دست هایش چشم دوخت.

زری خسته تر از آن بود که در جمع بماند. عذری خواست و به اتاقی رفت که

پروانه به انتظار رسیدن شان سر روی بازویش گذاشته و بالای سر بچه،

خواباش برده بود.

نگاهی به چهره‌ی او انداخت و سراغ چمدانی رفت که با آن پا به این خانه گذاشته بود.

باید می‌رفت.

موش و گربه بازی با بهرام بس بود!

بالآخره که پیدایش می‌کرد، چه بهتر که خودش زودتر دست به کار شود.

احسان با کم محلی واضحی، به سمت آشپزخانه راه کج کرد و از دخترخاله‌اش پرسید:

__مامان کجاست؟

آفرینش دنبال او راه افتاد و توضیح داد:

__تو اتاق. ناهار دادم ولی زیاد نخورد، بردم بخوابه. مامان رو هم فرستادم خونه

که بابا دنبالش نگرده. هر چی پیرتر می‌شن، بیشتر به هم می‌چسبن!

نگاهی عاقل اندر سفیه حواله‌ی آفرینش کرد و پرسید:

__بچه‌ت کو؟

__تو اتاق، لای پتو پیچیدم. قاتل خوابه! گاهی دل‌ام می‌خواد گریه کنه، مصطفی

می‌گه بابا خونه رو دست کسی نسپر لازم می‌شه!

با شنیدن حرف او، ناخواسته پقی زد زیر خنده و طولانی مدت زل زد به صورت

آفرینش با تابی که به چشم‌هایش داده بود.

سر تکان داد و لیوان آبی برای خودش ریخت:

__مصطفی طلاق نده بس که خونه نیستی!

کف دست آفرینش درست روی کتف‌اش نشست:

__نیش عقرب بخوره زبونت مار غاشیه!

دست روی محل ضربه گذاشت و برگشت.

متوجه نگاه‌های زیرچشمی سحر بود اما نگاه روی او نمی‌سُراند.

خنده از لب‌اش پر کشید و بی‌خود با تکان دادن لیوان، سعی کرد تلاطمی به

جانِ آب درون‌اش بیندازد که آفرینش لیوان را به بهانه‌ای از او گرفت و

نزدیک‌تر به او ایستاد طوری که فقط احسان صدای او را بشنود:

__خیلی وقت نیست اومده. خاله نعیمه ندیدش، نشستیم یه چایی بخوریم که

شما اومدین.

__نسیم کو؟

حیرت زده از این حرف عوض کردن، چشم گرد کرد و به مسخره جواباش را داد:

__نسیم باد بهاری؟!!

احسان لبخندی زد و دستهایش را چسباند به لبه‌ی بالایی کابینت‌ها.

آفرینش پشت چشم نازک کرد و چای دم داد و گفت:

__والا دختره تا دو روز پیش مثل بچه آدم یه اسم داشت، چیه دو اسم

کردی‌ش! خودشم قاطی می‌کنه.

__می‌برم یه روز عوض کنه اسم شناسنامه‌ای رو.

سر چرخاند و نوک انگشتاش را که به جداره‌ی کتری چسبید، به دهان گرفت

و سؤال بعدی را رو کرد:

__واسه فامیلی‌ش چی کار می‌کنی؟

شانه‌ای بالا فرستاد:

__همون ثبت احوال می‌پرسم. ببینم راهی داره برای تغییر شناسنامه از اول، یا

نه. تخلفه شناسنامه یه مُرده رو بذاری واسه یه زنده.

سری به فهمیدن بالا و پایین فرستاد.

جعبه‌ی شیرینی که صبح مادرش رقیه آورده بود را از بالای یخچال برداشت.

احسان دیس کوچکی دست‌اش داد که او اشاره زد سمت هال:

__ حالا چرا تحویلش نمی‌گیری؟ محض دیدن گل روی من که نیومده!

کنجکاو بود برای حضور سحر اما می‌خواست خودش حرف بزند.

بنابراین با آفرینش گرم می‌گرفت تا خیزشی از سمت او ببیند.

لب بالا کشیده‌اش را از زیر دندان‌ها رها کرد و چرخید سمت او:

__ نمی‌دونم چرا این‌جاست. خودش باید بگه، که بدونم و واکنش نشون بدم.

سحر که خود را اضافه می‌دید، تک سرفه‌ای کرد و با برداشتن کیف‌اش بلند شد.

آفرینش خواست سمت‌اش برود اما احسان لحظه‌ای کوتاه سرشانه‌اش را لمس کرد و خودش روانه شد.

سحر کفش پوشید و در را باز کرد.

احسان در سکوت به قد و بالای او خیره شد اما نایستاد.

دمپایی انگشتی‌اش را پوشید و پشت سرش رفت.

در را نبست.

پله‌ها را پایین رفت و درست وقتی سحر در پارکینگ را می‌خواست باز کند،

جستی زد و دست‌اش را کنار زد.

سحر سر برنگرداند.

همان‌طور خشک و صاف ایستاد.

احسان بازویش را گرفت و او را گوشه‌ای پشت اتومبیل پارک شده‌ی همسایه

کشاند و گفت:

—می‌خواستی بازم بری، پس چرا اومدی؟ سه راه بیشتر نداشتیم. بگم و بمونی،

بگم و بری و برنگردی، نگم و بمونی مثل یه دوست.

سحر بازویش را پس کشید و او باقی جمله‌اش را تکمیل کرد:

—رفتی که برنگردی.

تیز نگاه کرد به احسانی که از خود متشکر به نظر می‌رسید!

آمد حرفی درشت‌تر از خودش، بار شانه‌هایش کند اما پشیمان شد و اصل

حرف‌اش را بی‌کم و کاست به زبان آورد:

— نمی‌دونم چه‌طور دلت اومد اون‌موقع بگذری از من، از علاقه‌مون، از رؤیاهای
مسخره‌مون، ولی من آدمِ گذشتن از چیزی که باب میل منه، نیستم! اون شب
گفتی اگه دلت سوخت، نمون و برو. رفتم چون دل‌ام برات سوخت.
احسان عصبی شد و پیشانی‌اش را فشرد با دو انگشت.
پلک باز و بسته کرد.

اخم کرد و همان‌طور زل زد به چهره‌ی او و دهان باز کرد:
— پشیمون می‌شی سحر، به غلط کردن بیفتی، به غلط کردن بیفتم، ته‌ش یه
عمر سوخته‌ست واسه جفت‌مون.
کف دست سحر روی سینه‌اش نشست و با شتاب کمی به عقب هل‌اش داد و
غرید:

— به تو چه که پشیمون می‌شم یا نه!
احسان خودش را کنترل کرد و بعد دیگری از مشکلات‌اش را به او نشان داد با
زهرخندی که از ناکجاآباد وام گرفت:

__حتی اگه بدونی من با روابط زناشویی مشکل دارم؟ از ریشه تا بند و بساط

بعدش؟

سحر قفل کرد. کسی زیر پایش را خالی کرد.

زمین سفت شد سیاه‌چاله‌ای که او را در خود جای دهد!

نگاه نگرفت، پلک نزد، نفس نکشید، حرکت نکرد، فقط دست به دیوار گرفت و

احسان با چند بار دست کشیدن روی دهان و ته ریش‌اش ادامه داد:

__این تئوری خوندنا هیچ دردی از من دوا نکرد! مشکل دارم سحر!

نگاهی خیره حواله‌ی ماتمِ نشسته در عمق چشم‌هایش کرد و صدایش پُتک

شد بر سر سحر:

__بدم می‌یاد بگم ولی من مشکل دارم!

انگشت اشاره سمت سقف پارکینگ گرفت:

__از صدای مادرم، با هر جیغی که از لای دست اون حروم‌زاده از گلویش بلند

می‌شد من شلووارم رو خیس می‌کردم! از نزدیک شدن به زن‌ها می‌ترسم!

می‌ترسم اذیت شن. می‌ترسم مثل بهادر...

لگدی به دیوار زد و نالید:

—چی می‌دونی تو از من!

پشت به سحر، دو قدم از او دور شد و دندان‌هایش به سابیدن هم مشغول شدند که سحر خودش را بالأخره از دست جاذبه‌ی زمین رها کرد و سراغ‌اش رفت.

صدایی نداشت و با همان بی‌صدایی، آرام گفت:

—تو که اون نیستی.

برنگشت و سر پایین انداخت.

یاد تمام تلاش‌هایش افتاد و پوزخند زد:

—خوندم، تموم اون کتابا رو. هر چی باقی گرایش‌ها داشتن، همه رو خوندم. که

یه چیزی بهم کمک کنه. که یادم بره اون روزای سگی!

—احسان؟

طاقت نیاورد و با چرخیدن روی یک پا، روی شقیقه‌اش کوبید در حالی که پای

پلک‌هایش کمی تَر شده بود:

—فشار نیار بهم، فشار نیار. دیگه نمی‌کشم به همون خدا!

سحر دهان بست و او باز ادامه داد. از بندِ خفه خون گرفتن رها شده بود و
کسی داشت صدایش را می شنید. همان صدایی که از پشت کمد به گوش بهادر
نمی رسید وقتی ریز ریز اشک می ریخت برای مادرش:
_به خدا بُریدم. خیلی وقته بُریدم. به روم نمی یارم که مامان بمونه برام.
آستین پیراهن چهارخانه درشت مردانه اش را روی چشم های خیس اش کشید:
_به روی خودم نمی یارم که پروانه تنهاتر نشه.
سحر این بار و با غصه ای که راه گلویش را پر از قلوه سنگ کرده بود، گفت:
_خودت چی؟
احسان دستی روی موهایش کشید و او قدمی دیگر سمت اش برداشت و
پرسید:
_تا کجا دووم می یاری که فقط برای بقیه باشی؟
نفسی از بینی گرفت و بازدم اش را رها کرد وقتی جواب اش را آهسته می داد:
_اونا خوب باشن، منم خوبم.
سحر مدام جا می ماند!
هیچ کجای لیست بلندبالای احسان، اسم او نبود.

کسی او را نمی‌خواست.

فقط بقیه و او شامل آن بقیه نمی‌شد که احسان حساب‌اش کند.

ساقه‌ی تُرد غرورش خم برداشت و بغضی بی‌وقت، گلوگیر شد.

چشم از او گرفت و کوتاه گفت:

__خوب باشین کنار هم...__

آستین مانتوی کوتاه‌اش را کمی پایین‌تر کشید و رد شد.

احسان برگشت و پرسید:

__کجا؟__

رک و راست باید حرف‌اش را می‌زد حتی اگر چیزی برایش نمی‌ماند:

__خواستن زوری نیست، عسل‌ام نیستم که تو حلق‌ت بچپونم خودم رو!

__حرفا مونده اگه اومدی بشنوی، برو از زبون مامان بشنو. اون وقت دیگه نیا و

نباش.

انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت و با حرصی که غرور جریحه‌دار شده‌اش را پس

می‌زد، جواب‌اش را تند داد:

__خودم اومدم، برای رفتنم هم از هیچ‌کس اجازه نمی‌گیرم.

احسان نایی نداشت.

درماندگی را رد کرده بود.

پُل بعدی را نمی کشید بالا برود.

سر کج کرد و رک و راست گفت:

__حتی اگه چیزایی بشنوی که...

سحر حرفاش را قطع کرد و پر غرور توبیخاش کرد برای قبولِ مسئولیتِ

بی جهتی که او نسبت به همه حس می کرد باید داشته باشد:

__بذار خودم تصمیم بگیرم! یک بار اجازه بده بقیه خودشون تصمیم بگیرن با

زندگی شون چی کار می کنن. جای من فکر نکن. جای همه فکر نکن.

__حتی اگه خواستن بهش گوه بزنن؟

سر پایین داد:

__آره! مسئول زندگی و افکار من نیستی احسان.

نفس کم آورد و ایستاد.

احسان مردمک در حدقه چرخاند و راه افتاد:

__بیا بالا. بشنو و بعد تصمیم بگیر خانمِ تصمیم گیرنده! می‌رم مامان رو بیدار
کنم.

خودش جلوتر رفت با قدم‌های بلندی که برمی‌داشت و سحر ماند با حالی میان
ماندن و رفتن...

احسان تمام حواس‌اش را داده بود به نعیمه و حالی که شاید بد می‌شد.
یک ساعت با او حرف زده بود تا راضی‌اش کند غل و زنجیر از دست و پای
زبان‌اش باز کند.
او حرف بزند بلکه خودش سیراب شود از شنیدن صدای مادرش، بعد از سال‌ها
جز زدن و اشک در خلوت ریختن و حسرت خوردن!
ناکامی‌های محسن و رفتن بیژن و گفتن از حال خود نعیمه هم نتوانست او را
نرم کند.

سر به نه گفتن تکان می‌داد و زیر پتو می‌خزید.
همین که پسرک کوچک‌اش پای تخت نشست و زمزمه‌ای به گوشِ دل‌اش سر
داد، سست شد و پتو را از روی موهای آشفته و به هم ریخته‌اش کنار زد.

خیره ماند به چهره‌ی گرفته‌ی احسان و فقط یک سؤال پرسیده بود:

__دوس...داریش؟

و احسان به سر تکان دادنی اکتفا کرده بود.

حالا هر دو کنار هم و روبه‌روی بقیه نشسته بودند و احسان دست مادرش را

میان دست‌های خودش چفت کرده و رهایش نمی‌کرد.

سحر ترجیح داد بعد از احوال‌پرسی مختصرشان، جایی کنار پروانه برای خود

باز کند و گوشه‌ای بنشیند.

آفرینش هم بچه به بغل، روی مبلی دو نفره کنار زری نشسته بود و به

کودک‌اش شیر می‌داد.

نعیمه چند باری به سحر زل زد و او ناچار لبخندی به روی آن زن زد و چشم

گرفت.

نمی‌دانست احسان چه گفته یا چه شنیده و همین نگرانش می‌کرد.

آفرینش که بی‌حرفی نعیمه را دید، سعی کرد بهانه‌ای جور کند برای وادار

کردنش به حرف زدن:

__خاله آب بیارم واست؟

__نه.

احسان برای سومین بار تکرار کرد:

__مامان مجبور نیستی اگه نمی‌خوای.

نعیمه اما بی‌توجه به صدای آن‌ها، به همان گوشه و مبل تک نفره‌ای زل زد که
سحر روی‌اش نشسته بود.

__دختر جا...ن؟

پروانه دست روی پای سحر گذاشت و او را متوجه نگاه منتظر نعیمه ساخت.
سحر که تازه فهمیده بود مخاطب اوست، کمی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:
__جانم؟

نعیمه فکرهايش را پس و پیش کرد و با دلی که قُص نبود، حرف‌اش را با مثال
زدن از خودش شروع کرد:

__منِ مادر...خی...خیلی اشتباه کردم.

گوش همه تیز شد و نگاه‌ها خیره‌اش.

دست روی پای احسان گذاشت:

__ولی این ب...بچه‌گن...اهی نداره. پاش نن...ویسی.

سحر شرمنده از قابِ فکری او، چشم از او گرفت و کمی ناراحت سر پایین انداخت:

—من دنبال متهم نمی‌گردم حاج خانم...

نعیمه که متوجه معذب بودن بیش از اندازه‌ی او شد، کوتاه گفت:

—حج نرفتم...

آفرینش ریز خندید و بچه را روی شانه‌اش خواباند تا آروغ‌اش را بگیرد.

احسان نگاهی به پروانه دخت و لحظه‌ای کوتاه به سحر.

استرس داشت و سعی می‌کرد بروز ندهد، ناچار پای روی زمین گذاشته‌اش را

تکان می‌داد که مادرش لب از هم باز کرد با صدایی که از قعر چاه در آمده بود:

—این حرفا خوب...خوبیت نداره جلو همه زده ب...شه.

احسان برگشت و بی‌تعارف پرسید:

—می‌خوای من برم بیرون مامان؟

مادرش سری به چپ و راست تکان داد:

—آخر عمری بار گناه سب...سبک کنم. باش.

باید از مادرش می‌گفت. از زنی که بعد از مرگ محسن و بیژن، هر روز سکوت دخترش را دید و غمباد گرفت.

دست داخل موهایش انداخت و زیر روسری عقب راندشان و شروع کرد:

— خانم جان می‌گفت دختر بایست تا وقتی خو...خونه آقاشه، حجب و حی...حیا داشته باشه. کدبانو... باشه.

روسری‌اش را درست کرد و ادامه داد:

— چیزی شد، جار نز...نزنه که آبروی خود...خودش می‌ره.

لبخند زد، تلخ و سرد.

تصویر مادرش جان گرفت پیش چشم‌هایش.

ابروهای به هم پیوسته‌اش، لبخندی که کم‌تر می‌شد دید اما همیشه زیباترش

می‌کرد حتی به چشم طاووس خان. موهایحنایی رنگی که فرق باز کرده و از

چارقش بیرون می‌ریخت. چشم‌های زمرد گونه‌اش و نگاه نافذی که داشت.

عقارش می‌آمد از هر چه زیبایی‌ست!

ادامه داد:

— می‌گفت جار و جن...جنجال نباید کرد. از حرف همسایه‌ها می‌ترسید.

با ترسیم دایره‌ای در فضا و درست دور قُرس صورت خودش، گفت:

__خوشگل بود. ما به خودش ک...کشیدیم، تو چ...شم بودیم. خاله طوبی به

قشنگی مادرم نبود. مادر بهادر...

احسان دست‌اش را فشرد و او هوا را بلعید بلکه راه گلویش بند نیاید:

__بهادر چشم داشت...

انگشت اشاره سمت خودش گرفت:

__نه من، به هر دخ...تر خوشگلی. تا فرصت گیر می‌یاورد...

در خود کمی جمع شد و عضلات‌اش منقبض وقتی وارد تشریح لایه‌های

اخلاقی محمد بهادر می‌شد:

__دست‌مالی می‌کرد و رد می...شد.

سحر صورت جمع کرد و پروانه سر به زیر انداخت از خجالت.

زری آهی کشید از تلخی شباهتی که بین پدر و پسر می‌دید و آفرینش با

کلافگی حواس‌اش را به پسرش می‌داد شیر بالا نیاورد اما شنیده‌هایش

عصبی‌اش کرده بودند.

نعیمه شده بود متلکم وحده و صدا از کسی در نمی آمد جز نفسی که گاهی

غلیظ تر دم و بازدم می شد:

__می گفت خاطر من رو می خواد ولی لاف می زد.

از بینی نفس می کشید.

بلند و پر شتاب.

...ونه بریم. اونم صبح می رفت و شب می اومد خونه.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

__یه داداش داریم که اون خدازده هم هر روز دنبال کف...کفتر بازی بود رو

پشت بوم همسایه های دور تر.

آفرینش با یاد دایی اش که سراغی از آنها نمی گرفت، پوزخندی زد و روی،

تُرش کرد.

سحر با همان سر پایین افتاده، گوش می داد و آرام بود.

__رُقی بچه تر بود. از همون اول ریزه تر. من درش...ت بودم.

آب دهان فرو برد و صدایش سنگین تر و با کُندی از حنجره آزاد می شد:

__بهادر هر روز آبنباتی چیزی از سِدِ اِسْمال می گرفت می داد دهن رُقی بسته

شه. می فرستادش تو اتاق و...

اشک حلقه زد در چشم هایش.

چروک گوشه‌ی چشم‌ها، خودشان را بیشتر و عمیق تر نشان می دادند.

آفرینش با غصه به او زل زده بود و سحر با حیرت و زری با هیهات کشیدن و

احسان دیگر روی نگاه کردن به مادرش را نداشت. پروانه نمی خواست تصوراتی

که پیشاپیش به ذهن اش متبادر می شد، رنگ واقعیت به خود بگیرند اما خیلی

بخت یارش نبود که صدای نعیمه، لرزان و اُفتان و خیزان بلند شد:

__حرف از در...س و مشق می زد. بعد... بعد...

صدایی از ته گلو در آورد و این بار با خجالتی که هنوز بند بند وجودش با آن

عجین بود، زمزمه وار گفت:

__هر کجا دست اش می خورد...

دست اش فشرده شد.

نعیمه چشم از خواهرزاده اش گرفت و به احسان خیره شد.

نگاه او به فرش بود، یا به میز اما تمام حواس اش به نعیمه.

حال خودش داشت بد می شد و وای به حال مادری که آن روزها را تجربه کرده...!

هنوز زود بود برای لمس بدبختی ها.

بی چارگی امان نمی داد تا حجم صدایش بالاتر برود:

_اوایل اخم و تَخم می ک...ردم، سر و صورتم رو می بوسید که هیچ...هیچی نگم.

آشفته شد و دستاش مدام روی رانِ یک پا بالا و پایین می شد:

_دختر بچه بودم. مثل بچه های الان باهوش نبودیم. ساده و بی زبون.

احسان دستاش را رها کرد و چون کودکی سرمازده او را در آغوش گرفت.

نعیمه لحظه ای پلک روی هم گذاشت و با باز کردنش دنیا همانی بود که آن

روزها:

_شوهر خاله طوبی نزول خور بود و آقام باهاش سلام علیک نداشت.

سپ...پرده بود اگه بهادر م عینهو باباش باشه، اونم راه ندیم تو خونه. مادرم

خیلی وابس...ته بود به خواهرش. پدر و مادری نداشتن، دل شون به هم

خو...وش بود. اگه آقام می فهمید بهادر یکیه بدتر از باباش، صلح رحم رو قطع می کرد.

احسان خروشید و کنایه ای بار پدربزرگی کرد که استخوان هایش را سال ها پیش زیر خاک پوسیده بود:

__همون جوری که با تو اون همه سال حرف نزد و سراغی ازت نگرفت؟

سری تکان داد به حسرت:

__حق داشت لابد...

__چه حقی؟ اگه بود و حمایت می کرد، من این جوری در می اومدم یا محسن

واسه کار نکرده نفله می شد؟!

جوابی نداشت برای تاخت و تازهای دندان شکن پسرش.

آفرینش پسرش را روی مبل خواباند و برای ریختن چای به آشپزخانه رفت.

نعیمه با هر بار حرف زدن، شکستِ میان کلامش کم تر می شد اما از درون آتش

می گرفت:

—بهدار وقت و بی وقت می اومد خونه. التماس...ش می کردم. در و همسایه، همه

عین قوم و خویش آدم بودن. یکی می دید همه می فهمیدن پسر طاهر این جا

می یاد و می ره.

احسان گُر گرفته بود.

به چهره ی هیچ کدام شان نگاه نمی کرد.

عرقی سرد روی پیشانی اش نشسته بود.

قفسه ی سینه اش عجیب بالا و پایین می رفت.

آفرینش رسید و تعارف کرد اما هیچ کدام میلی نداشتند.

سینی را روی میز گذاشت و خودش همان پایین مبل نشست.

نعیمه دنباله ی حرف را از سر گرفت بلکه این طوق از گردن اش رها شود و او

نفسی تازه کند:

—پسر بود، بد نمی شد واسش. دختر بی ع...صمت می شد. خانواده اش بی

آب...رو می شدن. اون زمونا قبل بیست دستت رو می داشتن تو دست هر کی

دست...ش به دهنش برسه و بیاد خواستگاریت. دختر تو خونه می موند، عیب

بود.

آفرینش که همیشه در مقابل افکار مادرش زبان تیز و تندش را به کار می‌انداخت، همان را این‌جا هم به کار گرفت و وسط حرف خاله‌اش رفت با چشم و ابرویی که می‌آمد:

—من مگه بیست و هشت—نه سال نمودم خونه مامانم؟ به خدا اگه مصطفی هم اونی نبود که دیدم، اصلاً قید ازدواج رو می‌زدم. چه خبر بوده اون قدیما؟
نعیمه به افسوس گفت:

—رسم بود. عرف بود.

آفرینش زیر لب غرید:

—گور بابای رسم مسخره‌ی آدم‌ها!

کمی سکوت و نفس گرفتن برای گفتن باقی قصه لازم بود.

نعیمه حرف نمی‌زد.

سحر ماتم‌زده‌ای بود که نمی‌دانست بار غصه‌های احسان سنگین‌تر است یا مادرش.

پروانه مبهوت به مادرش زل زده بود و نمی‌دانست تجربه کردن‌های مادرش تا

کدام سقفِ خانمان برانداز بوده با پسر همان مرد! دل‌اش برای نعیمه

می سوخت، دختری که با سکوتی بی جا زندگی اش را خاکسترنشین کرده بود.
منتظر بهانه بود که ببارد.

زری سردرد شده بود و پیشانی اش نبض می زد.

نعیمه از روزی گفت که دیگر محل به خواسته های او نمی خواست بگذارد و
همان آغازگرِ شوم بدبختی هایش بود:

__ بهادر تهدید می کرد پیش این و اون اسم از من می بره تا اسم آقام تو دهن یه
جماعت نامرد بیفته.

اسم طاووس خان که وسط می آمد، دل اش پَر می زد برای مهربانی های گاه و
بی گاهی که خرج اش می شد.

فضای هال، غمکده ای بود که مجال برای نفس کشیدن نمی داد.

پروانه بی هوا از جا بلند شد و میز وسط را دور زد و کنار پای نعیمه نشست و با
سر گذاشتن روی پای او، زار زد و چند دقیقه حال همه بدتر شد.

احسان دست اش را از پشت شانه های مادرش برداشت و زری به سوگ

آرزوهای خفته در گور دختری نشسته بود که شبیه همان روزها را با تمام
وجود از سر گذرانده بود.

دست نعیمه روی موهای پر پشت پروانه بالا و پایین شد.

کسی روی سر خودش دست نوازشی نکشیده بود. سال‌ها می‌شد. حتی یادش نمی‌آمد مادرش آخرین بار کی او را بوسید.

همین‌که دهان باز کرد باقی حرف را بزند، سحر از جا کنده شد و دست به کمر ایستاد.

نعیمه بی‌حال شده بود اما با هر کلمه‌ای که از دهان‌اش در می‌آمد، سبک‌تر

می‌شد. همان وادارش می‌کرد اجازه ندهد کلمات در گلویش بمیرند:

_داشت بی‌حیثیتی می‌کرد. دیگه راضی به دس...ست مالی هم نبود...

سحر طاقت نیاورد و با اشکی که تازه بیشتر زده بود، به التماس افتاد:

_نگین دیگه تو رو خدا...

نعیمه خیره‌اش شد.

احسان از کنار مادرش بلند شد و سحر او را با عجز صدا زد بلکه راضی شود او

دیگر چیزی نشنود:

_احسان؟

او برگشت به طرف‌اش و گونه‌ی احسان هم تر بود.

آفرینش بی صدا اشک می ریخت و با کوبیدن روی پای خود مدام تکرار می کرد:
_بمیرم برات خاله...

و نعیمه باز هم نمرده بود با تمام لمس شدن ها و از مرز دخترانگی رد
شدن ها...!

نه جای ماندن بود و نه می شد با این حال رفت!
سحر عاجز و درمانده صدایش را با دست گذاشتن روی دهانش خفه کرده بود
اما پروانه طاقت نیاورد و صدایش بالا رفت.
احسان دلداری می خواست و کسی نبود دست روی سر او بکشد که کودکی اش
سوخت و دم نزد.

آفرینش با همان حالی که داشت، ایستاد و سحر را در آغوش گرفت. حالا هر
دو شانه ای داشتند برای باریدن و خون گریه کردن...

نعیمه اما اشکی نریخت، دردهایش تازه داشت کم و کم تر می شد. سال ها زبان
به کام گرفته بود که آبرویی نریزد. سال ها سر زیر بالش برده و زار زده بود.
حالا داشت نفس کشیدن را مزه می کرد.

احسان گوشه ای به دیوار تکیه داده و شانه هایش خم بودند و خودش مچاله.

نعیمه چشم دوخته بود به قامت پسرش، تنها یادگاری که حاضر بود جان قربان
قد و بالا و شادی‌اش کند.

باید حرف می‌زد حتی اگر تا پایان عمر و بعد از مرگ هم مقصر بود در چشم
پسرش.

نگاه از او گرفت و دست‌های لرزانی را که میان زانوهایش گذاشته بود تا آرام
بگیرند، بیشتر به هم فشرد و گفت:

—یه روز دیدم رُقی دیگه شک...کلات و آبنبات نمی‌خواد و تو اتاق نمی‌ره.
بهادر اول ناز...ز و نوازشش کرد بلکه راضی شه و نشد. آخر بی‌خیالش شد و
اومد جفت من نشست و کم‌کم...

بهادر بود و بوی عرقی که از تن‌اش می‌پیچید و زوری که به رخ نعیمه
می‌کشید!

پلک بست و چانه به سینه چسباند بلکه بشود قصه را تعریف کرد و راحت شد:

—جلو بچه داشتم آب می‌شدم. نه حیا داشت و نه نامو...وس حالی‌ش بود.
زدمش کنار و گفت...تم برو تو اتاق آقا، تا من بچه رو راضی کنم بره اتاق. راضی
نبود ولی رفت. خواهشش کردم.

سحر و آفرینش کنار هم روی مبل نشستند و سحر بود که تن لاغرش را در
آغوش گرفت و تلاش کرد سرسخت باشد برای شنیدن مصیبت‌های زنی که
پسرش را دوست داشت.

پسری که حالا جوجه‌ای زیر باران مانده بود و کنجی ایستاده.

غمی که به دوش کشیده بود، فیل را از پا می‌افکند.

نعیمه یک دست‌اش را باز روی موهای پروانه گذاشت و پنجه باز کرد و نوازش
از سر گرفت تا صدای ریز گریه‌اش آرام بگیرد و از روزی گفت که بین ماندن و
رفتن، دومی را انتخاب کرده بود:

__تا رفت، چفت بالای درِ اتاق رو انداختم و روسری سر کردم و رقیه رو

کش...شیدم و پا برهنه زدم به کوچه و خیابون.

پاهایش را به هم چسباند و انگار زخم‌ها سر باز کردند که چهره در هم کشید:

__رسوایی به بار اومد. آقا که کم‌تر از گل نمی‌گفت، وقتی بعد از دو ساعت من

رو دید با کمر بندش افتاد به جونم. زد و زد و زد...

دست بلند کرد و دور تا دور هال را نشان داد:

—حیاط و پشت‌بوم پر آدم بود. هر کی می‌اومد سمت...تِ آقام، هل می‌داد و باز می‌زد. بهادر در رفته بود.

آفرینش فحشی ناجور داد و لعنتی به قبرش فرستاد و بینی بالا کشید.
احسان هم بالأخره بر ناتوانی‌اش فائق نیامد و تا کمر خم شد. صورت رو به زمین و دست‌ها روی سرزانوها، بلکه هنوز بتواند بایستد.

نعیمه باز رشته‌ی گم شده‌ی کلامش را پیدا کرد:

—یک هفته کنار دب...به‌های سرکه و ریشه‌ی انگور بودم تو زیرزمین. نه خانم جان حق داشت سراغم بیاد نه رقیه. خاله طوبی تیک...که نونی، لیوان آبی از پشت پنجره بهم می‌رسوند. تورِ پشت پنجره از یه ور پاره بود. با همونا زنده موندم.

غم‌زده و پر آرزو از پدرش گفت:

—آقام نیومد و نیومد تا وقتی که خبر داد بیژن که هم‌سن خودشه پا پیش گذاشته واسه من و اونم نه نیاورده.

آفرینش کوبید روی صورت‌اش:

—ای وای...

نعیمه بی حس و حال لب باز کرد:

رفتم که آبروش به بی آبرویی ناموس...ش نره. بی اعتبارش کرده بودم که
آبروش بمونه.

کودکانه بغض کرد و ابری خاکستری باریدن گرفت پشت آسمان چشم‌هایش:
غلط رفتم...

احسان گردن راست کرد و با فشاری که به زانوهایش آورد سعی کرد دوباره
صاف بایستد.

انگشت اشاره‌اش را با تکان دادن‌های مدام، جلوی چشم همه؛ بالا گرفت:
یه بار نشد دهن باز کنی بگی کدوم حروم‌زاده‌ای اذیتت می‌کرده؟ یک بار؟
نعیمه با همان بغض، تند و تند سر تکان داد و با چشم گرفتن از صورت سرخ و
خیس پروانه که سر بالا آورده بود، جواب پسرش را داد:

یه چند باری زیر همون لگدها و کتک‌ها دهن باز کردم ولی باز بستم. مگر
چیز...زی که کسی ندیده رو می‌شد به‌شون فهم...وند؟ بهادر می‌رفت بغل
دستش تو مسجد نماز می‌خوند و عصرا می‌اومد سر وقت دخت...ترش...

دامن لباسش خیس بود از اشک پروانه. دست روی همان خیزی گذاشت و
نالید:

— کی باور می کرد از اون نامرد بگم؟ بیشتر آبرومون لکه دار می شد. طاووس
خان آب...روی یه محله بود.

احسان زیر لب غرید:

— کدوم آبرو؟

همان یک بار کافی نبود پس حنجره آزاد کرد و نیمه بلند تکرارش کرد:

— کدوم آبرو مامان!؟

نمی شد به این پسر بیشتر فهماند.

احسان نمی توانست آن روزها را در ذهن مجسم کند و باز ساکت بماند.

خودش اما توانسته بود خفه خون بگیرد. خواسته بود به خاطر پدرش، راهی

دیگر برود اما همان چند ساعت خانه نبودن هم، فاجعه به بار آورد.

راهی دیگر به ذهن چهارده ساله اش نرسیده بود برای فرار از دست درازی های

بهادر.

سعی کرد کمی آرام تر بگوید بلکه پسرش هم آرام بگیرد:

—جوون این دوره زمونه‌ای... اون دوره سختی زیاد بود. دختر تو خونه باباشم
مهمون بود.

احسان سکوت کرد.

باز هم سؤال داشت اما مهلت می‌خواست برای هضم همان تلخی تزریق شده به
رگ‌های مغزش.

آفرینش با بینی سرخ، سعی کرد حرفی بزند که جو را کمی عوض کند:

—من که خونه خودمم مهمونم به خدا! خدا مصطفی رو برام نگه داره.

هیچ‌کس نخندید. لبخند هم نزد. حتی نگاه کسی هم سمت او نچرخید.

پروانه با کمک مادرش، بی‌حال و سست از پای مبل بلند شد و با کمک سحر
کنارش نشست.

این‌بار نوبت احسان بود که سر بر پای مادرش بگذارد.

نشست و سر پایین نکشید.

گردن کشید و پرسید:

—واسه چی دوباره گذاشتی بیاد سراغت؟ اون موقع که من بودم. همون موقع که

هفت-هشت سال بیشتر نداشتم.

نعیمه خسته شده بود.

سال‌ها می‌شد حرف نزده بود و حالا بیشتر از یک ساعت می‌شد که تاولِ

دردهایش را ترکانده بود و یک‌ریز حرف می‌زد.

ساکت که ماند، احسان با همان چشم‌های تیره و خیسی پلک، باز صدایش زد:

__ما...مامان...

دست نعیمه روی سرشانه‌ی پیراهن پسرش نشست. فکر نمی‌کرد قد کشیدن

او را ببیند. بزرگ شدنش را. مرد شدنش را.

دست‌اش بالاتر آمد و روی یقه‌اش نشست.

صاف‌اش کرد و گفت:

__محسن ذات بابات رو داشت ولی ساده بود. گولِ پول اون حروم...می رو خورد.

گفتم نکن مادر، گفتم نرو...

__می زدی دهندش! پاهاش رو قلم می‌کردی...

لبخندی پر درد به روی پسرک لجوج خود زد:

__زورم نمی‌رسید به‌ش... عین بابات بود. عبد و عبیدِ پول.

احسان بالأخره شکست و سر روی پای مادرش گذاشت.

سحر تاب و توان نداشت لرزش شانه‌های او را ببیند.

به سرعت کیف دستی‌اش را برداشت و نگاهی حیران به بقیه انداخت.

موهایش بیرون ریخته بود.

شال تا وسط سرش عقب رفته بود.

چیزی درون سینه‌اش نبض داشت.

دلِ دلداری دادن نداشت اما میلی برای تنها گذاشتن احسان هم...
صدای نجوای او را شنید وقتی دست مُشت کرد و دامن مادرش را مچاله:

__من چه گناهی داشتم لعنتی‌ها؟

نعیمه با مهربانی، وحشت از یادآوری آن روزها، ترسی که تمام عمر دست از سرش برنداشت، دست روی سر پسرش گذاشت:

__جایی جز اون کمد نداشتیم پنهونت کنم. زیرزمین رو بابات کرده بود

شیره‌کش خونه. هر روز یکی رو می آورد اون جا.

جان کند تا اصل حرف‌اش را بزند.

دست بیخ یقه‌ی گرد پیراهن‌اش گذاشت و آن را به سمت پایین کشید.

خُلُق‌اش تنگ شده بود.

نفس از بینی می کشید. دم و بازدمی ناقص.

صدایش گرفت و دست از روی موهای پسرش پس کشید و گفت:

__بهادر می خواست بچه بیارم واس...س...سش!

احسان وحشت زده سر بالا گرفت. دو طرف سرش طبل می کوبیدند! صداها گم

و گور می شد در مجرای شنوایی اش.

دست روی سر و صورت خود کشید و پشت گردن خود را فشرد. هم می شنید

و هم نه!

صدای نعیمه موج می خورد:

__می گفتم بیژن ناکارم کرده، بچه نمی شه. می گفت...

نگاهی به گردن احسان انداخت و دست روی گردن خود گذاشت. جای دندان

گرفتن های بهادر، کبودی هایی که بیژن می دید و باد به غبغب می داد که هنوز

از پس زن جوان اش برمی آید!

سرش بی اراده می لرزید و آفرینش به داد خاله اش رسید. سرش را در آغوش

گرفت و لبه ی مبل نشست.

__جانم، جانم خاله... آروم باش قربونت برم...

احسان پلک نمی‌زد. منتظر بود مادرش چیزی بگوید. فکر شومی که در سر داشت را از میان مغزش بیرون بکشد و بگوید نه! اما نعیمه که داشت لحظه به لحظه بیشتر می‌لرزید، ادامه داد:

__می‌گ...فت پسر بچه‌ها رو هم اون حامله می‌کنه چه برس...سه به من!

همان دست لرزان را روی صورت احسان گذاشت و تند و بی‌وقفه باقی

حرفاش را زد، هنوز هم می‌ترسید بهادر از گوشه‌ای پیدایش شود:

__ترسیدم سراغت بیاد. ترسیدم... ترسیدم حرفش راست باشه...

پروانه که زری را سفت چسبیده بود، دست روی گوش‌هایش گذاشت.

نمی‌خواست دیگر بشنود. از توان او خارج بود.

سحر خشک‌اش زده بود.

دست آفرینش هم روی تن نعیمه از حرکت ایستاد.

اما نعیمه مدام روی سر و صورت احسان دست می‌کشید و حالا فک و صدایش

هم لرز گرفته بود:

__ترسیدم تو هم بشی یکی عی...ین بهرام که بهادر از لخت مادرزادِ پسرش تو

حموم هم می‌گفت نمی‌گذش...شته...!

آفرینش این بار با شدت بیشتر و با هر دو دست روی گونه‌هایش کوبید:

__یا پیغمبر! یا فاطمه‌ی زهرا!

صداها در هم پیچید.

زری هم به گریه‌ای بلند، زیر لب زمزمه‌ی خدا گفتن از سر گرفت.

پروانه چشم بسته بود. جلو می‌آمد و عقب می‌رفت. پاهایش می‌لرزید.

سحر کیف خود را کنار پایش پرت کرد و میخ ماند روی احسان و کبودی بیش

از حد صورت‌اش!

برای جان او ترسید.

نیم‌قدمی برداشت و اشک‌ریزان خم شد زیر بازویش را بگیرد اما احسان

سودای دیگری به سر داشت.

دست سحر را عقب زد و رو کرد به مادرش.

شرم و خجالت را کناری گذاشت و با فرو رفتن سوزن‌های فراوان به قلب‌اش،

پرسید:

__حامله شدی؟

نعیمه سر فرو افکند و او با تکان دادن پای او، با صدایی که ضجه می‌زد دروغی
بگو برای آرام کردن من، پرسید:

__حامله شدی مامان؟!!

نعیمه هم کم آورد و قلباش یاری نداد.

سست شد و عرق زد پیشانی‌اش.

رنگ چهره‌اش پرید.

دست‌اش از روی گونه‌ی پسرش پایین افتاد.

احسان اما کوتاه نیامد، به خواهش افتاد. تمنا کرد بشنود و نعیمه کوتاه در یک
کلمه جواب‌اش را داد:

__افتاد...

دنیا از نفس افتاد و زمان از گذر کردن...

آفرینش با شنیدن صدای فرزندش، کمر خمیده‌اش را صاف کرد و به گُندی
برخاست.

زری طوری گریه می‌کرد که انگار خودش آن لحظه‌ها را لمس کرده.

پروانه اما نشنید این چند جمله‌ی آخری را.

سحر با یک باره ایستادن احسان و رفتنش به طرفِ در، دنبالش رفت:

_احسان؟ احسان جان وایستا.

احسان کفش پوشید و با سرعت از پله ها پایین رفت.

می دوید.

جاذبه ی زمین او را سمت خود می کشید.

کاش زمین او را به درون خود می بلعید!

سحر پابرنه دنبالش او رفت و محل نداد به نگاه کنجکاو همسایه ای که

خریده هایش را داخل ساک مرتب می کرد.

می دوید و او را صدا می زد.

هنوز از کوچه در نیامده بود که احسان برگشت و گفت:

_نیا دنبالم سحر. نیا می گم!

سعی کرد او را آرام کند:

_جایی نرو خب، کجا می ری؟

احسان تند نفس می گرفت. قفسه ی سینه اش می پرید.

سحر اشاره به خانه زد:

__بیا تو خونه سر ماها داد بزن، بیا عزیزم... مامانت با تو آروم تره تا ما.

__از حق خودش دفاع نکرد... نکرد... نکرد!

داد زد و سعی کرد کمی فشار روی قلباش را کم کند:

__گذاشت یه کثافت همه زندگی ش رو خراب کنه.

دست روی سرش گذاشت و آخِ جگر سوزی از میان لب‌هایش بیرون پرید.

قلباش درد می‌کرد، سرش، تمام تن‌اش.

سحر نزدیک‌تر رفت و وادارش کرد در پیچ کوچه‌ای بایستند حداقل.

احسان مدام به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد.

منتظر کسی بود یا اتفاقی.

گیج زل زد به سحر و زمزمه کرد:

__محسن همون رقیه بود که بهادر، عوضِ قاقالی لی بهش کار داد که خونه

نباشه...

تا کنار جوی آب رفت و طوری نشست که پاهایش سمت دیگه جوی قرار

بگیرد.

سحر هم کنارش روی پنجه‌ی پا نشست و او یاد پدرش افتاد:

__بابام یه رقیه دیگه بود، بهش مواد می داد که دور و بر خونه پیداش نشه...__

دستاش با شدت روی سینه اش نشست:

__من چرا رقیه نبودم؟ چرا من رو نفرستادن هیچ گورستونی؟ من چرا باید

صداشون رو می شنیدم؟ من...__

سحر بازویش را گرفت و با بیچارگی زیر لب نجوا کرد:

__عزیزم...__

احسان پشت به او چرخید و سعی کرد بایستد که سحر دوباره دستاش را کشید و وادارش کرد لبه ی جوی بنشیند. آرام صورت او را سمت خود چرخاند.

اشک های احسان را با کف دست هایش گرفت و گفت:

__حق داری به خدا، هر چی بگی حق داری. هر کاری بکنی حق داری.

سر خم کرد روی شانه:

__به جون سحر حق داری...__

پوزخند زد:

__حق دارم، عوضش دیگه خیلی چیزا ندارم... گور بابای این حق!

سر بالا و پایین فرستاد چندین و چند بار و به تمسخر تکرار کرد:

__حق دارم...__

بر آشفته و فریاد کشید:

__حق داشتم بابای درست حسابی داشته باشم! حق داشتم از داداشم مثل

سگ نترسم! حق داشتم مامانم بخنده! حق داشتم ذهن سالم داشته باشم! حق

داشتم تو بغل آقاجون بزرگ شم! حق داشتم قصه بشنوم از زبون مادر بزرگم و

لوس باشم! حق داشتم عین آدم زندگی کنم! حق داشتم تو رو داشته باشم...!

خشم صدایش خوابید و این بار دیگر خود را از سحر دور کرد و روی پاهایش

ایستاد و باز تکرار کرد:

__حق داشتم داشته باشم...__

__الانم داری... هستم تا هر وقت بخوای.

__من...__

حرف در دهان احسان قندیل بست و سحر پرسید:

__تو چی می‌خوای؟__

دهان باز نکرد و سحر بی توجه به دردی که کف پاهای برهنه‌اش حس می‌کرد،
بی توجه به هر کسی که از کنارشان با خیرگی رد می‌شد و صدای کر کننده‌ی
بوق اتومبیل‌های گذری؛ تنها فکری را که به ذهن‌اش رسید، به زبان آورد:

__بغل ت کنم احسان؟

احسان بی حرکت ایستاده بود.

خیره و درمانده.

سحر به او تقریباً چسبیده بود که لب‌هایش به سختی روی هم لغزیدند:

__برو خونه.

__احسان جان...

عقب کشید و گفت:

__برو...

سحر نرفت اما نتوانست دیگر قدمی بردارد و دنبال او که به راه افتاده بود هم

برود.

حس می کرد شناور است روی موج بلندی که با شدت و سرعت کوبیده می شود

روی سینه‌ی آبی دریایی بی پایان و احسان گم شده بود در هزارتوی

ذهن اش...!

فصل آخر

با صدای ریزی کلید در قفل چرخید.

در را آرام به داخل هل داد و قدمی برداشت که با دیدن او درست وسط سالن،

با نگاه خیره اش سر تا پای او را برانداز کرد و پرسید:

__ تازه از خواب بیدار شدی؟

احسان که گوشه‌ی بیرون زده‌ی پیراهن اش را داخل شلوار می زد، بی توجه

داخل موهایش دستی کشید و گفت:

__ می بینی که.

پوریا در را پشت سر خود بست و همان سؤالی که کنج ذهن اش جا خوش کرده

بود، به زبان آورد:

__ تو مطب خوابیدی واقعاً؟

—یه چایی می‌ذاری؟

خنده‌اش گرفت از لحن بی‌تفاوت او، بعد از طوفانی که از سر گذرانده بود:

—چشم عزیزم، سخت شد صورت خودتم بشوری، صدام کن کمکت بدم.

احسان روی صندلی‌ای که روبه‌روی دیگری گذاشته بود، نشست و باز هم

پاهایش را دراز کرد و با پلک روی هم گذاشتن، لحظه‌ای به او فرصت داد

حرفی بزند.

سکوت پوریا که کش آمد، دست آخر خودش چشم باز کرد و اصل مطلب را

پیش کشید:

—چرا اومدی؟

پوریا کف هر دو دست خود را جلو او باز کرد:

—مچ‌گیری نداریم. من که باهات عین کف دستم، صاف و صوف.

—خب؟

سر کج کرد و با خاراندن چانه‌اش، گفت:

—اگه به‌ش آمون می‌دی، بگم وگرنه که هیچ.

حدس می‌زد چرا آمده، اصلاً همین بی‌خبر آمدن خودش قصه‌ای داشت.

کمرش درد می کرد.

خود را روی صندلی ارباب رجوع جابه جا کرد و با زل زدن به چهره‌ی مرموز

پوریا، دهان باز کرد:

__سحر چی گفته که اول صبح شال و کلاه کردی اومدی این جا؟

انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

__اولاً این سری غلط بود حدست، چون آفرین خانم خبرم کرد.

انگشت کناری اش را هم بالا گرفت و با دست دیگر شمرد:

__دوماً کلید یدک ورودی مطب رو هم پروانه دستم رسوند.

این بار اشتباه کرد در حدس زدن.

تصور می کرد سحری که تا قبل از خاموش شدن گوشی اش مدام به او پیام

می داده تا از خوب بودن حال اش مطمئن شود، باز به پوریا متوسل شده.

گرسنه بود و حتی یادش نمی آمد شب قبل چه طور خوابش برده.

پوریا سری به آبدارخانه زد و با گذاشتن کتری روی گاز، زیر آن را روشن کرد و

دور خود چرخید.

کنار فنجان نشسته، جعبه‌ی پیتزا دید. بازش کرد و بو کشید. نیمی از

برش‌های پیتزا دست نخورده بود. یکی را برداشت و گازی به آن زد.

از آبدارخانه در آمد و ادامه‌ی جمله‌ی قبلی را به زبان آورد:

—سحر پیام داد البته، ولی حرفی از ماقع نزد.

سعی می‌کرد با فکر نکردن، سردرد لعنتی‌اش آرام بگیرد اما فایده‌ای نداشت.

دست‌ها را روی سینه قلاب کرد و چشم بست. پوریا با لگد کوبیدن به

صندلی‌ای که او پاهایش را روی آن گذاشته بود باعث شد چشم باز کند و

اشاره به وضعیتی که داشت، زد:

—چرا این‌جا تمرگیدی؟

زیر لب گفت:

—تعطیله امروز.

—پس چرا موندی این‌جا؟ گفتم حتماً غلغله شده که دیگه شب رو هم می‌مونی

به مریضای روحی و روانی رو به افزایش جامعه بررسی!

احسان سکوت کرد و پوریا این بار با نشستن پشت صندلی منشی، پرسید:

—از کی این‌جایی؟

__پریشب.

دست‌هایش را زیر چانه گذاشت و کنایه زد:

__قهر کردی با خونه‌ی خودت؟

نگاهش حتی لحظه‌ای سمت او نمی‌چرخید. سردرد، چشم‌هایش را هم اذیت

می‌کرد. بی‌خوابی‌های مکرر هم اسباب دردسر بیشتر شده بود.

پلک پایین کشید و با فشردن آن‌ها، سعی کرد چشم‌هایش را به زور باز نگه

دارد.

همان‌طور خسته، جواب پوریا را داد:

__لازم بود تنها باشم.

__چه احساسات قلبه‌ای! چرا حالا؟

بی‌خیال استراحت تکه پاره‌اش شد و با عقب فرستادن صندلی، پاهایش روی

زمین قرار گرفت.

بالآخره چشم سمت او چرخاند:

__که در مورد اساس خلقت و آفرینش خودم با خدا بحث و تبادل نظر کنم.

نیم‌چه لبخندی زد و طوری خیره اش ماند که انگار موجودی فرازمینی‌ست:

__به نتیجه‌ای هم رسیدن علما؟

سری به مخالفت تکان داد:

__اون رسیده که آفریده، من نه!

پوریا از پشت میز بلند شد و با بی تفاوتی محض، به خودش اشاره کرد:

__خواسته من حوصله‌م سر نره. کم چیزی نیست.

احسان خم شد و با حایل قرار دادن دست‌اش روی میز، چانه روی آن گذاشت

و دست دیگرش مُشت شد تا پیشانی روی آن قرار دهد.

حرفی نمی‌آمد. واژه‌ها غریب بودند. دو روز سکوت‌اش نشکسته بود. پوریا

زمان نامناسبی را برای حرف کشیدن از او انتخاب کرده بود.

پوریا دست روی شانه‌اش گذاشت و کمرش تا خورد:

__چه ت شده پسر؟

__می‌خوام ببندم مطب رو.

جا خورد و دست‌اش را کنار کشید و پرسید:

__بعد از اون همه خون دل خوردن سر مجوز و پول جور کردن و بنگاه رفتن و..

؟.

سر بلند کرد و صدای استخوان‌های گردن‌اش را در آورد و به میز اشاره کرد با حرکت مردمک چشم:

— آدم سالم باید پشت اون میز بشینه به درد دل مردم برسه، نه من.

پوریا دو انگشت اشاره‌اش را روی هم کشید:

— زدی تو کار شعر یا دودورو دودو؟!

احسان که از فاصله‌ی نزدیک خیره‌اش ماند، سر به طرفین تکان داد:

— چیه پسر؟

— استخوانای تن‌ام خورده، انگار تریلی رد شده.

پوریا دلسوزانه به چهره‌ی خسته‌اش چشم دوخت.

ریز جزییات را نمی‌دانست، فقط فهمیده بود کم از فاجعه نبوده اوضاع.

تا نوک زبان‌اش آمد بگوید مادرش همان شب، چند ساعتی اورژانس بستری

شده اما سکوت کرد تا او را بیشتر از این به هم نریزد.

احسان یک‌باره پرسید:

— یکی می‌شناختیم نصاب دوربین تو خونه بالاشهری‌ها بود، کجاست؟

مدام نگاه‌اش می‌کرد اما ذره‌ای از افکارش را نمی‌توانست بخواند.

شانه بالا داد:

__والا ما هم همون نزدیک خودتون می‌شینیم، خیلی اعیون نیستیم که باهاش رفت و آمد داشته باشم.

او به فکر فرو رفت و پوریا بحث را جدی‌تر تلقی کرد و گفت:

__حالا واسه چی نصاب دوربین می‌خوای؟

گردن صاف کرد و سر پا ایستاد و با افتادن خط عمیقی میان دو ابرو، جواب داد:

__واسه بهرام بی اصل و نسب برنامه دارم. واسه اون بی پدر بی همه چیز بی وجود!

__دایره لغات ت که ماشاءالله خوب جهش یافته! باقی سجایای اخلاقی رو، رو کن ببینم.

احسان دستی برای او پرت کرد و از کنارش رد شد.

سراغ آبدارخانه رفت تا مُسکنی پیدا کند.

پوریا هم پشت سرش راه افتاد و با برداشتن کیسه چای یک بار مصرف، مشغول ریختن چای در دو لیوان شد و برگشت سمت او که قرص را بدون خوردن آب، بلعید:

—دوربین کجا کار بذاری؟ تو کو... گشادش؟

—تو خونه زری.

لیوان را به دست او داد و به سنگ لبه‌ی کابینت تکیه زد:

—خب بعد چه‌طور اون غول بیابونی بیاد اون‌جا؟

نگاهی کوتاه به پوریا انداخت و لیوان را پایین لب‌هایش گرفت و جواب داد:

—زری برمی‌گرده خونه.

پوریا که دست دراز کرده بود لیوان چای خود را بردارد، دست پس کشید و با تعجیبی آمیخته با ناراحتی گفت:

—چرا برگرده؟ واسه چی برمی‌گرده؟ از جانش سیر شده!؟

چای را همان‌طور تلخ مزه‌مزه کرد و خیره‌ی پوریا شد:

—به جای این‌همه سؤال پرسیدن، یه دوربین دست و پا کن.

—اول یه جواب قانع کننده بهم بده، شیرفهم بشم بعد نوکرتم هستم.

باید چیزی می‌گفت و گرنه او کوتاه نمی‌آمد. لب‌هایش انحنا گرفتند سمت پایین:

—می‌خواد تلافی کنه این لال‌مونی که بعد از فوت محسن گرفته بوده.

پوریا پوزخند زد و لیوان را کمی با صدا روی سینک برگرداند:

—چه از خودگذشته!

احسان چشم از لیوان گرفت و به مگسی که روی تکه‌ای پیتزا نشسته بود، زل زد و پوریا پرسید:

—دخترش چی؟ به اونم فکر می‌کنه این به اصطلاح مادرش؟

مردمک در حدقه چرخاند و مستقیم به او چشم دوخت:

—غیر اون کسی نمی‌تونه بهونه دست بهرام بده تا دهن باز کنه.

صدای پوریا بالا رفت و کف دست‌اش را محکم روی سنگ کوبید:

—به درک که نمی‌تونه! دختره عمری با خیال خوشِ صدرالدین نامی زندگی

کرد، بعد باخبر شد که تخم‌ش رو یکی دیگه کاشته! بعدترش دید اسم و رسم

خواهر مرده‌ش روش مونده! دید مادرش تخت‌خوابِ گوشتیِ یه نره غول دیگه به

اسم شوهر سوم بوده که از قضا همسایه‌شون در اومده، همونی که ازش

می ترسیده! حالا یه ننه داره و یه عموی نصفه نیمه و یه مادر بزرگ عاصی از

این دنیا! واسه چی هی دارین محدوده‌ی روابط اون بچه رو کوچیک تر

می کنید؟ الان هیچکس واسش نمی مونه که.

احسان حتی برای ثانیه‌ای پلک نزد یا چشم از صورت برافروخته‌ی پوریا

نگرفت.

به قدری این نگاه کردن کش آمد که خود پوریا بدخلق و ناراحت چانه بالا داد:

__چیه؟

ملایم گفت:

__یه لیوان آب بخور.

پوریا نفسی از سینه بیرون داد و پشت به او، شیر آب را باز کرد و دست زیر آن

گرفت اما قبل از این که آب را به صورت خودش بپاشد، کف دست‌اش را سمت

سینک گرفت و خالی‌اش کرد و شیر را بست.

دو لبه‌ی سینک را می فشرد و با نوک زبان، لب بالایی‌اش را خیس می کرد که

احسان درست پشت سرش ایستاد:

__نگران‌شی؟

برگشت و سر تکان داد:

—کی؟ پروانه؟

—نه، زری!

پوفی کشید و رک جوابی را داد که او منتظر شنیدنش بود:

—خرِ درازگوش که نیستم، تو رو هم فرض نکردم. فهمیدم که فهمیدی خیلی

ریز در جریان حال برادرزاده‌تم!

احسان با کنار گذاشتن لیوان چای، آرام و پر از نگرانی از او پرسید:

—الان باید نگران تو و افکارت هم باشم پوریا؟

نچی کرد و سر بالا فرستاد:

—نمی‌خواد، خودم حواسم هست. تو به جای گاز دادن، یه نیش ترمز بزن

بی‌زحمت.

ماندن فایده‌ای نداشت.

قدمی سمت در برداشت و برگشت.

دست داخل جیب شلوارش فرو برد و کارتی بیرون کشید.

دست دراز کرد و آن را داخل جیب پیراهن احسان گذاشت و خواست تنه‌هایش بگذارد که او با دست بردن داخل جیب‌اش، گفت:

—این چیه؟

—این یکی دیگه کار سحره، توضیح نداد فقط سپرد این کارت رو بهت برسونم. کارت را درست روبه‌روی خود گرفت.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

کارت ویزیت را برگرداند و خوب واریسی‌اش کرد.

روانشناسی که باید سراغ روانشناس دیگری می‌رفت تا مداوا شود! ایده‌ی نابی برای خلق یک داستان می‌شد.

کارت را روی سنگ پشت سرش پرت کرد و پوریا دست از زیر نظر گرفتن

واکنش او، برداشت و علت رفتن خود را توضیح داد:

—می‌رم سراغ اون پسره رو از چند نفر بگیرم. شاید پیدااش شد. بعدش برنامه

چیه؟

احسان که به او زل زد، متوجه نگرانیِ ضمیمه‌ی چشم‌هایش شد و همان حسی را به زبان آورد که در دل داشت:

__خوشم می‌یاد ازش، فقط همین! فقط همین که واضحه معنی‌ش؟

احسان بحث را عوض کرد و جواب جمله‌ی قبلی‌اش را داد:

__منتظر خبرت هستم.

__پیداش کردم بیارمش این‌جا؟

__نه به من آدرس بده خودم می‌یام، می‌ریم دوربین رو توی خونه نصب کنیم.

پوریا نگاه آخر را به او انداخت و این بار با آرامشی که بعد از گفتن حرف

دل‌اش، در وجودش ته‌نشین شد مطب را ترک کرد اما احسان تازه داشت به

جای خالی پروانه پشت میزش فکر می‌کرد و حسی خفته در دل دوست‌اش که

پوریا آن را کم‌رنگ نشان داد...!

پوریا گوشی را کنار گوش دیگرش گرفت و با بستن درِ اتاق خواب‌اش،

حرص زده جوابِ تکراری‌اش را باز تکرار کرد:

__می‌گم خوبه دیگه. باز دو دقیقه دیگه سوزن تو روی همون کلمه گیر می‌کنه!

صدای خاصی از آن سوی خط نمی‌آمد اما متوجه بود که سحر در حال حاضر

مستعد اشک ریختن است.

بهانه دست‌اش داده بود برای تقویت حس سرخورده‌ای که با آن درگیر بود.

روی تخت نشست و با پوشیدن جوراب‌هایش، نشاطی به صدای خود داد:

— شما زن‌ها در مجموع سه مدل بیشتر ندارین. بعضی‌هاتون در طول عمر فقط

فِس‌فِس می‌کنن! بعضی‌ها فین‌فین! باقی هم تو کار زِر زِر کردن که زیرشاخه‌ی

گروه دومه! تو هم نه این‌وری، نه اون‌وری؛ میانه‌طور قدم برمی‌داری که گاوه

شاخ‌ت نزنه! بکش بیرون از این حال.

صدای بیش از اندازه آرام سحر بلند شد:

— خیلی حال‌ش بد بود وقتی رفت.

مردمک سمت دیگری چرخاند و با کوبیدن روی رانِ پایش، خنده‌اش گرفت از

نگرانی بی‌علت این دختر. بلند شد و سراغ کمد رفت. رگال‌ها را جابه‌جا می‌کرد

تا لباس مناسبی انتخاب کند و همان‌طور گفت:

— داری می‌گی بود، یعنی گذشته. دو شب گذشته از اون جریان و اونم

سگ‌جون نیست که تاب بیاره رو همون حالی که داشته. اینی که من دیدم،

فقط می‌خواست یکی بره شونه‌هاش رو بگیره و بگه خدا قوت پهلوان ولی تو

چرا تو همون شب می‌موندی، خدا عالمه! رو دکمه پاز زدی که برات بمونن

خاطرات اون شب؟

سحر دستمالی از داخل جعبه‌ی روبه‌روی خود کشید و جوابی نداد اما پوریا از

سکوت او استفاده کرد:

__فحش مجاز بدی، کاری ندارم. نکته به ننه بابا که ازت کاغذ دیواری در

می‌یارم می‌کوبم رو دیوار خونه‌مون.

__پوریا امشب می‌تونی تنه‌اش نداری؟

جا کم بود، کم داشت برای کوبیدن سر خود!

پیراهن کاربنی رنگی بیرون کشید و گفت:

__تو سومین نفری هستی که این قول مقدس رو می‌خوای ازم بگیری! قبلاً تعهد

اخلاقی دادم یه جا دیگه. بخوام هم، نمی‌تونم در رکاب اعلی‌حضرت نباشم.

سحر مشکوک شد و گریه‌اش را از خاطر برد و پرسید:

__می‌خواین کاری بکنید؟

__اومدی نسازی، مگه من ازت جزییات زندگی‌ت رو پرسیدم که می‌خوای حرف

بکشی ازم تا اون خشتک بکشه به سرم؟!!

حساس تر شد و تیزتر.

نمی‌خواست آن دو دست به کاری بزنند که پشیمانی به بار بیاورد و همین را

هم به پوریا منتقل کرد:

__ کار خطرناکی انجام ندین. از اون احسانِ داغون هر کاری بگی برمی‌یاد.

پوریا پیراهن را روی تخت پرت کرد و با گذاشتن گوشی روی بلندگو، اعتراض

نمادین خود را به گوش او رساند:

__ خدا لعنت نکند، به قدری احساسات غلیظه که منم دل‌ام یه دونه زوجه

خواست. نکن این کار رو با من! خط کشیدم رو عواطفِ وَر قلمبیده‌ی پسرانه‌م.

سحر که از چرخش حرف‌شان به سوی دیگر، خیلی هم ناراضی نبود و برای کم

شدن فشاری که در این روزها روی افکارش حس می‌کرد؛ دل به دل او داد

شاید فرجی حاصل شود و حال خودش هم خوب:

__ تو که هر جا می‌چرخیدی، جهتِ وزش نسیم بود.

جا خورده، دست‌اش روی سگک کمربندش ماند و بدبینانه پرسید:

__ احسان چیزی گفته؟

__ خودمون کوریم که اون بگه؟

کمی هیجان زیر پوست‌اش دوید و شیطنت‌اش گل کرد:

—جون پوریا تابلو بوده زل زدنم به پروانه؟ چرا خودم دقت نکرده بودم! فکر

کردم هر چی هست، بین من و خداست فقط. نگو ضلع سومی هم داشته طواف

کردنم، پای بنده‌ی خدا رو هم وسط کشوندم!

صدای سحر بلند شد اما این‌بار به خنده‌ای ملایم که در گوشی پیچید.

پوریا هم از فرصت استفاده کرد تا تلافی غمباد گرفتن‌های او را در بیاورد:

—درد! نیم ساعت حرف زدم تا بالأخره صدای خندیدن تو رو شنیدم. داشت

سوژه‌هام ته می‌کشید.

—خوبه که احسان تو رو داره.

پوزخندی زد و دکمه‌های پیراهن‌اش را باز کرد:

—والا بیشتر خوش‌به‌حال تو شده یکی مثل من به داد و بیداد و اشک و آهت

هم گوش می‌ده. اون بدبخت که حرف نمی‌زنه.

—شادی هیچ‌وقت واسه من نیست.

پوریا متوجه شد خنده از لب‌های او پر کشید و گفت:

—خوب شد یادم انداختی، اون خواهر نکبت‌ت چه‌طوره؟

سحر سعی کرد از اتاق خودش خارج شود. دستی پشت گردن خود کشید و

کوتاه جواب داد:

__بی ادب نباش.

__مگه صدام رو اسپیکره؟

لب پیش آورد:

__نه.

__پس مهم نیست، خلاق هر چه لایق. من و تو نداریم، تو خودت بهش فحش

نمی دی هیچ وقت؟ می دی، پس فکر کن من توأم.

در یخچال را باز کرد و سیبی برداشت و در حین شستن اش، حرف را سمت

دیگری کشاند:

__رابین داره می ره خواستگاری.

پوریا نگاهی داخل آینه انداخت و خود را برانداز کرد.

نیشخندی زد و سری تکان داد به تأسف:

— تو آخرش تقوای الهی من رو زیر سؤال می‌بری با این حرفات! بذار شبی راحت باشیم، تن مون خارش نگیره. چه خبره هی از جماعت نسوان می‌گی؟

فکر کردی دل ما دل نیست حتماً!

— چرا با احسان حرف نمی‌زنی در موردش؟

ادکلن روی شاه‌رگ گردن‌اش اسپری کرد و ابرو بالا پراند:

— وارد مباحث ناموسی افکارِ من نشو.

سحر دست از کنکاش در زندگی او برداشت و جدی‌تر شد:

— لطفاً کاری نکنید که مصیبت پیش بیاد پوریا.

— حواسم هست. با پنبه سر می‌بریم.

سحر نگاهی به چهره‌ی خود روی شیشه‌ی میز ناهارخوری انداخت و با فکری که در سر داشت، با ملایمت زمزمه کرد:

— مواظب خودتون باشین.

پوریا سوییچ به دست از اتاق‌اش خارج شد و گفت:

— مواظبش هستم! دیگه؟

و فقط صدای ضعیف‌تر شده‌ی خداحافظی کردن سحر را شنید.

قول داده بود کنارش باشد.

آخرین تصمیم‌شان، روبه‌رو شدن با امیربهرام بود و شاید پایانی برای قصه‌ی تلخی که مشخص نبود انتهایش به تلخی بار می‌دهد یا آرامش...

زری مردد مانده بود برای انجام کاری که فکر می‌کرد در آن شرایط درست‌ترین است.

می‌خواست مواظب دخترش باشد اما مدیون زنی بود که در غم از دست دادن فرزندش، دل‌مُرده گوشه‌ی خانه افتاده بود.

روبه‌رو شدن با امیربهرام، ترس داشت و حالا در سرباز زدن افکارش بیشتر حس‌اش می‌کرد.

از توان نداشتن خودش در سن و سال امروزش باخبر بود اما نمی‌شد که بگذرد.

باید کاری می‌کرد که پروانه دوباره با علاقه به صورت مادرش خیره شود.

نگاهی به چمدان انداخت و فقط شال سیاهی که دم دست‌اش بود برداشت و روی موهای کوتاه شده‌اش انداخت.

کیف دستی‌اش هم خالی بود و فقط گوشی کوچک خود را داخل آن گذاشت. برای برداشتن سند لازم‌اش داشت.

و قدم آخر...

حساب و کتابی اگر داشت، می‌خواست صاف کند و بعد برود.

احسان گفته بود ده شب منتظر باش و یک ساعتی وقت مانده بود برایش.

لباس پوشیده و آماده، برای رویارویی با آخرین قدم خود.

برای بهشتی که شاید کم از جهنم و خودسوزی نداشت!

خوب بود که پروانه خانه نبود، آفرینش او را با خود بیرون برده بود. قول رد و

بدل شده بین دو زن، یکی برای دل نداشتن که بخواهد دخترش را قبل از

رفتن ببیند و بترسد از این که پا سست کند و بماند، یکی برای درک

مادرانه‌های دیر شعله‌ور شده‌ی کسی از جنس خودش.

پاکتی چروک روی ساک دخترش گذاشت. نفسی گرفت و به قصد دیدن نعیمه،

از اتاق در آمد.

دو قدم بلند، تنها فاصله‌ی میانِ دو در بود و چند دقیقه طول کشید تا سستی
را کنار بزند و پشتِ در بایستد و او را صدا بزند:

__نعیمه خانم بیداری؟

نعیمه که تازه چشم باز کرده بود، سرش را از روی بالش برداشت و با کرختی
سعی کرد روی تخت بنشیند.

زری که صدای قیژ قیژ تخت چوبی و قدیمی او را شنید، آهسته در را باز کرد و
در آن تاریکی، جز سایه‌های محوی از او ندید تا اینکه بیشتر در را باز کرد و
حالا سایه‌ها شده بودند تیرگیِ لباسی که تن کرده بود و داشت خیره به او نگاه
می‌کرد.

پا داخل اتاق گذاشت و بدون آن که در را ببندد، بی‌آن که چراغی روشن کند، تا
پای تخت رفت و همان جا آوار شد.

نعیمه کم حرف بود و مدام چشم به در داشت که احسان را ببیند. منتظر بود
زری خبر تازه‌تری از پسرش بدهد و او دهان که باز کرد، از قید فکرش در آمد:

__بچه می‌خواستم بس که زخم زبون شنیدم از فک و فامیل و خونواده‌ی

صدرالدین. وقتی بچه‌م مُرد، زندگی ما پاشید از هم. خانواده‌ش زیر پاش

نشستن که این زن نمی‌شه واسه تو و از این حرفا. مجال ندادن برا بچه‌م
درست و حسابی عزاداری کنم.

نعیمه معدنِ درد بود و خیلی تصور کردن حال او، دور از ذهن نبود. نگاهی در
آن تاریکی به سرِ پایین افتاده‌ی زری انداخت و او گفت:

__خلاصه که ول کرد و رفت، من موندم با کلی بی‌پولی و بدبختی. اول از این و
اون قرض گرفتم که پس می‌دم و ندادم. نداشتم که بدم.

دستی در هوا تکان داد و پوزخند زد:

__خلاصه سرت رو درد نیارم، پسرت خیلی جا داشت واسه مرد شدن و تشکیل
زندگی. بچه بود. سنی نداشت. ولی بهادر طوری وسوسه می‌کرد و زیر منگنه
می‌داشت که آخرش خودت تسلیم بشی. منم شدم.

نعیمه با لحنی پر از سوز، دست روی شانه‌ی او قرار داد و پرسید:

__دوست نداشتی بچه‌م رو؟

سر روی شانه چرخاند و نگاهی به دست گوشتی آن زن انداخت. باید حقیقت
را به زبان می‌آورد. سر به مخالفت، بالا فرستاد:

—اوایل که نه، شده بودم مادرش. مدام رخت و لباس باید از این‌ور اون‌ور جمع می‌کردم. بلد نبود و می‌خواست بگه بلده، سر در نمی‌آورد از زندگی زناشویی. روی یک پای خود جابه‌جا شد و حرف را از سر گرفت:

—بعد کم‌کم که دیدم وابسته‌م شده، گاهی محبتی می‌کنه. پول می‌داشت بالاسرم که چیزی لازم داشتم بخرم. همینا پاگیرم کرد. گفتم حالا کوچیک هست که باشه، یه سقفی داریم با یه درآمدی. پسر ت راضی به کم نبود نعیمه خانم. اصلاً طاقت نمی‌آورد وقتی می‌گفتم حقوق ته کشیده یا شب چیزی نداریم جلوش بذارم. اوقات تلخی می‌کرد.

چهره‌ی محسن و اخم در هم کشیدن‌هایش، چیزی نبود که برای او تازگی داشته باشد اما کنجکاوی می‌کرد تا بیشتر از پسرش بداند. خلف نبود اما برایش آرزوها داشت:

—فهمید بچ...چه داری؟

نچی کرد و شرمنده‌تر جواب آن زن را داد:

__نفهمید. اوایل که خودم خبر نداشتم کجا گذاشته رفته. تازه حدس زده بودم شاید حامله هم باشم. توی اون بی پولی انقدر به هم ریخته بودم که کم تر بهش فکر می کردم. فکر و ذکرم سیر کردن شکم بود و دادن اجاره خونه. نگاهی به کف دست هایش انداخت و یاد سختی هایی که کمرشکن شده بود برایش، افتاد.

شکم اش روز به روز بزرگ تر می شد و پری هم دیگر کمکی از دست اش برنمی آمد.

دستی روی چشم هایش کشید و لب باز کرد:

__بعدش بهرام اومد سراغم، کم کم فهمیدم چه خبر شده. تا فهمید باردارم، نداشت ردی از محسن پیدا کنم. اصلاً نداشت برم زندان سراغش. صبح به صبح قفل می زد پشت در و خودش می رفت. تا مدت ها همین بود تا این که دیگه سنگین شدم و دست از محسن کشیدم. اون موقع بهرام کاری م نداشت، با این که فهمیده بود مدت صیغه تمومه. مدام بهم می رسید، خرجی می داد اوایل. دیگه دیدم از بی کسی بهتره، قرار گذاشته بودم وقتی بچه رسید به

شیش ماه، بعدش محرم می‌شم و نشدم. هنوز امید داشتم خبری از پدر این
بچه بشه...

اشکی کمانه کرد و از گوشه‌ی چشم‌هایش فرو ریخت.

چند دقیقه‌ای حرفی بین‌شان رد و بدل نشد.

هر دو غم کشیده بودند و راهی برای طغیان نداشتند.

نعیمه دست روی قلب دردناک خود گذاشت و زری ته مانده‌ی بدبختی‌اش را با
همان صدای پر لرز، رو کرد:

—وقتی شنیدم بهرام چه کرده، اونم تو مستی‌ش؛ نزدیک بود کار دست خودم و
اون بدم. با کارد رفتم بالا سرش ولی...

دست‌های خود را زیر شال سیاه‌رنگ پنهان کرد و گونه‌ی خیس از اشک‌اش را
به شانه مالاند و گفت:

—شبونه زدم بیرون ولی یه ساعت نشده، عین سگ پشیمون شدم و برگشتم و
تا خود صبح زیر دست و پای بهرام، سیاه و کبود شدم. جایی نداشتم برم ولی
زبونم از تهدید نمی‌افتاد. ترسید و گفت نصف خونه رو به نام من می‌کنه به این
شرط که دیگه دور محسن خط بکشم.

نعیمه بغض کرده بود برای پسر شانزده ساله‌اش، برای بازی خوردنش، برای تنها ماندنش.

سر خم کرد و لب زد:

__خط کش...شیدی؟

__شرط کردم بره و رضایت بده، دیه نخواست از آدم بی‌گناه. زد زیرش و منم محل

ندادم. خلاصه اذیت بود و زن تازه داشتن، سر حالش آورده بود. ناچار شد

مادرش نادره رو راضی کنه ولی هیچ‌وقت نفهمیدم چی گفت که اون زن رضایت

داد. نه من چیزی پرسیدم و نه اون دهن وا کرد.

نعیمه دلخور بود، نه از زری؛ نه از بهرامی که تخم بهادر بود. از خودش که

نتوانست محسن را برای خود سفت و سخت نگه دارد. همان‌طور که احسان را

به دندان گرفت و برای در امان ماندنش، تن به خطا داد و دهان بست.

تصور می‌کرد فقط باید از گزند بهادر در امان نگه‌شان دارد و فکرش روی پسر

او نمی‌رفت!

بار سنگینی روی شانه حس می‌کرد، باری که نه می‌شد زمین گذاشت و نه با

دیگری شریک شد.

مادرانه‌هایش غمباد شده بودند.

عمری روح سرگردان شده بود و کسی نبود دست‌اش را بگیرد و از باتلاق بیرون بکشد.

صدایش برای زاری کردن در نمی‌آمد.

در خود فرو رفت و زری باز گفت و گفت و گفت:

__گفت بچه‌ست و کانون مونده، زود در می‌یاد. عوضش اون خونه، نصفش مال من شد. باید دهنم رو می‌بستم، معامله کرده بودیم. پیش خودم گفتم جوونه، باز می‌یاد بیرون و کار می‌کنه. بعدها فهمیدم چی شده، وقتی افتادم دنبال نام و نشون و آدرس تون.

نعیمه وسط حرف زدن او رفت:

__خون دل خوردم، الت...ماس کردم از خون محسن بگذرن...

زری دست‌های او را گرفت و فشرد و گریه‌کنان دهان باز کرد:

__اگه عمری باشه می‌یام کلفتی خودت و بچه‌ت رو می‌کنم نعیمه خانم. حلال

کن تو رو امام رضا. خدا شاهده نمی‌دونم کی محسنت رو ازت گرفت. سرم گرم خونه و پروانه بود و کارم.

نگاه نعیمه به سمت سقف اتاق، شیب گرفت و به نجوا، لب باز کرد:

—بچه رو ازم گرفت و بچه‌ش رو بهم برگردوند...

زری دم و بازدمی گرفت و ادامه داد:

—اگرم نیومدم، حلال کن. مواظب این دختر باشین که خیلی تو سختی بزرگ شده.

حرفی پنهان نمانده بود.

کم و زیاد، گفتند و یکی باید می‌رفت.

بلند شد و نعیمه آرام بازویش را گرفت:

—ن...نرو.

سر بلند کرد و وحشتی را که از پا گذاشتن در آن خانه به بند بند وجودش

سرازیر شده بود، پشت پلک زدن‌های متوالی پنهان کرد و به ملایمت و دنیایی

شرمندگی جواب داد:

—خون محسن گردنم باشه، چه‌طور زندگی کنم؟ تو روی بچه‌ش چه‌طور نگاه

کنم؟ تو روی مادرش چی؟

دست نعیمه پایین افتاد و زری پشت کرد به او.

هنوز دو قدم برنداشته بود که نعیمه گفت:

—حلالِ جونت.

زری سر برگرداند.

لبخندی نرم با عقبه‌ای پر از اشک و درد و ترس، روی لب‌های لرزانش نشست و رفت.

باید خودش نقطه آخر خط می گذاشت و نمی دانست عاقبت‌اش به خیر می شود یا ختم به شر...!

هیچ صدایی نبود مگر سایش لاستیک اتومبیل‌هایی که گه‌گاه از خیابان شنیده می شد.

پوریا فویل دور ساندویچ را مچاله کرد و داخل نایلون چپاند.

خش خشِ حاصل، باعث شد احسان سر از روی فرمان بردارد.

نگاه خالی‌اش را به او دوخت و دهانی که هنوز از ته مانده‌ی نان ساندویچی داشت می جنبید.

خودش دست به ساندویچ نزده بود.

استرسی غیر قابل باور، دست‌هایش را به ریشه می‌انداخت.

دودلی داشت پدرش را در می‌آورد.

با هر دقیقه‌ای که در بی‌خبری می‌گذشت، بیشتر حس می‌کرد خطا کرده‌اند.

می‌شد شکایت کرد و پرونده‌ای را باز.

می‌شد نیروی انتظامی را با بهرام در بیندازد نه خودش درگیر شوند.

هزار راه دیگر در ذهن و مغزش مرور می‌شد و الان، دیر بود!

حالا که زری با پای خود به آن خانه‌ی نحس رفته بود.

سرش را با دو دست گرفت و فشرد.

تمام تلاشی که امروز خرج کردند، به نظرش بیهوده می‌آمد.

وسواس پیدا کرده بود.

دل‌اش نمی‌آمد به درِ خانه نگاه کند.

پوریا که از سکوت او، عدم واکنشی که می‌دید و دست نبردن سمت گوشی‌اش کلافه شده بود، خودش را جلو کشید و گوشی احسان را برداشت. رمزش را زد

و نرم افزار را هم دست‌کاری کرد اما چیزی نفهمید و آن را به طرف خودش

گرفت:

—نرم افزار رو گوشی ت فعال شد که، چرا چیزی نشون نمی ده؟

—باید نت وصل کنم باهوش!

آهانی گفت و منتظر به دست های احسان خیره ماند.

او اینترنت گوشی را روشن و نرم افزار را با تردید فعال کرد. سری چرخاند

سمت پوریا و نیشخند زد:

—زرد کردی؟

ابرو بالا پراند:

—از رنگش خبر ندارم، ولی هر چی هست حتماً بی بو بود که نزده زیر

بینی مون! ترانزیستورم نسوزه از ترس، خیلی یه.

اشاره به گوشی زد:

—روشن کن این وامونده رو، ببینیم چه خبره.

احسان ناگهان زمزمه وار و پر از تأسف و حسرت دهان باز کرد به گفتن حرفی

که ته دل به آن یقین پیدا کرده بود:

—کاش امشب نمی اومد.

—امشب نه، فرداشب. اصل قضیه که تغییر نمی‌کرد. ...خُل بودن آدما این جور
وقتا ثابت می‌شه. ولی هر جور حساب می‌کنم دلِ پر جرأتی داشت رفت تو اون
خونه.

احسان گوشی را دست پوریا داد و از اتومبیل پیاده شد.
طاقت این حجم از سکوت خفه کننده را نداشت.
پوریا گوشی به دست، دنبال اش راه افتاد و با دست گذاشتن روی شانه‌اش،
پرسید:

—چرا رو ویبره رفتی؟

برگشت و تمام دل‌نگرانی پنهان خود را به چشم او کشید:
—بهرام زیادی ساکته، الان ده دقیقه‌ست زری خانم رفته تو اون خونه و هیچ
صدایی نیست.

پوریا لحظه‌ای زل زد به صفحه و باز سر بلند کرد:
—مطمئنی همین که من رفتم دو تا ساندویچ کوفتی بگیرم، اون اومد تو همین
خونه؟ شاید رفت خونه خودش.
با سر و اشاره‌ی دست تأکید کرد:

—اومد تو همین خونه، دستاش یه کیسه بود. خودم دیدم.

—بریم رو دیوار یه سر و گوشی آب بدیم؟

احسان درمانده به پوریا و سپس دیوار بلند خانه و تاریکی کوچه نگاهی

انداخت و جلوتر راه افتاد:

—بزن بریم. بلایی سرش بیاد، جواب دخترش رو چی باید بدم؟

هنوز قدمی برنداشته بودند که پوریا چند بار اسم او را با اضطرابی شدید صدا

زد و صفحه‌ی گوشی را رو به صورت و نگاه‌اش گرفت.

احسان برگشت و زل زد به صفحه‌ی گوشی.

به زری که بالأخره در حال پیدایش شد و امیربهرامی که برهنه، از داخل اتاق

دیگری بیرون پرید!

چشم از تصویر برنمی‌داشت.

منتظر بود حرکتی ببیند و پوریا دو دستی قاب گوشی را چسبیده بود.

امیربهرام که هنوز شوکه بود و حضور زری را باور نداشت، با همان لباس زیر که

به پا داشت، از اتاق بیرون دویده و حالا روبه‌روی زنی که از خانه‌اش رمیده بود،

ایستاده و قدرت واکنشی تند از او گرفته شده بود.

زری اما با تمام حواس، توجهش را داد به درِ اتاقی که امیربهرام از آن خارج شده بود.

چند دقیقه‌ای از رسیدنش گذشته و او با تمام تلاش موفق نشده بود بی صدا بماند.

مردمک‌ها می‌لرزیدند.

صدا شنیده بود، نه فقط از امیربهرام که خبر از حضور و بزمی دو نفره بود. حس زنانه‌اش اشتباه نبود. زنی پیدا شد در قابِ در؛ با تاپی که نامرتب تن‌اش کرده بود.

زری پوزخند زد و با حرکت مردمک‌ها، امیربهرام را مؤاخذه کرد:

__واسه همین عجله داشتی پیدام کنی؟ که پیام تماشا؟

آن زن که حداکثر نیمی از سن زری را داشت، از بهرام پرسید:

__این دیگه کیه؟

زری وکیل وصی نمی‌خواست، خودش زبان داشت برای معرفی کردن:

__من زن دومش، تو چی؟!

امیربهرام بالأخره به خود آمد.

زری بود که با نفرت به چهره‌اش زل زده بود.

صدایش آزاد شد:

__خفه شو!

زری که انتظار خوش آمد شنیدن نداشت، به آن زن اشاره کرد:

__بی شرف بازی‌های خودت رو آوردی تو خونه‌ی من!؟

__پاپتی بی پدر! رفتی تو سوراخ موش اون دکتره چپیدی که دستم بهت نرسه!؟

فکر کردی از اون جوجه می ترسیدم که نیومدم سراغت؟

با یورش آوردن امیربهرام به سمت‌اش، عقب‌عقب رفت اما از نیش و کنایه

دست برنداشت:

__این جا شده مکان!؟ دیدی نیستم، افتادی به عیش و نوش؟

هنوز دور نشده بود که یقه‌ی مانتوی سیاه رنگ‌اش در مُشت امیربهرام بود و

اولین سیلی با تمام قدرت روی گونه‌اش نشست و بی حس شد! و بارانِ فحش و

ناسزا بر سرش نازل شد:

__عوضی هر....! چی کم گذاشتم واسه تو و اون توله‌سگی که بزرگ کردی؟

زن جوان که هر بار بند پایین افتاده‌ی لباس‌اش را روی شانه می‌کشید، جلوتر

آمد و حیران از بحث و دعوای آن دو، پرسید:

—چه خبره این‌جا؟

امیربهرام، زری را به دیوار کوبید و برگشت سمت آن زن:

—گم‌شو برو تو اتاق.

—گم‌شو خودت مرتیکه! پول می‌دی بهت حال بدم، نه این‌که فحش بشنوم.

او که صدای پوزخند زدن زری را شنید، نگاهی تیز و ترسناک انداخت به

گونه‌ی سرخ شده‌اش و یقه‌اش را رها کرد.

می‌دانست این زن، نمی‌رود.

به طرف همان اتاقی رفت که خودش و آن دختر جوان تا یک ربع قبل، گرم

گذراندن شبی پر از لذت بودند. شبی که نمی‌دانست قرار است با آمدن زری

رنگ دیگری به خود بگیرد.

شلوارش را که با هول از پا در آورده بود، برداشت و پوشید. دست داخل

جیب‌اش کرد و بسته‌ای اسکناس ده هزار تومانی برداشت و به حال رفت.

پرت کرد سمت آن دختر و غرید:

—گور خودت رو گم کن از این خونه. گم شو، یالا!

دختر که شوکه شده بود و انتظار نداشت تمام آن تقلاهای مردانه و نیازِ سر به فلک کشیده به این زودی و با جروبحث با زنی میانسال به نقطه‌ی صفر برسد، دندان به هم سایید و چشم غره‌ای حواله‌ی زری کرد.

پا کوبان به اتاق رفت و لباس‌اش را در کم‌ترین زمان ممکن پوشید و با چپاندن بسته‌ی پول داخل کیفی که همراه داشت، از کنار امیربهرام رد شد. تنه‌ای به او زد و زیر لب گفت:

—خدا لعنت کنه.

امیربهرام منتظر ماند او برود و بعدش زری دستِ پیش را گرفت:

—جای دخترت بود بی‌صفت!

نگاهی پر از غیض روانه‌ی خونسردی ظاهری او کرد و با تمسخر پرسید:

—حسودی ت شد؟ تو که افتادی به موتور سوزی، امروز نه فردا از رده خارج

می‌شی.

زری آب دهان ریخت روی فرش و درست کنار پای او:

—تف بهت بیاد نامرد.

امیربهرام که دیگر کاسه‌ی صبرش به جوش آمده بود پرید سمت‌اش و تا جان داشت، او را زیر دست و پای خود گرفت و کتک زد.

پوریا که دست عرق کرده‌اش را مدام به کناره‌ی شلوارش می‌کشید، با هر ضربه‌ای که زری را در خود می‌چاله‌تر می‌کرد؛ زیر لب مدام تکرار می‌کرد:

__نزن از خدا بی‌خبر. نزن بی‌وجود.

احسان که دیگر نمی‌توانست شبیه چوبی خشک همان‌جا وسط کوچه بماند، گوش‌ی را رها کرد و گفت:

__نمی‌ذارم بلایی سرش بیاره.

عقب‌گرد کرد و رفت سراغ درِ خانه.

قدم برداشتن‌اش به دویدن رسید و همین‌که کف دست‌هایش روی در نشست، ضربه زدن‌های متوالی را شروع کرد.

مدام به در می‌کوبید. با دست و لگد.

پوریا هم پشت سرش رفت و سعی می‌کرد هم جلو پای خود را ببیند و هم چشم از گوش‌ی نگیرد.

فحش می داد و جلو می رفت.

ناسزا می گفت و گوشی را به پیشانی می کوفت.

می ترسید صدمه ای جدی به زری بخورد و پشیمان شوند از این پلیس

بازی شان اما این رودررویی هم چندان به نفع آن زن نبود.

دست روی شانه ی او گذاشت:

__احسان اگه ما رو ببینه که بد می شه برای زری خانم.

او ضربه ای دیگری روی در زد و گفت:

__بهتر از اینه که به کشتن بدیمش و وایستیم تماشا کنیم.

پوریا نگاهی به گوشی انداخت و با کمی امیدواری آن را بالاتر گرفت:

__دیگه نمی زنه، ببین.

با لگد دیگری که احسان به در کوبید، باعث شد او این بار جدی تر بازویش را

بگیرد و سمت خود بکشانند:

__با توأم احسان! بیا ببین. انگار صدای در ترسوندش.

احسان نفس نفس می زد. می ترسید جان زری به خطر بیفتد. با بدبینی سرش را

پیش کشید و گوشی را به طرف خودش چرخاند.

امیربهرام تا نزدیکی درِ هال می‌رفت و باز تهدیدکنان سمت زری برمی‌گشت.

مدام انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌داد و حرفی می‌زد.

زری نای نفس کشیدن نداشت. پهلوی، کلیه‌ها و کمرش درد داشتند.

پشتِ دست‌هایش هم.

آن‌ها را روی صورت‌اش گذاشته بود و مدام لگدهای امیربهرام سمت بالاتنه‌اش

پرت می‌شد.

__دنبال خودت کسی رو راه انداختی؟

زری امیدوار بود صدای امیربهرام و او هنوز هم ضبط شود.

نتوانسته بود دستگاه ضبط صوت کوچکی که پوریا به او داده بود را از داخل

کیف‌اش در بیاورد.

امید داشت با همان زیپ باز شده و در آوردن از داخل جیب کوچک آن و

فشردن دکمه‌اش، کارش را خوب انجام بدهد.

جواب امیربهرام را نداد و به خود پیچید.

پاهایش را بغل زده و دست روی پهلوی‌اش گذاشته بود.

درد داشت و دست‌هایش زخم شده بود.

او با دیدن نیم‌خیز شدن زری، دوباره با نوک پنجه‌ی پا روی قوزک پای او
کوبید:

__پدرسوخته با توأم!

زری ترس را در صدای رگه‌دار بهرام حس می‌کرد.

چشم باز کرد و با پنهان کردن صورت‌اش، آهسته و با فاصله جواب او را داد:

__اگه بخواد قاتل داداشش رو گیر بندازه، دست تنها نمی‌یاد. می‌یاد؟

امیربهرام یکه خورد و دهان بست!

اولین بار بود که زری به او برچسب می‌زد.

قتل پدرش نه، کشتن محسنی که روزی خودش او را بزرگ کرده بود...!

این زری که حالا می‌دید و دست جلوی صورت خود گرفته بود، با آنی که از

نداری به او روی آورد فرق داشت. زیادی فرق داشت با زنی که او پیش‌پیش

خریده بودش تا دهان باز نکند.

آب دهان بلعید.

زانوهایش لرز گرفت.

خم شد و نفس در سینه حبس کرد.

می ترسید سؤالی که در ذهن دارد، بپرسد!

به چشم‌های زری زل زد، به نگاهی که ترس در آن سوسو می‌زد.

نمی‌خواست ریسک کند.

همان‌طور خم، سر پایین‌تر برد و به دری که آن دختر جوان روی هم کوبید

نگاهی انداخت.

زری که هر آن منتظر واکنشی از سمت امیربهرام بود، سعی کرد تکانی به تن

دردناک خود بدهد و عقب بکشد که با ناباوری، ماتِ امیربهرامی ماند که روی

تن او خیمه زد و روی سینه‌اش نشست!

دست‌های استخوانی و بلندش دور گردن زری حلقه شدند و انزجار حالا از

صدایش بیشتر می‌بارید:

—چی گفتی به‌ش؟

زری گردن کشید و تقلایی کرد اما بی‌نتیجه.

توان نمانده بود برایش.

چنگ زد به ران پای او و ناخن فرو کرد به پایش!

امیربهرام سیلی به صورتش زد و این‌بار حنجره را آزاد کرد:

—می گم چی راپورت دادی بی شرف!؟

گونه اش می سوخت و دل اش هم.

می لرزید، اما بالأخره او را بی جواب نگذاشت هر چند با احساس دردی تیز در

استخوان فک، دهان باز کرد:

— نفهم نیست! دکتر مملکته. باسواده.

امیربهرام، دست روی گلوی او بیشتر فشرد:

—چی می دونه؟

باید احسان را برای دخترش هم که شده، حفظ می کرد. برای نعیمه که جز آن

پسر، همدمی نداشت. سرش را زیر فشار دست های او به چپ و راست چرخاند

و به سختی ادا کرد:

—هی...هیچ...ی!

امیربهرام دست انداخت موهای جلوی سر او را گرفت و با کشیدن همان ها، سرِ

زری را بالا آورد:

__اگه بفهمم خبرِ اتفاقی که بابتش سه دونگ این خونه به نامت شد، به گوش

بقیه رسیده و این پسره ازش باخبره چنان به سیخ می کشمت که هیچ کس

ندیده باشه به عمرش! زنده زنده می سوزنمت زری، به خودِ خدا!

زری اما با گوشه‌ی چشم به فاصله‌ی خودش تا درِ ورودی هال نگاه می کرد.

هم سند را باید نجات می داد، هم ضبط صوت را.

دردی که مثل مار مدام به درون رگ و پی تن‌اش می خزید و ناله‌اش را در

می آورد هم سرعت عمل را از او گرفته بود.

نفس هم به سختی می کشید.

کمرش داشت زیر وزن مستقیم امیربهرام خُرد می شد.

باید کاری می کرد وگرنه این آمدن جز حسرتی برایش نبود.

دست‌هایش را روی پاهای امیربهرام گذاشت و شروع به تکان دادن پاهای

نیمه‌جان خود کرد.

سعی داشت ذهن او را مشغول خود کند و راهی برای فرار پیدا.

امیربهرام باز سیلی دیگری کوبید و فحشی حواله‌اش کرد.

—جیگر نداری زری، جیگر نداری بی پدر و مادر که از اون حرف‌های تو مستی

من پیش کسی گفته باشی!

زری باز به تقلاهایش با نهایت توان ادامه داد و بالأخره موفق شد هر چند کمی دیر.

امیربهرام کنار کشید و با لگد، او را نوازش کرد!

دست به کمر ایستاد و زری چشم دوخت به کیف لعنتی‌اش که نزدیکی درِ اتاق خواب افتاده بود.

باید یکی دو دقیقه برای خود زمان می‌خرید.

سعی کرد بلند شود و آه از نهادش برخاست.

نمی‌دانست چه بلاهایی با این کتک به سرش آمده، اما درد داشت بیشتر او را به سمت ناتوانی سوق می‌داد.

امیربهرام دور می‌زد هال را و به او نگاه می‌کرد.

از عمق فاجعه بی‌خبر بود اما به همان اندازه، بدبین.

می‌دید زری دیگر نا ندارد و دست او را برای نشستن و از جا برخاستن باز

گذاشته بود، اما از تکاپو نمی‌افتاد:

__تا کجا گفתי؟ چقدر گفתי؟

__من حرفی نزدَم.

خیزی کوتاه سمت زری برداشت و او در خود جمع شد:

__بی پدر حرف راست از دهن ت در بیاد!

زری که برگشت و با بیچارگی زل زد به دوربین کوچکی که گوشه‌ای‌ترین

قسمت نزدیکِ سقفِ کار گذاشته شده بود، جایی که یقین داشت امیربهرام

محال است ببیند؛ حالا برخلاف ساعتی قبل بیشتر بر علیه خودش به کار رفت.

امیربهرام ردِ نگاه او را گرفت و رسید به دوربین سیاه‌رنگی که نصب بود.

چهره‌اش زرد شد و ترس، او را به لکنت انداخت:

__این...چ...چیه؟

همین عمیق شدن کافی بود، همین مات شدگی.

زری به زحمت سعی داشت روی پاهایش بایستد و سمت کیف برود.

ناچار باز نشست. همان‌طور خود را روی فرش پیش کشید و دست دراز کرد.

حالا کیف را داشت اما نمی‌دانست چه‌طور باید آن را به دست احسان و پوریا

برساند. حتی خبر نداشت بعدش باید چه کند که زیر دست امیربهرام نَمیرد!

امیربهرام کمی جلوتر رفت و به دوربین خیره‌تر ماند. مسیری را که در تیررس آن بود از نظر گذراند. دقیقاً همان‌جا که زری ایستاده بود.

پوریا با دیدن نگاه‌های دهشتناک او به دوربین، دست روی سر گذاشت و پریشان گفت:

—این حیوون فهمید که! زنده نمی‌ذاره اون زن رو.

احسان باز پشت در بود و دست‌هایش آماده برای رها کردن گوشی و از دیوار بالا رفتن که دری باز و پسری با شلوار کردی شکلاتی رنگی ظاهر شد.

پوریا به احسان زل زد و با اشاره از او خواست در نزنند.

پسر که حداقل بیست سالی سن داشت، پرسید:

—چی کار دارین؟

خط زخمی روی گونه‌ی پسر به چشم می‌خورد.

پوریا جواب داد:

—با صاحب این خونه کار داریم.

—نیستن. خیلی وقته پیداشون نیست.

احسان و پوریا نگاهی با هم رد و بدل کردند.

نباید حساسیتی برمی‌انگیختند.

یکی چانه خاراند و آن یکی گوشی را چک کرد.

— حالا چی می‌خوانی؟

این بار احسان اخم کرد و گفت:

— هیچی.

پسر که انگار راضی نشده بود، دقیقه‌ای تا سر کوچه رفت و برگشت و چشم از

آن دو برنداشت.

پوریا، احسان را عقب کشید و هر دو تکیه به دیوار دادند.

چشم‌شان روی صفحه، مانور می‌داد.

منتظر معجزه مانده بودند.

ذهن یاری‌شان نمی‌داد.

احسان گوشی را به دست پوریا داد و دست پشت گردن خود گذاشت که از

گوشه‌ی چشم حرکتی سریع دید و مردمک روی گوشی چرخاند.

دیدند دویدن زری را و تکیه از دیوار گرفتند!

داشت می‌دوید سمت درِ هال.

همین که صدای لولای در باعث شد امیربهرام سر بچرخاند، زری کیف را بغل زد
و با پاهایی که به واقع به زور تن او را حمل می کردند، به طرف درِ حیاط رفت.
می دانست راه فراری ندارد و فقط فرصت کرد کیف را از روی در پرت و روی
زمین سقوط کند!

پوریا هیجان زده کیف را قاپید و دست احسان را کشید. می ترسید امیربهرام
در را باز کند و تا برسند سرِ کوچه، آن ها را بشناسد یا حداقل احسان را.
نگاهی به دو طرف کوچه ی بن بست انداخت و مایوس به طرف همان خانه ای
رفت که پسرک از آن بیرون آمده و در هنوز باز بود.
در را بست و همان پشتِ در ایستادند و یکی دست روی بینی اش گذاشت تا
پسر حرفی نزند.

صدای باز شدنِ درِ حیاط آمد.

نفس در سینه به صلابه کشاندند و چشم بستند.

پوریا بند کیف را محکم گرفته بود.

پسرک اما خونسرد آن‌ها را کنار زد و از روی در، خود را بالا کشید. نگاهی به

کوچه انداخت. امیربهرامی پشت در نبود. پایین پرید و با زیر نظر گرفتن

چهره‌ی آن دو، پوزخند زد:

—کسی نیست. آزاد!

پوریا چشم گرد کرد برایش و دستی روی شانه‌اش زد.

احسان نرم‌افزار را بست و مجدد باز کرد اما صفحه کاملاً سیاه بود. سیاه و

بی‌نور و بی‌حرکت و این یعنی جان زری در خطر است.

غرید:

—از بیخ و بُن کنده حتماً! هیچی نشون نمی‌ده لعنتی.

پسر با کنجکاوی پرسید:

—دزد هستین؟

پوریا نیشخند زد، گیر آدم کنجکاوی افتاده بودند که قصد کوتاه آمدن نداشت.

اشاره به نوع پوشش خودشان زد:

—به ما می‌خوره با این دک و پوزمون؟!

پسر شانه‌ای بالا داد و با دوچرخه‌اش ور رفت.

شانس آوردند کسی در خانه نبود جز همان پسر.

پوریا ضبط صوت را از داخل کیف بیرون آورد، در دست چرخاند و دکمه‌ی روشن شدن را زد.

کار می‌کرد با کمی خش خش، اما قطع کرد تا پسرک که بی حرکت نشسته بود، حرفی اگر ضبط شده نشنود. فقط به طور واضح این جمله را به کار برد:

__خدا کنه ضبط صوت به یه دردی بخوره.

__بهش استناد نمی‌شه تا اون جا که من خبر دارم.

پوریا سعی داشت امیدوارانه به قضیه نگاه کند:

__بی استفاده هم نمی‌مونه. الان خیلی هم مثل قبل نیست.

احسان که هنوز در تقابل میان خیر و شر این تصمیم مشترک مزخرف‌شان

مانده بود، به طرف او برگشت و با غمی لبریز از ترس لب باز کرد و خفه

حرف‌اش را زد:

__چرا احمق شدم و گذاشتم بره تو اون جهنم؟

__خودش می‌خواست بره. تو که هل ندادی ش.

انگشت روی سینه‌اش گذاشت:

—مادر اون دختره. مادرِ برادرزاده‌ی منه.

پوریا از روی زمین بلند شد و شلوارش را تکاند.

آرام لای در را باز کرد و نگاهی به دیوار انداخت. نمی‌شد بیشتر از این ریسک کنند.

احسان هم بلند شد و کیف را از روی زمین برداشت.

پشیمان بود برای این حجم بی‌فکری.

پوریا اشاره به خانه زد:

—از رو دیوار خونه که نمی‌تونیم بریم بالا. صاحبِ بی‌صاحبش همون جاست.

پس چی کار کنیم؟

—زنگ بزنیم پلیس، بگیم سر و صدا دارن و مخل آسایش شدن. یا موادی

چیزی اون جا جاسازی شده.

پوریا متعجب از این تصمیم سر چرخاند و خیره‌ی نیم‌رخ احسان ماند.

برگشت و با دست تکان دادن برای پسر، از خانه در آمدند. آن وقت گفت:

—این زنگ زدنه خیلی به این محله نمی‌خوره ولی وقتی چاره نیست، باید راه

کم دردمسری پیدا کنیم. بریم تو کارش. فقط باید تا اولین تلفن کارتی بدویم.

احسان منتظر پایان گرفتن جمله‌ی پوریا نماند و دویدن را شروع کرد. هر لحظه‌ای که می‌گذشت، ممکن بود اتفاق غیرقابل جبرانی بیفتد و تا پایان عمر، شرمنده‌ی روی پروانه بماند...!

رقیه روی صندلی پلاستیکی کنار تخت نشست و کمپوت آناناسی را که برای نعیمه باز کرده بود، جلوتر برد:

__خواهر یه چیزی بخور، این جور که طاقت این همه قرص و دوا و سرم رو نمی‌یاری. همه مواد شیمیایی‌ان، حالت بد می‌شه.

علیرضا دست روی شانه‌های مادرش قرار داد و او را مخاطب خود قرار داد:

__مامان اصرار نکن، گرسنه‌ش بشه خود خاله می‌خوره.

رقیه سر چرخاند و با کنار کشیدن یک شانه، پشت چشمی برای پسرش نازک کرد:

__همه که مثل تو دهن دار نیستن بچه! چند روزه لب به آب و غذا نزده. غذای

بیمارستانم که خدا بدش نیاد، گاهی خوردن نداره.

او هم شانه بالا داد و مادرش را رها کرد:

__بیا و خوبی کن.

رقیه قاشقی از داخل کیف خود برداشت و با فرو کردن در قوطی، سعی کرد
چند تکه آناناس بردارد و به دهان خواهرش بگذارد. در همان حال برگشت و
پرسید:

__آفرین کجا غیبش زد؟

__رفت یه سر بزنه بخش سوختگی.

چهره‌اش به آنی در هم رفت و دست‌اش بی حرکت ماند:

__خدا نصیب دشمن آدم نکنه. زنِ بی چاره.

چشم دوخته بود به بیمارِ تخت کناری که ملاقات کننده‌ای نداشت. در همان
لحظه، حس گرمایی وادارش کرد سر بچرخاند.

به دستش که زیر دست نعیمه فشرده می شد زل زد.

خواهرش بعد از دو روز ساکت و بی حرکت ماندن، دستش را داشت لمس
می کرد.

خوشحال شد و ذوق زده، خودش را پیش تر کشید بلکه صدایش را بشنود:

__چیزی لازم داری نعیم؟

قطره اشکی از کنار چشم‌اش سر خورد و زیر روسری‌اش پنهان شد.

تمام این مدت، چیزی را از او پنهان کرده بودند و پریشب دیگر، بی‌طاقتی‌های پروانه اجازه نداد رازشان سر به مهر بماند.

فهمیدنش مصادف شد با برای چندمین بار بستری شدنش.

قلب ضعیفش بازی در می‌آورد و این‌بار دکتر هشدار داده بود.

صبح روز گذشته از سی‌سی‌یو به بخش منتقل شده بود.

سر تکان داد و تلاش کرد قوه‌ی تکلمی را که در این مدت بازیافته بود، فعال کند:

__پ...پ...پروا...

علیرضا زودتر متوجه منظور خاله‌اش شد و روی تخت کنارش نشست. خم شد

روی صورت‌اش و حین بوسیدن گونه‌ی بی‌رنگ و روی او، در جوابش گفت:

__پیش مامانشه. بگم بیاد؟

رقیه متوجه نشد و پرسید:

__کی بیاد؟

علیرضا آرام برگشت و لب زد:

__دنبال نوهش می‌گرده.

رقیه که این چند روز غصه‌ی حال و روز زندگی نابسامان خواهرزاده‌اش را

می‌خورد، دل به حال پروانه هم سوزاند و سر تکان داد:

__اونم شده پوست و استخون. یه نذر باید بدین، بلا از سرتون گذشته. خیر

نبینه اون که راضی به خراب شدن زندگی دیگرونه.

حرفش که تمام شد، در باز شد و پرستاری اشاره به ساعت زد:

__ساعت ملاقات تموم شده، لطفاً دور بیماراتون رو خلوت کنین استراحت کنن.

علیرضا سری تکان داد و ایستاد. گوشی را در جیب گذاشت و منتظر ماند

مادرش خداحافظی کند اما او دلش نمی‌آمد خواهر مریض احوالش را تنها

بگذارد.

خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

عقب‌تر آمد و روی دستی که کمی ورم کرده و سِرم وصل بود، بوسه‌ای دیگری

زد و گفت:

__گوشت قربونی شدی نعیم. چه‌طور طاقت آوردی اون روزا رو؟ چه بی‌خبر

بودم از روزگاران. چه غافل بودم...

علیرضا مادرش را از پشت سر در آغوش گرفت و فاصله ای میان تن او و تخت

انداخت. با دیدن اشکی که در چشم‌های نعیمه سوسو می‌زد، نق به جان

مادرش زد تا مراعات او و قلب بهانه‌گیرش را بکند:

__الان وقت ذکر مصیبتہ مگہ؟ خاله اومده بیمارستان که حالش خوب بشه،

نیومده تو تخلیه انرژی‌ش کنی مامان!

او به تنش تکانی داد و غرغر کرد:

__تو کار بزرگ‌ترت دخالت نکن.

تک‌خندی زد و دستمالی از روی میز برداشت و به دست مادرش داد:

__چشمات رو قربون رقیه خانم.

در باز شد و سر هر دو به عقب چرخید.

رقیه جا خورد و علیرضا اخم کرد.

مادرش پیش‌دستی کرد:

__تو این‌جا اومدی چی کار؟

علیرضا هم با نوک انگشت اشاره روی شیشه‌ی ساعت مچی‌اش کوبید و ادامه

داد:

__وقت ملاقات تمومه!

نادره اما به هیچ کدام محل نداد. از همان دم در، چشم‌های نعیمه را هدف گرفته بود.

در را پشت سر نیمه‌باز گذاشت و چادر کشان روی زمین، سراغ او و تخت آمد و نرسیده، زاری کردنش شروع شد:

__نعیمه جان بگذر از بچه‌م...

رقیه به هواخواهی خواهرش جلو آمد و بازوی نادره را به عقب کشید و درست در صورتش غرید:

__بچه‌ی تو مگه گذشت از بچه‌ی ما؟ همونی نبودی که لگد می‌نداختی سمت

نعیمه، وقتی می‌اومد حلالیت بگیره واسه خون بهادر!؟

او که این چند وقت بعد از آن اتفاق‌ها را با همین اشک و آه سر کرده بود،

نمی‌خواست کوتاه بیاید.

دست رقیه را روی بازویش فشرد و ضجه زد:

__شوهرم بود خوش انصاف، بی سرپناه شده بودم.

__اونم پسرش همه کس و کارش بود.

بیمار تخت کناری بیدار شده و به آن‌ها چشم دوخته بود.

نعیمه اما پرتاب شده بود به آن روزهای پر التماس خودش!

علیرضا مهلت به نادره نداد و رو کرد سمت مادرش:

__مامان دهن به دهن نذار باهاشون. خاله حالش بد می‌شه.

نادره اما لبه‌ی تخت را گرفته و رها نمی‌کرد.

آمده بود رضایت بگیرد.

آمده بود برای بهرامش کاری بکند:

__نعیمه به پات می‌افتم، بگذر ازش.

رقیه باز هم پای او کنایه زد و عقده‌ی دل خالی کرد:

__بسه پسرته این همه سال خوش‌گذرونی کرد!

نادره برگشت و با کشیدن چادر روی سرش، روی سینه‌اش کوبید:

__زن و بچه‌ش اومدن خونه من نشستن، چشم امیدشون به منه. نذار ناامید

برم. نذار بی‌جواب برم. بذار به پای خواهرت بیفتم، جواب بده با دل خوش برم.

علیرضا زیر لب گفت:

__زکی!

همین که نادره روی دو زانو کف اتاق و چسبیده به تخت نشست و سر روی

دست نعیمه گذاشت، علیرضا قیافه در هم بُرد و با دست اشاره کرد:

__پاشو خانم، پاشو. هی هر چی نمی گم، شما سوءاستفاده می کنی! مگه

نمی بینی حال خاله خوب نیست؟

__بهرام گوشه زندون می میره، می پوسه.

رک به او پرید بس که ساکت شود:

__به درک که می پوسه! شوهرت به خودت مربوطه، ولی پسر خاله من سن و

سالی نداشت! تاوان داد. زندان رفت اونم جای یه عوضی که پشت یه بچه

خودش رو قایم کرد!

نادره هنوز اصرار می کرد پسرش مقصر نیست یا تمام حادثه را او رقم نزده

است. دست های الگوپوش خود را روی زمین کوبید و با بازی کردن سر به

طرفین تکان داد:

__اون که نکشته.

علیرضا کنار پای او نشست و به خودش اشاره کرد:

—من پول دادم به یه گردن کلفت و وسط روز تو خونه‌ش، سلاخی کردم‌ش!؟

من دادم؟ برو جای دیگه ناله و زاری کن، ان شاءالله مراسم هفت پسرت!

در کامل باز شد و پرستار ناراضی همه‌شان را مورد خطاب قرار داد:

—چه خبره این‌جا؟ مگه میدون باره؟!

علیرضا هم بلند شد و با دست به نادره که شانه‌هایش می‌لرزید، اشاره رفت و

ناراضیتی خود را بیشتر نشان داد:

—مگه وقت ملاقات تموم نشده، نگهبانی اینا رو چرا راه داده؟! مگه این‌جا

صاحب نداره؟ همینا باعث شدن خاله‌م بستری بشه.

—آروم‌تر آقا، اتاق خصوصی که نیست.

پرستار داخل اتاق آمد و سعی کرد نادره را از روی زمین بلند کند:

—شمام مادرم، بفرمایید بیرون. وقت ملاقات تموم شده. مجاز نیستیم اجازه

بدیم بمونین.

او هنوز التماس می‌کرد:

—نعیمه، تو رو ارواح خاک بچته، بگذر از بهرامم.

علیرضا چادرش را گرفت و صدایش را بالاتر برد:

—گری مگه؟! برو بیرون.

نادره با همان قیافه‌ی زار و نزار، با همان چهره‌ی خیس از اشک، عقب‌عقب رفت و رقیه هم پشت سرشان بیرون رفت تا از برنگشتند آن زن مطمئن شود. علیرضا دست روی پیشانی به عرق نشسته‌ی خاله‌اش کشید و بعد از قربان صدقه رفتن، پرسید:

—خوبی خاله؟

نعیمه فقط پسرش را می‌خواست، همانی که به خاطرش نفس می‌کشید:

—احسان...

رقیه برگشت و علیرضا از او سراغ گرفت:

—مامان احسانم اون جاست؟

او که کمی قیافه‌اش پریشان بود و سرخ، سر تکان داد:

—اون بدبخت که یه لنگ‌ش تو این بخشه، یه لنگ‌ش تو اون بخش. حتمی

همون جاست.

—اینا تا اون روی احسان رو نبینن، ول کن ماجرا نیستن.

__یه زنگ بزن ببین گوشی‌ش آنتن داره. خبرش کن بدونه نادره اومده این‌جا.
دلخور نشه چیزی نگفتم.

علیرضا دست نعیمه را در دست گرفت و حین نوازش دادنش، گوشی را هم از جیب در آورد و مشغول شماره‌گیری شد اما با مادرش هم حرف می‌زد:
__اون بدبخت مگه وقت دلخور شدنم داره؟ دیگه همه پرسنل بیمارستان می‌شناسنش. وقتای بیکارشم که تو در و دادگاه می‌گذرونه.
احسان جوابِ تماس نداد و آن‌ها ناچار نعیمه را تنها گذاشتند. نگهبان بالا آمده بود.

مادر و پسر از بخش بیرون نرفته بودند که چشم‌شان افتاد به نادره‌ای که هنوز بیمارستان را ترک نکرده و در راهرو نشسته بود.
همین‌که آن دو را با هم دید، باز از روی نیمکت بلند شد و خواست به سمت‌شان قدمی بردارد که علیرضا دست جلوی مادرش گرفت و این‌بار با تلخی مضاعفی با او برخورد کرد:

__خدا روزی‌ت رو جای دیگه حواله کنه نادره خانم!
نادره برگشت و به رقیه زل زد. یک مادر حرفش را بیشتر می‌فهمید:

__خدا رو خوش نمی‌یاد بچه‌هاش بی‌پدر بشن. به هزار خلاف کشیده بشن، من

چه کنم؟

علیرضا کوتاه بیا نبود:

__همون کاری که خاله‌ی من کرد واسه پسرش، تو هم بکن!

رقیه ساعد دست پسرش را گرفت و کمی فشرد تا آرامش کند:

__نمک رو زخمش نپاش، خودش می‌فهمه چوب خدا فقط واسه دیگرون نیست.

نوبت همه می‌رسه. از قدیم گفتن دنیا دار مکافات.

__بچه خودتم می‌بود، همین رو می‌گفتی رقیه؟ پسرت شونه به شونه‌ت

وایستاده، من دل ندارم؟

هر چه تلاش می‌کرد دلی را نرم کند، از سمت دیگر پنبه می‌کردش!

رقیه تأسف‌خوران گفت:

__عمری بخیلِ زندگی بقیه بودی، فکر نکن نمی‌شناسمت! رابطه فامیلی رو ما

باهات قطع کردیم، نه تو با ما! اون موقع که تشویقش می‌کردی زاغ سیاه باباش

بهادر رو تو کوچه و خیابون چوب بزنه، باید فکر امروزت می‌بودی. خودت باعث

مرگ شوهر خدانیامرزت شدی نه پسرت!

آفرینش که تازه کیف سرِ شانه انداخته و فلاسک چای را در دست داشت،

آن‌ها را دید و چون پشت نادره به سمت او بود، پرسید:

—داری با کی حرف می‌زنی مامان؟

نادره از صدای او چرخ‌ی زد و چهره‌ی آفرینش در لحظه وا رفت! مصیبت

داشتند با این خانواده.

پوزخند زد و فلاسک را دست برادرش داد و کامل سمت آن زن چرخید:

—به‌به، پارسال غریبه، امسال دوست سرکار خانم! اومدین عیادت؟

سر پایین انداخت و نگاهی به دست خالی نادره انداخت:

—کمپوت نیاوردین؟

سر چرخاند و لب‌گزیدن‌های مادرش برای مراعات کردن را نادیده گرفت و

اوهومی پراند و چهره‌اش خنثی‌تر شد اما مرموز:

—یادم نبود خودتون بیشتر لازم‌تونه. بالأخره زندونم می‌شه کمپوت خورد!

—آفرین!

سر چرخاند سمت مادرش که تذکر داد، چشم‌گشاد کرد و ابرو به هم چسبانند:

__دست به جیغ کشیدنم از همون بچگی هم خوب بود، کاری نکن امتحان کنم

مامان!

قدمی پیش رفت و روبه‌روی نادره که زبان به کام گرفته بود ایستاد. باید

سرزنش می‌کرد زنی را که روزگاری همه‌شان را نیش زبان چزانده بود:

__از حال خاله‌ی من خجالت بکش و سراغش نیا! خوبه مغزتون در هر شرایطی

کار می‌کنه. عروست رو فرستادی اون‌ور فیلم بازی کنه واسه زری خانم، خودتم

که اومدی سراغ مَهره‌ی اصل کاری. دم‌تون گرم.

رقیه دل‌نگران پرسید:

__مگه سراغ اون بدبختم اومدن؟

آفرینش لب و دهان کج کرد و دست به کمر زد:

__حیف نکرده نیان!؟

__تو چه رویی داری زن! خدا می‌دونه چی تو فکرته.

آفرینش نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و حرف آخرش را هم زد:

__برو دعا به جون خاله بکن که تف نمی‌ندازه تو روتون! خیلی دلم می‌خواست

من عوضش جبران می‌کردم!

کارش را کرده بود.

نفسی گرفت و پشت کرد به آن زن که در هم فرو ریخت.

نگاهی به علیرضا کرد و سری برای رفتن تکان داد:

—مصطفی رسیده. بریم خونه من یه دوش بگیرم، بچه‌م رو ببینم باز شب

برگردم بالاسری خاله.

از کنار نادره گذشتند و رقیه بود که سراغ بیمار دیگرشان را گرفت:

—زری چی می‌شه؟

—پروانه هست. هر چی اصرار کردم امشب ی رو دیگه نیاد، گفت فقط خودم

بالاسرش می‌مونم. پری خانم هم گفت شیفت صبح تا ظهر رو اون می‌یاد که

پروانه بتونه چند ساعت برگرده خونه و بخوابه.

علیرضا دست خواهرش را گرفت و متعجب، نگاهش کرد:

—چرا سردی تو؟

لحظه‌ای ایستادند و آفرینش در هوای آزاد هم چند نفس گرفت. دست روی

موهایش کشید و گفت:

__بانداژ دست و پای زری خانم رو باز کردن، هر چی تو معده‌م بود بالا آوردم

کف اتاق! آبروم رفت. ناهارم نتونستم بخورم دیگه.

رقیه چهره به هم کشید:

__خیلی بد شده پوستش؟

__بد شده؟ جزغاله شده! نمی‌دونم خودش چه دردی می‌کشه. صداس دیگه از

درد زیاد، گاهی در نمی‌یاد.

__طفلی دخترش. چه بختی داشت این مادرمرده.

علیرضا جلوتر از آن دو سراغ خواهرزاده‌اش رفت و بغلش گرفت و کنار

مصطفی ایستاد.

آفرینش هم سر کنار گوش مادرش برد:

__پسرت تازگی‌ها خیلی دور و برش می‌چرخه. ندیدی؟

حس کرده بود اما نمی‌دانست چقدر این توجه جدی است:

__تو خونه هم هی بغل گوش بابات از صبوری و خانمی اون دختر می‌گه.

می‌خوادش یعنی؟

آفرینش دست پشت کمرِ دردمندش گذاشت و شانه بالا فرستاد:

—والا خواجه حافظ هنوز در جریان قرار نگرفته. بقیه فهمیدن حتی خود

پروانه. به روی خودش نمی‌یاره طفلک.

—بابات دختر برادرش رو زیر سر داره واسه علیرضا، معلوم نیست راضی بشه.

ناراضی از گوشه‌ی چشم به مادرش نگاه انداخت:

—ترنم چی ش به این داداش چلغوز من می‌خوره؟ ولش کن بابا، رو مخ بابا برو.

—زن عموتم بی‌میل نیست. پریشب اومده بود دیدن، هی سراغ این بچه رو

می‌گرفت و می‌گفت پسر رو هم نباید گذاشت تا دیروقت بیرون بمونه و رفیق

بازی کنه.

ترش کرد و جواب تیزی داد:

—اون پسر خودش رو از کف خیابونا جمع کنه، نگران علیرضای ما نمی‌خواد

باشه.

به اتومبیل رسیدند و آفرینش، پسرش را از بغل علیرضا بیرون کشید:

—آخ قربون بچه‌م برم من!

مصطفی کنار همسرش ایستاد و با لحنی شوخ گفت:

—کم زیارت می‌کنه مادرش رو.

پهلويش، مقصد دو ضربه‌ی آرنج دست آفرينش بود.

رقيه پشت نشست و عليرضا جلو.

آفرينش هم با بوسيدن و قلقلک دادن فرزندش، سعی می‌کرد کوفتگی و

خستگی تن خود را نادیده بگیرد.

مصطفی مادرزن و عليرضا را رساند.

رقيه ماند آفرينش برود حالی از پدرش بپرسد و برگردد.

عليرضا هم همراه با خواهرش وارد خانه شد.

رقيه از فرصت استفاده کرد و چهره چرخاند سمت دامادش:

—مادر جان اگه راضی نیستی، خدا به سر شاهده خودم صبح تا شب می‌رم

بالاسر خواهرم. آفرین مراعات این دیسک کمر من رو می‌کنه که شب می‌مونه.

می‌دونم سختته، زن جوونت شب بیمارستان بخوابه. دور از شوهر و بچه‌ش.

مصطفی دستی روی موهایش کشید و سوییچ را روی سقف اتومبیل گذاشت و

توضیح داد:

__نقل این چیزا نیست حاج خانم. پس فردا مشکل واسه خانواده منم پیش می‌یاد. فقط نگران این بچم که مادرش رو درست و حسابی نمی‌بینه. بهونه‌گیر شده تازگی‌ها.

__دورش بگردم، حق داره. آبجی اگه مشکلی پیش نیاد دو سه روز دیگه مرخصه. مرخصی بگیر برین یه وری، خدا رو خوش نمی‌یاد بی سر و همسر بگذرونی.

مصطفی چشمی روی لب راند و رقیه را بدرقه کرد.
او هم دم در دخترش را گیر انداخت و آرام و مادرانه نصیحت کرد:
__برس به شوهرت مادر.

آفرینش سرِ پسرش را روی شانه گذاشت و چشمِ گرد کرد:
__چی کارش کنم؟ شیر می‌خواد اونم؟

مادرش سقلمه‌ای نثارش کرد:

__نه بی‌حیا! وقتی کنارشی، به‌ش محبت کن.

سری تکان داد و با بستن در، زیر لب غرغر کرد و برای مصطفی خط و نشان کشید:

«چنان محبتی بکنم از بغلت ده تا مصطفی بزنه بیرون!»

هنوز کامل جاگیر نشده بود که سر و گردن سمت شوهرش چرخاند و تای ابرو

بالا داد:

«چی بغل گوش مامانم گفتی که اومده ازت جانبداری می‌کنه؟»

مصطفی راه افتاد و گفت:

«من؟ هیچی والا. خودش فهمید بچه‌مون یه دردی ش هست.»

«مطمئنی منظورت بچه‌ت بوده؟»

لبخند راضی‌اش را زیر سیبیلی رد کرد و فرمان چرخاند:

«حالا که چی؟»

مُشت گره کرده‌اش نشست روی شانه‌ی مصطفی و فرمان از زیر دستش رها

شد!

«خدا ازت نگذره، تو که وقت و بی‌وقت سر حال می‌یای! بد نمی‌گذره به‌ت. حالا

بچه‌م یه چیز.»

مصطفی چهره‌اش به خنده‌ای از هم باز شد و ادای او را در آورد:

«تُرش نکن حالا! یه بارم من آدم خوبه. به کجای دنیا برمی‌خوره مگه؟»

آفرینش که حسابی طلب کار شده بود، پنجه میان موهای پسرش فرو برد. هوا را بلعید و پر صدا بیرون فرستاد:

__عجیب دلم واسه بچه‌م تنگ شده. یه دوش بگیرم با بچه می‌رم اتاق تا شب می‌گیرم بخوابم. یه شام بار بذار، بیدارم کن دو لقمه بخورم و پیام بیمارستان. مصطفی برگشت طرف او:

__داشتیم؟

چشم و ابرویی آمد برایش و نیشخند زد:

__از این به بعد داریم جناب خوش اشتها!

او هم سری برای خود تکان داد و به راه ادامه داد. حربه‌اش نگرفته بود!

چسب کاریِ کارتن که تمام شد، آن را بغل گرفت و به سالن برد.

روی باقی کارتن‌های روی هم چیده شده قرار داد و نفسش را بیرون فوت کرد.

__تموم شد؟

تکانی به گردنش داد و به پوریا چشم دوخت و با خستگی جواب داد:

__تقریباً. دو سه تا کارتن دیگه مونده.

—ولی خدایی حیفه. جاش خیلی خوب بود.

—من واسش خوب نیستم.

برگشت داخل اتاق.

تمامی اوراق داخل کازیه را برداشت و آن را تهِ کارتن بعدی جا داد که پوریا

قابِ در را پر کرد:

—حداقل یه مدت درش رو می‌بستی، باز برمی‌گشتی.

سر بلند کرد و عاقل اندر سفیه نگاهی روانه‌اش کرد:

—کی این‌طوری کار می‌کنه؟

—هیچ‌کس.

احسان مشغول گذاشتن پرونده‌ی همان چند بیمار نیمه‌ثابت را داخل کارتن

چپاند و پوریا پرسید:

—خرج و مخارج رو چه‌طور می‌دی؟

سر روی شانه خم کرد و لب‌هایش به سمت پایین شکل بی‌تفاوتی به خود

گرفتند:

—فعلاً با همون ارثیه بابابزرگ سر می‌کنیم تا بتونم یه کاری ردیف کنم.

پوریا هم به کمکش رفت و کارتن دیگری را پر کرد و باز سؤال پرسیدنش را از

سر گرفت تا او خیلی ساکت نماند:

—خونه زری خانم چی می‌شه؟

احسان کارتن را بالا گرفت و گفت:

—اصرار داره کارای انتقال سند رو انجام بدم تا بزنه به نام نسیم. می‌خواد بیاد

پیش مامان بمونه. ولی واسه دخترش، همون نصف خونه سرمایه‌ش باشه. هر

چی گفتم خرجش با منه، می‌گه جهیزیه بچه‌م باشه.

پوریا نیشخندی زد و چسب را لبه‌ی کارتن گذاشت و لحظه‌ای سر بالا گرفت:

—هزینه درمان خودش چی؟

از همان داخل سالن، صدا بالا برد تا به گوش او برسد:

—خانواده بهرام پرداخت می‌کنن تا ریال آخرش.

سری تکان داد و چاقوی میوه‌خوری را روی مانده‌ی چسب کشید تا کارتن را

ببندد و ببرد.

چند باری و به هر شیوه‌ای داشت مخالفت خود را برای بستن مطب نشان

می‌داد اما احسان راه بر ادامه‌ی حرف‌هایش می‌بست.

در این مدت انگار پیر شده بود. زود صدا می کشید و کم صبوری می کرد.

یک بار پروانه را دلداری می داد، یک بار زری و بار دیگر مادرش را.

دادگاه رفتن هم شده بود برنامه ی جدید زندگی اش!

شب ها قاب عکس محسن را جلو چشم می گذاشت و تا وقتی خمیازه کشیدن و

سوختن چشم هایش اجازه می داد، به آن خیره می ماند.

حرف های ناگفته اش را پنهانی با برادرش در میان می گذاشت. خستگی هایش

را. ناتوان بودن هایش را. جان کندن هایش را.

احسان مشغول حرف زدن با راننده ی نیسانی بود که قرار گذاشته بودند برای

حمل وسایل حوالی ظهر برسد.

پوریا کارتن دیگری برداشت و نگاهی دوخت به کتاب های درسی شان که پشت

سر میز احسان، داخل کتاب خانه جا خوش کرده بودند.

دستی روی چند جلد کشید و چند تایی برداشت و داخل کارتن کنار هم چید.

حرف زدن احسان که تمام شد، کارتن را رها کرد و سرکی داخل سالن کشید.

حدسش درست بود، باز گوشه ی دیوار قنبرک زده و به زمین خیره مانده بود.

همه سپرده بودند نگذارد احسان ساکت بماند. خودخوری می کرد و شرایط روحی مناسبی نداشت.

ضربه‌ای روی در زد و گفت:

—این چند روز خیلی درگیر دانشگاه و استاد بودم. فردا می‌یام یه سر می‌زنم بیمارستان.

احسان برگشت و غافل‌گیرانه حرف دیگری را پیش کشید:

—اگه پلیس دیرتر می‌رسید، امروز زنده هم نبود که نسیم بخواد بالاسرش بمونه.

پوریا چشم از در باز مطب گرفت و با تأسف سراغ او رفت:

—بهش فکر نکن. دیدی که، عمرش به دنیا بود. اون پست فطرت وقتی همه جا

رو به آتیش کشوند، فکر نمی‌کرد ماها واقعاً اون‌ورا باشیم و به داد زری خانم

برسیم. می‌خواست هم خونه بسوزه که سهمی نمونه، هم زری خانم نفله بشه

که نشد شکر خدا. تو چرا پيله کردی به اون شب مزخرف؟

احسان فقط نگاهش می‌کرد.

ذهنش پر از ترس بود و مدام اتفاقاتِ نیفتاده را برای خود تصویر می‌کرد و تا صبح خوابش نمی‌برد.

پوریا نزدیک‌تر رفت و درست روبه‌روی او ایستاد و سر خم کرد:

__به اگه و ای کاش و واحسرتا بخوای فکر کنی، کل زندگی‌ت باید بری یه

صومعه گیر بیاری توش بشینی به خلوت کردن با خودت.

احسان گنگ سر تکان داد و او دو طرف صورتش را قاب گرفت:

__رسیدیم به موقع. انقدر به خودت فشار نیار پسر. همه حال شون خوبه، الا

خودت.

احسان ساکت و مظلوم، سر روی شانه کج کرد. می‌دانست اما تمام عمر

وحشتی را با خود حمل کرده بود که نمی‌توانست یک‌باره کنارش بگذارد. ترس

از دست دادن اطرافیانش.

پوریا دست‌هایش را پس کشید که کسی چند ضربه روی درِ بازِ ورودی زد و

پوریا اول سر چرخاند.

ابروهایش به رضایتی بالاتر کشیده شد و گفت:

__به‌به خانم خانما. از این‌ورا؟

سحر که زیادی نزدیک بودن آن دو نفر را با هم دیده بود، دهان باز نکرد و پوریا پرسید:

—چیه؟

سحر کمی با تأخیر سر به طرفین تکان داد و چشم روی بند و بساط جمع شده‌ی مطب چرخاند که پوریا خنده‌کنان آهانی گفت و علت به هم چسبیدن شان را به او توضیح داد:

—به خدا نمی‌بوسیدمش، خیالت راحت هنوز آکبنده. نصیحتش می‌کردم. دست احسان وسط کمرش نشست با ضرب! و پوریا برگشت روی ساعد دست او مُشت کوبید:

—همین یه کار رو خوب بلدی! خونه خرابِ لعنتی!
از او فاصله گرفت و با دیدن لباس‌های نیمه خیسِ سحر، متعجب چشم روی لباسش چرخاند:

—تو چرا موش آب کشیده شدی؟
با دست پشت سرش را نشانه رفت:

__پیاده اومدم یه مسیر رو. بارون گرفت.

__بشین برم یه چیزی ردیف کنم، گرم شی.

پوریا به آبدارخانه رفت و ته مانده‌ی خوردنی‌ها را زیر و رو کرد.

سحر با سر سلامی داد و همان‌طور هم جواب گرفت.

احسان به اتاق خودش رفت و پر کردن کارت‌نی که پوریا به حال خود رها کرده

بود را از سر گرفت تا چشم روی موهای چسبیده به پیشانی سحر نچرخاند و

نپرسد لباس گرم زیر مانتو به تن داری یا نه؟

سحر وارد اتاقش شد و با تکیه دادن به چارچوب در، آرام و نرم و محتاط‌گونه

پرسید:

__می‌خوام پیام عیادت مامان، اشکال نداره؟

سرعت داده بود به کارش و کوتاه جواب داد:

__نه، لطف می‌کنی.

سحر هومی کرد و با سر برگرداندن، نگاهی را داد به پوریا که داشت به آن دو

نگاه می‌کرد.

سر تکان دادنش به معنی تأیید را که دید، چشم از او گرفت و تمام حواس خود را به احسان داد. به مردی که پیش روی خودش می‌دید و او انگار نمی‌دیدش!
سر حرف را سمت دیگری چرخاند تا بهانه‌های‌شان برای حرف زدن زود ته نکشد:

__ نیاز نیست بگم از پوریا شنیدم داری جمع می‌کنی مطب رو؟

او باز کوتاه به زبان آمد و زود حرف را درز گرفت:

__ نه، از خودمم می‌پرسیدی می‌گفتم. فرق نمی‌کنه.

__ چرا سرسنگین شدی با من؟

چاقو در دستش ماند و لبه‌ی کارتن زیر فشار دست او خم شد. هزار بهانه و

دلیل داشت اما میلی برای گفتن‌شان نداشت.

خلاصه کرد حرف را و این بار میخ چهره‌ی سحر شد:

__ که امید نبندی بهم.

سحر ملایم لبخند زد، لبخندی طعم‌دار و تلخ:

__ امیدی بود مگه؟

__بچه‌ها چایی گذاشتم، بیسکوییت‌ها هست. از خودتون پذیرایی کنید تا من برگردم.

احسان چشم دوخت به قامت پوریا و بلند پرسید:

__کجا؟

دست بلند کرد و همان‌طور پشت به آن دو، گفت:

__دنبال نخود سیاه.

__بمون پوریا.

پوریا ایستاد و احسان چشم چرخاند سمت سحر:

__حرف دیگه‌ای هم مونده؟

بعید می‌دانست چیزی مانده باشد.

موهایش را زیر شال فرستاد و دسته‌ی آن را روی شانه انداخت.

نگاهی دیگر حواله‌ی چشم‌های گریزان احسان کرد و دهان باز کرد:

__ان شاءالله حال مامان خوب بشه. سعی می‌کنم پیام ببینمشون.

برگشت و دسته‌ی کیف را سفت میان انگشت‌هایش گرفت.

تمام امید نیمه‌سوخته‌اش هم بر باد رفت.

احسان شمع خاموشی بود که شعله از گرمای تن او نمی‌گرفت. از تن هیچ‌کس.

پوریا دنبالش راه افتاد:

__هی، کجا؟

به جبران محبت همیشگی این رفیق، برگشت و آب انداختن چشم‌هایش را

پنهان کرد و سر پایین گرفت:

__برگردم خونه. صبح زدم بیرون تا الان. بابا سفر بود و مامان خواب. نگران

می‌شه ببینه نیستم. گوشی نیاوردم، خبرم ندادم.

دسته‌ی کیف سحر را گرفت و مهربان توضیح داد:

__به دل نگیر، خیلی تحت فشاره. رسماً بریده.

سر بالا و پایین فرستاد:

__می‌فهمم.

کیفش را پوریا کشید و با حرص، گفت:

__یه وقتا واسه خاطر خودمونم شده، باید نفهم باشیم. برو به سلامت.

سحر رفت و پوریا به رفتنش خیره ماند و احسان تاب این رفتن را نیاورد!

مدام او را پس می‌زد و دل‌تنگ می‌شد.

کارتن و وسیله‌ها را بی‌خیال شد و دنبال او دوید.
به پوریا تنه‌ای زد و رفت تا برسد.
باید صدایش می‌زد اما فقط قدم‌هایش را دنبال کرد.
هنوز باران قطع نشده بود.
چشم چرخاند هر دو سمت خیابان و اثری از او نبود. انگار از اول هم نیامده بود.
نفس نفس زنان، دست روی صورتش کشید و خم شد.
اثری از سحر نبود و او از نفس افتاد.
باز دیر کرده بود. باز دلی زیر پاهایش انداخته بود. باز یکی بود که از برنجد.
ایستاد و سر بالا گرفت.
چند دقیقه می‌شد زیر باران ایستاده بود. خیس و آب کشیده شد.
پوریا تمام مدت پشت پنجره ایستاده بود.
ترس احسان را می‌شناخت. حق می‌داد. هیچ‌کس را نمی‌شناخت که تاب آورده باشد مشکلات او را.
او رفت و احسان را برگرداند.

روی صندلی نشاندش و خودش مشغول بستن باقی وسایل مطب شد.
کارش که تمام شد، لیوانی چای برای خودش ریخت و کش و قوسی به کمرش داد.

احسان هنوز روی همان صندلی نشسته بود.

روکش صندلی کاملاً خیس شده بود.

پوریا دست روی شانه‌اش گذاشت:

__زنگ بزن بگو بیاد بار بزنه.

نگاه خیره‌اش را از میز گرفت و به زحمت افکارش را متمرکز کرد و باشه‌ای پراند.

از دست دادن سحر را هم باید تاب می‌آورد، به زحمت با دست گذاشتن سر زانوهایش بلند شد و دنبال گوشی‌اش گشت.

پروانه بالش اضافه‌ای که همراه خود آورده بود، برداشت و زیر سر مادرش گذاشت.

عادت داشت سرش بالاتر قرار بگیرد.

آرام سؤال کرد:

—چیزی نمی‌خوای بدم مامان؟ آب؟

—نه.

کنارش روی صندلی نشست اما باز نیم‌خیز شد و پرسید:

—درد داری؟

زری یک دست سالم‌اش را تکان داد و به او فهماند دست از نگرانی‌های ناتمام

شدنی‌اش بردارد:

—خوبه. بگیر بخواب.

نچی کرد و نشست:

—خوابم نمی‌یاد.

دست روی سینه در هم قفل کرد و زری بود که جز جز پوست تنش را با دندان

روی دندان فشردن، از او پنهان کرد و سؤال می‌پرسید تا بالأخره خواب سری

به او هم بزند:

—خاله‌ت رفت خونه عموت؟

__نه. گفت احسان خونه تنهاست نمی شه اون جا برم. رفت خونه

خواهرشوهرش.

می دانست پری دل خوشی از آن زن ندارد و ناراضی گفت:

__شمام زابراه شدین.

پروانه دست مادرش را گرفت و لمسش کرد:

__تو خوب شو.

گوشی داخل جیب مانتوی او لرزید.

برداشت و قفل صفحه را باز کرد.

پیامی از او.

«__چیزی لازم نداری نسیم جان؟»

هر نیم ساعت، احسان پیام می داد.

بدعادتش کرده بود.

پا به پای او، درد کشیده بود با جیغ کشیدن های زری در بیمارستان.

بارها آغوش برایش گشوده بود تا نفسی بگیرد.

لبخندی زد و جوابی نوشت و ارسال کرد.

تنها دلخوشی‌اش در این دنیا، او بود و مهربانی‌اش.

کسی که قول داده بود با بهبودی حال مادرهای‌شان، دو نفری سفر بروند. حتی برای دو روز و فقط خودشان باشند و خودشان.

روی قول او باید حساب می‌کرد.

شب قبل تمام مسیر رسیدن به بیمارستان را در کنار هم و در سکوت طی کرده بودند اما همین که پیاده شد، احسان یک جمله گفت و او را به دنیای خیال کشاند.

می‌خواست از مادرش بشنود.

از او بپرسد و قصه را بداند اما درد کشیدن او را که می‌دید، پشیمان می‌شد. ولی باز طاقت نمی‌آورد برای همیشه در دل پنهان کند.

نیم‌نگاهی به چشم‌های بسته‌ی مادرش انداخت و آهسته صدایش زد:

__مامان...

زری چشم باز کرد او بالأخره بغض پس زد و از پدرش پرسید بلکه عطشِ دلش بخوابد:

__خبر نداشتی که بابا دنبالت گشته؟

زری پلک زد و سری به افسوس تکان داد.

پروانه آرنج هر دو دستش را لبه‌ی تخت گذاشت و با التماس سؤال دیگری

پرسید:

__خبر نداشتی فهمیده بهرام عقدت کرده و واسه همین خواسته پس بگیره

اعترافش رو؟

برای بار دوم سر سنگین شده‌اش را روی بالش تکان داد.

همین‌ها را هم از میان حرف‌های احسان و اعتراف‌های بهرام شنیده بود.

پروانه قبول کرده بود فقط حاصل علاقه‌ی مادرش به بچه داشتن بوده و همین

برایش گران تمام شده بود.

می‌خواست در تصور سبزی که در ذهن داشت، محسن هم نقشی برعهده

داشته باشد ولو کم‌رنگ.

دست مادرش را گرفت. نرم لمسش کرد و گفت:

__یعنی اگه می‌بود، دوستم می‌داشت؟

__آره مادر...

بغض، بغض، بغض.

صدایش تغییر نرمی داشت وقتی حسرت‌هایش را می‌شمرد:

__کاش به مهربونی عمو احسان بود. کاش این همه حرف پشتش نبود. کاش

خوب بود.

__خوب بود...__

دخترش با ناامیدی سر بلند کرد و در آن روشنایی کمی که از راهروی

بیمارستان، از پنجره‌ی بالای قابِ در، داخل اتاق می‌تابید، برای ذره‌ای امید

جان می‌داد.

چشم دوخت به لب‌های مادرش و جمله‌ی کوتاهی شنید:

__واسه من خوب بود محسن.

آب دهان و بغض را با هم بلعید و چانه جمع کرد. فکرش که می‌رفت به روزهای

مدرسه، همه می‌گفتند کوتاه‌قدترین دختر کلاس است و همیشه ردیف اول

می‌نشست تا تخته را ببیند.

سه سال زودتر رفته بود مدرسه و کسی نمی‌دانست چه فشاری تحمل می‌کند

تا به اندازه‌ی بقیه بفهمد و درس بخواند.

از ذهن کودکانه‌اش یاری می‌گرفت تا افت نداشته باشد.

خبر نداشت جای خواهرِ رفته‌اش را گرفته.

نمی‌دانست و عمری به خود سختی داده بود تا پیشرفت کند.

با نبودن پدرش، تمام زندگی‌اش به تباهی گذشته بود.

زری که داشت خوابش می‌گرفت، به زحمت دهان گشود:

__دیگه شب نمون این‌جا. کاری ندارم.

سوند گذاشته بودند برایش. نمی‌توانست سرویس برود یا خیلی تکان بخورد.

پروانه ناامیدانه از شرایط خانه برایش گفت:

__عمو حرف نمی‌زنه. منم حرف نمی‌زنم. خواب‌مونم نمی‌بره تا صبح. حداقل

این‌جا خیالم راحت.

برای او دعای خیری کرد:

__دست به خاک بزنه، طلا بشه.

__مامان، کی جدا می‌شی از بهرام؟

دیگر آقا صدایش نمی‌زد، از همان نیمه شبی که احسان را یکه و تنها دید؛

دیگر او را مرد نمی‌شمرد که بخواهد آقایی ابتدای اسم او بگذارد.

صدای زری داشت رو به خاموشی می‌رفت و مدام پلک‌های روی هم افتاده‌اش
را بالا می‌کشید:

__عموت گفت کم‌کم این پرونده به یه جایی برسه، واسه اونم می‌سپره به وکیل.
__کاش باهاش ازدواج نمی‌کردی.

نگاه خمار آخر را سمت دخترش انداخت و سعی کرد زحمتی به لب‌هایش بدهد
تا به خود بجنبند و شبیه به لبخند شوند:
__دلم می‌خواست تو بمونی.

زری پلک بست و قبل از عمیق شدن خوابش، گرمای بوسه‌ی دخترش که روی
شقیقه‌اش نشست را حس کرد.

باید خود را برای فردا آماده می‌کرد. قرار بود دکتر متخصص پوست او را ویزیت
کند. دست و پایش به این زودی‌ها خوب نمی‌شدند. حتی به شکل اولیه‌شان هم
بر نمی‌گشتند.

در آن جهنم و آتش و تنهایی، حجمِ دودی که به خوردش رفت باعث شد تا دو
روز زیر چادر اکسیژن بماند و تحت نظر.

شاید عمل جراحی‌های متعددی را پشت سر می‌گذاشت تا کمی ظاهر پوست سوخته‌اش قابل تحمل شود.

نگاه دزدیدن‌های دخترش، چشم بستن‌های آفرینش، اخم کردن‌های پرستاری

که محل زخم‌ها و تاول‌ها و سطح پوست را هر روز تمیز می‌کرد، همه او را

می‌ترساند اما تلاشش جواب داده بود و همین، مرهمی بود روی سوزش

شدیدی که با از بین رفتن اثر مسکن؛ دوباره صدای فریادش را در می‌آورد.

از آینه‌ها فراری بود و چسبیدن نسوج دست راستش به همدیگر و جمع شدن

پوستش را به خوبی حس می‌کرد و عق می‌زد!

به رذالت بهرام که از ترسش نشأت می‌گرفت، فکر می‌کرد و بدخلق می‌شد.

وقتی دست او را گرفت روی شعله‌ی آتش و رها نکرد تا دهان باز کند به گفتن

از حرفی که او را تا سر حد مرگ ترسانده بود، لحظه‌ای از پیش چشم‌هایش

کنار نمی‌رفت.

نفت ریختن و کبریت زدن و اسیر کردن او در آشپزخانه و فرار کردنش، فقط

پنج دقیقه طول کشید اما او بارها جان داد. بارها فریاد کشید و التماسش کرد.

هر شب کابوس می‌دید.

سرش روی شانه افتاد و پروانه دست روی موهای نیم سوخته اش کشید.
تاوان داده بود و حالا باید برای دخترش می جنگید، برای تمام دارایی اش...

دو زانو نشسته و به جلو خم شده بود.
دنبال چیزی می گشت که سال ها پیش پنهانش کرده بود.
پوریا باقی مانده ی نسکافه اش را خورد و برای عوض کردن پیراهن و شلوارش پا
به اتاق احسان گذاشت و با دیدن او در آن حالت، چشم گشاد کرد:
_بسم الله، رفتی اون تو چی کار؟

احسان جوابی نداد و بیشتر داخل کمد فرو رفت. جعبه ای کوچک که روزی از
سر عصبانیت پرتش کرده بود کنج همین کمد و پیدایش نمی کرد.
او دوباره و این بار با تک خند گفت:

_بد مدل گرفتیا!

توپ پینگ پنگ کنار پایش افتاده بود، همان را پرت کرد سمت در و پوریا،
بدون آن که به سمت اش برگردد.

توپ به میچ بابای او اصابت کرد و کمانه کرد سمتِ درِ کمد و صدای بلندی
پیچید در اتاق.

شلوار از پا کند و گفت:

—یا تک ضرب پشت کمرمون می‌نوازی یا چیز پرت می‌کنی، تو دکتر مملکتی؟

خاک تو سر این مملکت با پرورش دادنِ گرازی مثل تو!

احسان جعبه‌ی کفشی که وسیله‌های بازی‌اش در آن بود را برداشت و کناری

گذاشت. سخت مشغول بود و محل به پوریا نمی‌داد.

او که لباس عوض کرده بود، پایین پایش را خاراند و پشت سر احسان، دست به

کمر ایستاد:

—زیر خاکی می‌خوای بکشی بیرون؟ به خدا منم حسابم خالیه، یه حالی برسون

به‌ش.

حسابی کفرش از پر حرفی او در آمده بود. کمد را بی‌خیال شد و برگشت سمت

او، با اخمی که کلافه بودنش را بیشتر نشان می‌داد:

—پوریا گفتم می‌یام، گفتم بیا ولی قرار نبود پرچونگی کنی! ببند چند دقیقه.

نچ نچی کرد و لب‌هایش به تأسف انحنایی گرفتند:

__خدازده همه عشق می‌کنن با من حرف بزَن، تو هار شدی حالت نیست!

احسان دوباره مشغول کنکاش کردن شد و به حضور او اهمیتی نداد. ویرش

گرفته بود آن جعبه‌ی کادویی را پیدا کند و می‌کرد.

پوریا رفت بالای سرش ایستاد و هی سرک کشید بلکه چیزی دستگیرش سود

و یک‌بار هم کف پای او را لگد کرد که احسان دست‌اش را طوری برگرداند که

روی برهنگی ساق پای پوریا نشست:

__کرم‌ت گرفته نمی‌ذاره راحت بشینی؟

پوریا کنارش نشست و زانو به پای او چسباند و راست‌اش را به زبان آورد:

__خب داری یه ساعته کل وسایل ته کمدت رو این‌ور اون‌ور می‌کنی، یه بچه‌م

کنجکاو می‌شه بدوننه چی اون‌جا قایم کردی، من جای خود دارم.

احسان ساکت ورزشی قدیمی‌اش را برداشت و از داخل کمد بیرون آمد. زیپ

آن را باز کرد و با کنار زدن دو سه وسیله، چشمش به جعبه افتاد.

راضی از تلاشش، آستین روی صورت خود کشید و آن را برداشت و کیف را

داخل کند پرت کرد.

__این چیه؟

احسان جعبه را باز کرد و سمت پوریا گرفت.

او هم سری جلو کشید و دست دراز کرد سمت آن.

کمی بالا و پایین‌اش کرد و متفکر گفت:

__ به پلاک که نمی‌خوره، حلقه‌ست انداختی تو زنجیر؟

نگاه از زنجیر نمی‌گرفت.

با چه ذوقی خریده بود.

از دست پوریا گرفت و خودش هم زانو بالا کشید و تکیه به کمد داد:

__ واسه وقتی بود که می‌خواستم پا پیش بذارم و به سحر بگم چقدر

می‌خوامش.

__ نامردِ نالوتی! چرا این همه وقت من نفهمیدم؟

نگاهی سوزناک سمت او انداخت:

__ وقتی قرار نبود بگم، دونستن تو چه فایده‌ای داشت؟

پوریا شانه‌ای بالا داد و پرسید:

__ کشف خاطرات می‌کنی؟

چیزی نگفت و به اول اسم او داخل حلقه چشم دوخت.

طرحی ادغام شده از ای و اس.

خواسته بود کاری بکند اما درست نیم ساعت قبل از دادن این هدیه، تصادفی جزیی کرد کرد و همان را به فال بد گرفت و از خیرش گذشت.

پوریا شانه‌ای به شانه‌اش کوبید:

— چرا خودت رو عذاب می‌دی؟ این چه روش درمانیه که من تو هیچ کتاب و

جزوه‌ای نخوندم؟! این جوری کی حالش خوب شده مرد حسابی؟

— به‌ش گفته بودم بیاد جلو ساختمون مرکزی، پشت درخت کاج بلندش.

او هم نگاه دوخت به حلقه‌ای که هم نازک بود و هم ساده. گوشه‌ی لبش بالا رفت:

— اون موقع می‌گفتی، سحر با کله شیرجه می‌زد تو زندگی‌ت.

— خوب شد نزد.

گفت و سر چسباند به درِ بازِ کمد.

قفل زنجیر را باز کرد و بعد از چند سال دوباره آن را گردن خود انداخت.

یک سال تمام، با خود این‌ور و آن‌ور می‌بردش و سحر ندیده بود پلاک آویزان از آن زنجیر نقره، چیست.

حلقه و زنجیر را زیر پیراهن فرستاد و ضربان قلبش نظم گرفت.

بازویش کشیده شد:

—چرا هی با دست پس می‌زنی و با پا پیش می‌کشی ش؟ اگه خواستنی نیست

برات، بکن دندون رو بنداز دور. اگه هست که ولش نکن.

—دو روز دیگه بلیت دارم.

پوریا به تندی سر جای خود صاف نشست و مات حرف او، کمی طول کشید

معنای آن را بفهمد. به پرسشی تکراری بسنده کرد:

—کجا بی خبر؟

سرزانوهایش را می‌فشرد. نمی‌خواست از علت رفتنش بگوید، سعی کرد

خلاصه توضیح بدهد:

—همسایه‌مون قول داد مراقب مامان هست. از فردا که بیاد، یه روزش مال اون

و مابقی ش رو می‌رم یه جا که هیچ‌کس نباشه.

پوریا همان مَهره‌ی شطرنجی بود که از بازی کنارش زده بودند و او باورش

نداشت!

فکر نمی‌کرد احسان دنبال برنامه‌ای پنهانی باشد.

همین که دهان باز کرد چیزی بگوید، او سر چرخاند و ادامه داد:

__نسیم می‌مونه گردن تو، ببری بیمارستان و بیاریش خونه. بهش توضیح می‌دم.

__می‌خوای کجا بری؟

سعی کرد وسیله‌های به هم ریخته را روی هم تلنبار کند و درِ کمد را ببندد.

همانطور پشت به پوریا، جوابش را کوتاه داد:

__زیر همین آسمون یه گوشه پیدا می‌شه واسه من.

__به خدا دوست دارن این قوم، می‌خوای امتحانشون کنی؟

نمی‌خواست بگوید اما لازم بود یک نفر در جریان قرار بگیرد.

شانه‌های به داخل کشیده‌اش را صاف کرد و عقب‌تر خزید تا کمد را ببندد.

برگشت و مستقیم حرف دلِ وامانده‌اش را زد:

__یه چند روز می‌خوام دل‌نگران هیچ‌کس نباشم.

پوریا ناچار سری تکان داد و برای اطمینان خاطرش گفت:

__حواسم هست به دردونه‌ت، فقط یه لطف بکن گوشی خاموش نکن. از این ادا
و اطوارای بی‌خبری، خوش‌خبری هم در نیار که می‌دونی کف‌ری می‌شم و فحشِ
ناجور می‌دم!

روی تخت نشست و با کنار زدن پتو، پاهایش را روی آن دراز کرد:
__قول دادم به نسیم، با هم بریم سفر.

__برو یه حال و هوایی عوض کن و برگرد. با حال خوب ببرش سفر.
سری تکان داد و اصل قصه‌ی آن دختر را هم به او گفت تا فرصتی را از دست
ندهد:

__علیرضای خاله، نسیم رو می‌خواد. آفرین زیر گوشم ازش گفت.
خبر نداشت.

وسط اتاق خشک‌اش زد.

از وقتی سه سال از سن و سال شناسنامه‌ای آن دختر را کم می‌کرد تا به عدد
دقیق‌تری برسد، کم‌تر به او فکر می‌کرد. فاصله‌ی سنی‌شان کم نبود چندان.
حس این‌که حرف احسان هشدار می‌باشد برای جمع کردن دست و پای او، باعث
شد دست دور دهان بکشد و بگوید:

__نترس، ناخونک زدن تو کار ما نیست. ناموس یه خریه که رفیق مونه.

به بهانه‌ی مسواک زدن از اتاق در آمد که احسان صدایش زد و پرسید:

__می‌خوایش؟

لحن احسان، داشت عصبی‌اش می‌کرد و همین باعث شد برگردد و صدا بالا

ببرد:

__می‌خوای وصیت کنی؟ چه مرگته تو؟!!

او اما آرام بود و تُن صدایش پایین:

__نییچون، نصفه‌شبی عربده هم نکش. یه کلام بگو که بدونم.

نفسی از بینی گرفت و گفت:

__نمی‌دونم.

احسان روی تخت دراز کشید و با قرار دادن ساعد دست روی چشم‌هایش،

سعی کرد او را تشویق کند به حرف زدن و از دست ندادن فرصت، درست مثل

خودش:

__مخ‌ش رو کار نگیری، ولی اگه میلی داری که باهاش به یه جایی برسی و

رسمی قدمی برداری، روراست باش با خودت. به‌ش بگو که قدرت تصمیم‌گیری

داشته باشه. چون وضعیت مادرش مشخص بشه، ممکنه واسه علیرضا باهاش حرف بزنن.

__یعنی طی این رفت و آمدها، مزه دهن سرکار خانوم رو بچشم ببینم من رو می تونه بخواد؟ یا نه، عقب نشینب مون باید دائمی باشه.

شانه‌ای تکان داد و بی تفاوتی چاشنی لحن و صدایش بود با حساسیتی که هر بار با اسم بردن از نسیم، زیر پوستش می خزید:

__دیگه چی می خوای بگی، خودت می دونی. گفتم که هم در جریان باشی هم بدونی قرار نیست برادرزاده‌ام رو پیش کش کسی بکنم. خودش باید دلش بخواد. چه مجرد بمونه بغل دستِ عموش، چه بره دنبال زندگی.

با کمی تعلل، پوریا جوابش را داد:

__خدا از این عموها نصیب منم بکنه!

رفت مسواک بزند اما به قدری احسان او را با دو خبر لای منگنه گذاشت که پاهایش او را یاری نکردند.

چراغ هال را خاموش کرد و به اتاق برگشت.

رختخوابی که گوشه‌ی اتاق روی هم چیده شده بود را برداشت و کف اتاق پهن کرد.

باز زیرچشمی حواسش را داد به احسان و پرسید:

—نمی‌گی کجا می‌خوای بری؟

—نه.

—ذلیل‌مرده!

احسان تک‌خندی زد و با کنار زدن دست از روی صورتش، ردیف دندان‌هایش را نشان او داد.

—بگیر بخواب، منم فکر کنم چه‌طور می‌شه دسترسی به بلیت لعنتی‌ت داشت! با لذت به پوریا زل زد:

—اینترنتی گرفتم خرِ بزرگ!

پوریا قبل از این‌که چراغ اتاق را هم خاموش کند، دست روی گونه‌اش گذاشت و یک چشم ریز کرد:

—جون پوریا، هر وقت واشِرِ دهنِت هرز رفت و پیچ شل شد، یه ندا بدی.

احسان پشت کرد به او و پتو روی خود کشید:

__بخواب.

__چشم مامان جون، بوسِ من رو نمی‌دی؟

همین‌که او آن چرخاند، پوریا روی رختخوابش سیخ نشست و تهدیدش کرد:

__مشت و لگد پرت کنی، به خداوندیِ خدا یکی می‌کشم زیر گوش‌ت! حیوون

همه تنم کبوده! مامانم گاهی می‌بینه و فکرای خاک‌برسری می‌کنه! نمی‌دونه

دست و پای تو هرزن!

خنده‌اش را پشت لب‌های به هم دوخته‌اش محبوس کرد و آرام زمزمه کرد:

__بخواب بی‌شعور!

__دل منم برات تنگ می‌شه.

چشم باز کرد در آن تاریکی و حلقه را از یقه بیرون کشید و با فشردنش داخل

دست‌اش، زیر لب گفت:

«__دلم تنگ‌شه...»

قطره اشکی بالأخره از گوشه‌ی چشم‌اش راه گرفت و با درد پلک روی هم

فشرد.

پوریا سینی چای را دست سحر داد و آرام گفت:

__فیتیلہ پیچ کن مامان رو، بشین پای حرف نعیمہ خانم.

چشم ریز کرد و پرسید:

__چه طوری؟

__مامان منہ کہ روش مخ زنی ش رو بلد باشم؟! از مغز ہمیشہ خستہ ت یہ کم

کار بکش دخترم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

__باشہ، ببینم چی کار می کنم.

پوریا زودتر از آشپزخانہ در آمد و کنار پروانہ نشست.

سعی کرد با حرف زدن، خود را مشغول نشان بدهد و سحر حرفش را بزند.

فرصت کم بود و احسان تا یک ساعت دیگر سر می رسید. نگفتہ بود کجا

می رود اما از زمان برگشتنش، بہ نسیم گفتہ بود تا نگران نشوند.

حواس بقیہ را کہ پرت دید، چشم و ابرویی برای سحر آمد و او لبخندی نیم بند

و مضحک روی لب نشاندد.

فنجانی برداشت و روی عسلی جلو نعیمه گذاشت.

مادرش را همراه آورده بود تا عیادتی که در خانه شکل گرفته و کارگردانش پوریا بود، به نفع آن دو پیش برود و سبب آشنایی مادرش با خانواده‌ی احسان باشد.

داشت برای سحر و احسان زمان می‌خرید حتی اگر هر دو میل و کشش سابق را نداشتند.

دست‌دست کردن سحر را دید و با برداشتن فنجان، گلویی صاف کرد و با سرفه؛ تمام اخم و ناراحتی‌اش بابت لفت دادن او را با چشم غره‌نشانش داد. سحر که هنوز نمی‌دانست جریان چیست و فقط شنیده بود احسان دارد می‌رود، کمی دهان باز کرده و از تعلق خاطرش به او گفته بود.

مادرش گوش داده و کنجکاوانه سؤال پرسیده بود.

حالا هر دو روبه‌رو و کنار نعیمه نشسته بودند.

سحر چشم دزدید و گفت:

__مامان من یه کم بیشتر بمونم، خودم برمی‌گردم.

پوریا در دل فحشی نثارش کرد و خودش را وسط بحث آن دو نفر انداخت:

—من می‌رسونم شون، تو نگران نباش.

مادر سحر که چشم به ساعت دوخته بود، سر چرخاند سمت پوریا:

—اسباب زحمت نمی‌شم.

—پروانه خانم رو که باید برسونم تا یه جایی، شمام که رحمتین.

—کجا می‌...

پوریا، کوسن مبل را طوری روی پای چپاش قرار داده بود که به راحتی

توانست سقلمه نثار پروانه کند که او کمی از روی مبل بالا پرید و وحشت‌زده

زل زد به نیم‌رخ پوریا.

او که در آن وضعیت خنده‌اش گرفته بود، با لبخندی مؤدبانه چشم دوخت به

مادر سحر.

منتظر معجزه بود و کائنات به فریادش رسیدند.

زن بیش از این نشستن را جایز ندید و بلند شد.

کیف دستی‌اش را سحر به دست‌اش داد و او با لبخندی از سر ادب، رو به نعیمه

چرخید:

— ان شاء الله سلامتی عاجل. ببخشید مزاحم شدیم و اجازه ندادیم استراحت کنید.

نعیمه سری به مهربانی برایش تکان داد.

هنوز ضعف داشت یک روز از برگشتنش به خانه می‌گذشت.

سحر مادرش را تا کنار در همراهی کرد و او هر چه گفت، سر تکان داد.

پوریا کنار گوش پروانه، به حرف افتاد:

— ضایع نکن دیگه، بیا تا به جایی که مامانش شک نکنه.

اخم کرده بود.

از رمزی حرف زدن سحر و او هیچ سر در نیاورده بود.

سر لج افتاده بود.

خود را کنار کشید و رک گفت:

— دروغ نمی‌گم.

پوریا که مادر سحر را منتظر دید، لحظه‌ای پشت به او کرد تا پروانه را مجاب

کند از خر شیطان پیاده شود:

— نگو صداقت‌الدوله! فقط راستش رو نگو.

پروانه که ناراضی و دماغ نگاهش کرد، او به حرفی دیگر توسل جست:

__اگه بدونی سرنوشت عموی بدبختت، تو دستای تو هست چی می‌گی؟

__هر کاری بخواد براش می‌کنم.

__خوش به سعادتش! بزن بریم تا خیت نشده اوضاع.

برگشت و پشت سر سحر ایستاد. کفش پوشید و به مادرش تعارف زد:

__تا پروانه جان لباس بپوشه، شما همراه من بفرمایید.

نگاه آخر را به دخترش دوخت و رفت.

آمده بود احسان را هم ببیند و ندیده بود.

گفته بودند به سفر رفته.

نمی‌دانست سحر چه‌طور توانسته این همه سال چنین موضوعی را از آنها پنهان کند.

می‌ترسید این خانواده مشکلی داشته باشند.

برای همین همراهش شده بود تا از نزدیک ببیندشان.

پروانه مانتوی ساده‌ای پوشید و با عجله گوشی برداشت و رفت.

سحر در را پشت سرشان بست و برگشت پایین پای نعیمه نشست.

نمی‌دانست قرار است چه بگوید و چه بشنود اما شاید بودن کنار زنی که

پسرش دیگر سهم او از زندگی نبود، آرامش می‌کرد.

آرامشی که احسان از او و زندگی‌اش غارت کرد و رفت.

نعیمه کمی تن خود را روی مبل پایین‌تر کشید و سر روی پشتی مبل گذاشت.

سحر دست روی پای او قرار داد و محتاط گفت:

__قصه‌تون موند.

نعیمه به سقف زل زده بود. سر نچرخاند. نگاه ندوخت. فقط صدایش را آزاد

کرد که او بشنود:

__اومدی بشنوی؟

سحر آرام، رانِ پای او را لمس کرد و ساکت ماند.

نعیمه خودش به حرف آمد:

__یه چند باری پيله کرد واسه بچه و نداشتم.

سر سمت دیگری چرخاند و ادامه داد:

__بیژن شک...ک برده بود وقتی نیست، خبرایی هست تو خو...ونه.

سحر مضطرب شد و خودش را بالاتر کشید:

—فهمیدن؟

نعیمه دست روی گردنش گذاشت. سرانگشت‌هایش همان جایی مأوا گرفتند که

آن روز زیر پای بیژن گیر افتاده بود.

—مفنگی و معتاد بود، مصرفش دوبرابر شده بود صدقه‌سری بهادر.

بالآخره پلک پایین کشید و به سحر نگاه کرد.

به چهره‌اش، نگرانی‌اش، انتظارش.

یک ابرویش بالاتر و صورتش در هم رفت:

—ولی هنوز هوش و حواسش سر جاش بود.

سحر به جای او، ترس را حس کرده بود.

مرگ را هم!

فقط کافی بود جا پای احساسی گذاشت که او تجربه کرده بود.

—چی کار کردن؟

—مردی که نتونه زندگی‌ش رو جمع و جور کنه، چه ک...اری بلده که بکنه؟ دو

سه تا شیش...شه گیر آورد و تا خود صبح تو اتاق تاخ...خرخره خورد.

سر از روی پشتیِ مبل برداشت و چشم بست. صداهای گوش خراش حاصل از
جیغ زدن هایش، دوباره در سرش طنین انداختند.

هر بار که حرف گذشته پیش کشیده می شد، حس می کرد کسی از پشت سر،
پوشت سرش را می کشد! دردش می آمد.

دست روی دست سحر گذاشت:

__بعدش زد... انقدر زد که به خونریزی افتادم. بعدشم ولم کرد همان جا جون

بدم و خودش تا صبح جنسی که بهادر بهش رسوندن بود رو دود کرد...!

چشم های سحر دیگر جایی برای بیشتر فراخ شدن نداشتند!

ناباور چشم سُراند روی تن آن زن و زل زد به شکمی که حالا به خاطر چاقی،

جلو آمده بود و خفه پرسید:

__حامله شده بودین؟

دو سه بار پشت دست او، مهربانانه و با صبوری ضربه زد:

__نذاشته بودم. نمی دونم چه طور شد. تموم فکرم پیش احسان بود که از تو کمدم

در نیاد. گفته بودم حتی اگه داد و بیداد کردم، در نمی یای.

__خدای من...

نعیمه سکوت کرد.

حس می کرد هر چه بیشتر بگویند، خودش باز به همان محبس برمی گردد!

نمی خواست به آن روزها برود و در نیاید.

هنوز هم ریشه به تن اش می افتاد وقتی به بهادر فکر می کرد و ارضا شدنش، به

بیژن و خرناس کشیدنش بعد از حال او را چلانند!

طفیلی بود.

دستمالی چرک و از ریخت افتاده که هر کس رد می شد، با پا هل می دادش

سمت جوی پر از کثافت!

بس بود، می خواست باقی حرف هایش بمانند در همان قبرستانی که در دل

برایشان گنده بود.

چشم دوخت به سحر.

دست دراز کرد سمت صورت اش.

موهایش را کنار زد و سحر پلک زد.

این همه بدبختی داره بچه م، بازم دلت می خوادش؟

سر به دریا شدن زد و اشک، جفت گونه هایش را تر کرد.

بهانه‌اش را می‌گرفت اما پنهانی.

باید به مادرش چه می‌گفت؟

دچار تزلزل شده بود و می‌خواست همان را به زبان بیاورد اما نمی‌شد!

سر روی پای او گذاشت و نالید:

__نمی‌دونم... نمی‌دونم...__

و هیچ‌کس نمی‌داند دنیا برای او چه خواب آشفته‌ای تدارک می‌بیند.

پوریا با نشستن سحر روی صندلی عقب، سر و کمرش را چرخاند و انگشت

تهدید برای هر دو بلند کرد و تکان داد:

__به خدا قسم اگه بدونم کسی غیر شما دو تا چیزی می‌دونه، از هستی

ساقطش می‌کنم!

سحر دست روی کمر پروانه سُراند و رو به او اخم کرد:

__دست به تهدیدت خوب شده‌ها.

__چون نمی‌دونی چه شامورتی‌بازی در آوردم که بفهمم این بشر می‌خواد کجا

بره. اصلاً به مغزتون خطور نمی‌کنه.

پروانه این بار پوزخند زد:

__عمو حتماً مدال افتخار بهترین رفیق رو می‌زنه تخت سینه‌تون.

از داخل آینه‌ی جلو، چهره‌ی او را برانداز کرد و با پلک روی هم گذاشتن، به

خواهش افتاد:

__ته دل من رو خالی نکن تو رو سر همون عموت!

حرکت کرد و فقط به مسیری که حفظ کرده بود، نگاه می‌کرد.

تمام امروز را پشت فرمان نشسته بود.

قرار ملاقات با استادش را پیچانده و احسان را تعقیب کرده بود.

می‌خواست از خوب بودن حالش مطمئن شود.

دنبال تاکسی‌ای که گرفته بود، افتاد و فهمید و حیرت کرد و حالا دو نفر را با

خود همراه داشت.

از عواقب عمل خود کمی می‌ترسید اما به امتحان کردنش می‌ارزید.

قلبش پر سرعت خون را پمپاژ می‌کرد.

کف دستش به عرق افتاده بود.

آسمان ابری بود و احتمال می‌داد ابرها بازی‌شان بگیرد.

سحر با بغل گرفتن پروانه، به مسیر خیره مانده بود.

گاهی بازوی او را نوازش می‌کرد و گاهی با خود هزار راه و رؤیا می‌بافت و می‌ساخت.

نیم ساعتی گذشته بود از طی مسیر.

نگاهی به خیابان‌ها انداخت، اوایل آشنا بود و حالا نه.

سر خم کرد تا آدرس ببیند و شاخ و برگ درختان جلو دید او را می‌گرفتند.

نگران بود و این بی‌اطلاع پیش رفتن هم، به دلهره‌اش دامن می‌زد.

نگاهی به چشم‌های روی هم آمده‌ی پروانه دوخت و با صدایی آهسته از پوریا پرسید:

__این مسیر قراره به کجا ختم بشه؟ نه ترمینالی این طرف هست، نه فرودگاهی.

__گُره...! سرم کلاه گذاشت فکر کرد نمی‌فهمم.

متوجه منظورش نشد:

__یعنی چی؟

پوریا وارد خیابانی دیگر شد و با خاراندن چانه‌اش، دهان باز کرد و همان چیزی

که فهمیده بود بر زبان آورد:

__به بهونه سفر، پیچید یه گوشه‌ی شهر.

پروانه هم چشم باز کرده بود و نگاهش می‌کرد.

چهره‌ی سؤالی هر دو را دید زد و پر تأسف گفت:

__جفت تون شیش می‌زنید! دیگه بمونید تا برسیم.

پروانه به ساعت مچی‌اش در پناه نور تابیده شده از سمت خیابان زل زد. از

هشت شب گذشته بود.

بالآخره با کش و قوس فراوان و سکوت آزارنده‌ای که پشت سر گذاشتند، پوریا

اتومبیل را خاموش کرد و یک دست‌اش را روی پشتی صندلی شاگرد قرار داد.

پروانه بود که پرسید:

__این جا کجاست؟

__خونه قدیمی بابابزرگ.

او که داشت نسبت‌ها را در ذهن سبک و سنگین می‌کرد، پوریا به تصحیح

حرف خود پرداخت:

__نه وایستا ببینم، تو بچه محسنی. پس می‌شه خونه بابابزرگ بابات.

سحر بود که خودش را جلوتر کشید:

_طاووس خان؟

_آره خودشه.

_مگه این جا فروش نرفته؟

_رفته ولی...

نگاهی دوباره به هر دو انداخت. کنجکاو از سر و کول قیافه‌شان بالا رفته بود.

_می‌خوان بکوبن آپارتمان سازی بکنن. این بشر نمی‌دونم از کجا این خبر رو

شنیده و تا این جا سینه‌خیز اومده. از پیمان‌کار که پرسیدم، گفت از هفته دیگه

بکوب خونه رو تخریب می‌کنن.

سحر دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و بازش کرد.

احسان گفته بود به سفر می‌رود و این جا زیر آسمان همین شهر داشت نفس

می‌کشید.

برای دیدنش مشتاق بود اما دلگیرانه به درِ حیاط زل زده بود.

دست پروانه روی شانه‌اش نشست.

بغض کرد و به هوای قولی که به خودش داده بود، پای بیرون گذاشته را داخل

اتومبیل برگرداند و در را بست.

پوریا متعجب از حرکت او، سر چرخاند:

—چی شد؟ نمی‌خوای بری سنگ‌ها رو باهاش وا بکنی؟

سر بالا فرستاد و هر دو انگشت اشاره‌اش را زیر چشم‌هایش کشید:

—نه. من رو برگردونم خونه بی‌زحمت.

—این همه پلیس بازی، آخرش این؟

—من خیلی سمتش رفتم، دیگه کافیه.

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و با ملایمت برایش توضیح داد بد زمانی را

برای عقب کشیدن انتخاب کرده:

—الان وقت چرتکه دست گرفتن نیست دختر خوب. بشین پای حرفش، شاید

از دردش گفت.

—قبلاً گفته.

—پس چرا دوری می‌کنی ازش؟

سحر با چسباندن سر زانوهایش به هم، سرانگشت دست‌هایش را هم به هم

رساند و خفه زمزمه کرد:

—که دل نبنده به‌م.

پوریا موشکافانه خیره‌اش شد:

__تلافی اون حرفی هست که تو مطب بهت زد؟

سحر این بار کمی زودتر خونسردی‌اش را از دست داد. پلک بالا گرفت و عصبی گفت:

__می‌رسونی یا پیاده شم و تاکسی گیر بیارم؟

پوریا هنوز هم خیره‌خیره نگاهش می‌کرد.

باورش نمی‌شد جواب تمام زحماتش این باشد.

صفر به مقصد بی‌نهایت!

از سحر گذر کرد و روی صورت خواب‌آلود پروانه لحظه‌ای چشم چرخاند و بعد

جنون‌آمیز اتومبیل را روشن کرد و با شتاب گرفتنش، غرغر کردنش هم به

گوش آن دو رسید:

__خدا لعنت نکنه پوریا! اون همه بگیر و ببند، ته‌ش تف کف دستت ننداختن.

باورش نمی‌شد تمام زحماتش بی‌حاصل شده بود.

مراعات چراغ زرد و قرمز را نمی‌کرد و می‌دانست دوربین سرعتش را می‌گیرد و

جریمه می‌شود!

داغ کرده بود از دست‌شان...

چراغ‌قوه را روشن کرد و نور روی چهره‌ای که روبه‌رویش بود، انعکاس پیدا کرد.

چشم‌هایش را واضح می‌دید. شکنی که به تازگی گوشه‌ی چشم‌هایش افتاده بود را هم می‌شد برانداز کرد.

خستگی‌اش را مویرگ‌های سرخِ پراز خون در زمینه‌ی سفید پشت مردمک‌ها فریاد می‌زدند.

باید با او حرف می‌زد.

سر روی شانه خواباند و پرسید:

— با خودت چند چندی؟

چشم‌ها میخِ صورت‌اش بودند بی پلک زدن.

او هم زل زد و با پوزخند، چشم تنگ کرد برایش:

— تکلیفت با خودت معلوم نیست!

او حرف نمی‌زد، فقط گفته‌های خودش را تکرار می‌کرد.

چراغ‌قوه را روشن و خاموش کرد. به تناوب و پشت سر هم.

می‌خواست آزارش بدهد.

چشم‌هایش را ببندد و به او چشم ندوزد!

—حیف اون دختر که پای تو بشینه، پای تو بمونه، پای تو از زندگی کردن

بیفته.

روی زمین چمباتمه زده بود و چشم از آینه‌ی قدی قدیمی و کار شده در دیوار،

بر نمی‌داشت.

خودش را داشت محاکمه می‌کرد.

سر خم کرد و چراغ‌قوه را روی زمین غلتاند.

نور روی دیوار افتاد و او پلک بست.

تنها چیزی که در آن خانه‌ی کلنگی یافت می‌شد، متراژِ وسیعِ زمینِ خدا بود و

بس.

هوا تاریک شده بود و او به خود زحمت روشن کردن چراغ را هم نداده بود. هر

چند نمی‌دانست چراغی گوشه‌ی و کنار حیاط دراندشت آن سالم است یا نه.

بوی نا، از چهار جهت شامه را می‌آزرد.

گرسنه‌اش بود و در این دو روز، آب هم از گلویش پایین نرفته بود جز یک
قمقمه که همراه خود آورده بود و گاهی جرعه‌ای می‌خورد و گلو تر می‌کرد.
کنجی پیدا کرده و با پهن کردن ملحفه‌ای چرک‌مرده، روزش را به شب
می‌رساند.

صدای ساخت و ساز خانه‌های اطراف از اول صبح بلند بود و خواب را از
چشم‌هایش می‌گرفت اما باز این سکوتِ حیات و خانه را در طول شب دوست
داشت.

دلش می‌خواست بچه‌تر بود و شیطنت می‌کرد.

طول حیات را می‌دوید و نفس‌نفس می‌زد.

محسن پا زیر پایش می‌انداخت و بعد نازش را می‌کشید تا مادرش به جانش
نیفتد.

همه را حسرت داشت.

نگاهی به حیات و در نیم‌بازِ حال انداخت. هوس کرده بود کمی بچگی کند.

دلش سرک کشیدن به حیات همسایه‌ها را می‌خواست.

بچگی نکرده بود اصلاً!

با کرختی بلند شد و دست دراز کرد برای گرفتن چراغ قوه.
به اطراف نور پاشید تا گوشی اش را پیدا کند.
روی کوله گذاشته بود. خیز برداشت و برداشتش.
بلند شد و کفش هایش را پوشید.
بی صدا قدم برمی داشت.
در را که به عقب هل داد، صدای لولاهایش در آمد.
اثری از آن درخت های سبز نبود.
جز برهوتی آشفته و خالی، هیچ نمایی نداشت. حتی حوض آبی رنگش هم،
رنگ پریده و خالی بود.
به طرف پله های منتهی به پشت بام رفت.
یکی یکی بالا رفت و چراغ قوه را روی پله ی بعدی گرفت.
عقربی کنج دیوار ایستاده بود.
پا بلند کرد رویش بگذارد اما پشیمان شد و از کنارش عبور کرد.
یادش نمی آمد جانوری را از زندگی ساقط کرده باشد.
روی پله ی آخر که ایستاد، هوا را نفس کشید.

چند بار دم و بازدم و قدم آخر را هم برداشت.

خرپشته نیمه خراب شده بود.

جا به جا، پوکه‌ی سیگار و تکه آجر زیر پایش می‌رفت.

چراغ‌قوه را خاموش کرد و با نور صفحه‌ی گوشی جلو می‌رفت.

دیواره‌های پشت‌بام، هم‌سطح با دیواره‌های پشت‌بام همسایه‌ها بود. پستی

بلندی خاصی نداشت.

لبه‌ی پشت‌بام ایستاد.

دست‌هایش را باز کرد و پلک‌هایش روی هم نشست.

حس پرواز داشت، دور شدن از این خاک غریب و بدی‌هایش.

از تمام حس‌های منفی که شیرهی جان و کودکی‌اش را مکید.

هوای پاییز رو به خنکی می‌رفت. نسیمی، موهایش را تاب می‌داد و پریشان

می‌کرد.

یک‌بار باید گنده می‌شد از این دنیا که به غل و زنجیرش کشیده بود.

خم شد، چراغ‌قوه و گوشی را کنار پایش گذاشت.

نگاهی به آسمان انداخت و محو و مختصر، خوشی‌های ریز خود را از نظر
گذراند و دلگیر، چشم‌های خیس خود را با آستین لباسش پاک کرد و پرید.
صدای بلندی همه را از جا پراند!

همه سر چرخاندند به عقب و کل کوچه را بعد از آن صدای بلند، سکوتی
وهم‌انگیز پر کرد.

پوریا صندوق عقب را باز کرد و وسیله‌هایی را که به او سپرده بودند، با حرص
بیرون کشید.

همین‌که سایه‌ی کسی جلوتر و روی اتومبیلش افتاد، با عصبانیتی هیجانی
برگشت و غرید:

__خدا از تون نگذره، این اگه بفهمه همه چی زیر سر من بوده که، گردن می‌زنه.

__بی من اگه یه قدم اضافه برمی‌داشتین، قلم پای همه رو...

مصطفی بازوی آفرینش را گرفت و سعی کرد میان حرفش برود تا توهینی نثار
کسی نکند:

__خانم فکر نمی‌کنی یه کم سخت می‌گیری؟

او که در طول مسیر، فقط سرکوفت شنیده بود بابت این تصمیم و عملی
کردنش؛ برگشت و در آن کورسوی تابیده شده‌ی نور شوهرش را هم بی‌فیض
نگذاشت:

— تو چرا اومدی دنبال من؟ کل بچگیم تو این خونه گذشته، گم نمی‌شم. برو
حواست رو بده به بچه، الان بیدار می‌شه و صداش کل کوچه رو برمی‌داره.
پوریا لحظه‌ای قرار نداشت. برمی‌گشت در بسته‌ی خانه را چک می‌کرد و باز سر
در صندوق اتومبیل فرو می‌برد.

سبد خوراکی‌های متنوع، فلاسک چای، سبد ظرف‌ها!
همه را پایین گذاشت و در صندوق را کمی با حرص کوبید.
سراغ در اتومبیل رفت و بازش کرد و با سر خم کردن، پشت چشم نازک کرد:
— بیا پایین شازده خانم!

پروانه که کم‌حرف‌تر از قبل شده بود، خصمانه نگاهش کرد و پیاده شد.
در را نبست و رد شد و پوریا را حیران پشت سر جا گذاشت!
— عوض این که من طلبکارش باشم، اون آویزونه! دهن‌لق رفت به اون دختر
گفت و بساط درست کرد برامون.

کسی کنار گوش‌اش زمزمه کرد:

— چرا چسبیدی به پاچه‌ی ملت؟

برگشت و طوفانی، خیره‌ی چشم‌های خندان سحر دهان باز کرد:

— گُهِ تو این شانس! به خدا اگه رو رفاقت‌مون یه خال بیفته، من می‌دونم و

شماها با این شب‌نشینی مزخرف‌تون!

آفرینش سبدی را برداشت و گفت:

— شما نگران نباش. خودم جلوتر می‌رم که تیرِ ترکش به شماها نگیره.

جلوتر هم رفت و پشتِ در ایستاد.

همه رسیدند و پشت سرش به صف شدند.

مصطفی پسرش را مدام بالا و پایین می‌انداخت تا صدایش در نیاید.

پروانه دست در دست سحر، کز کرده بود گوشه‌ی دیوار.

پوریا گردن کشید و بازجویی کرد:

— چی شد؟ چرا همون‌جا ایستادی آفرین خانم؟

آفرینش که از برخورد احسان واهمه داشت، زیر لب تند و تند ورد خواند:

__بسم الله! خدایا خودمون رو به خودت می سپریم. پنج هزار تومان با هزار

صلوات نذر می کنم به خیر بگذره.

پوریا ناامید از قدم پیش گذاشتن او، از صف خارج شد و به مصطفی گفت:

__بچه رو بده دست شون، دست بگیر برم بالا.

آفرینش مداخله کرد و با پیچ پیچ، به او توپید:

__چی چی رو دست بگیر، پر وزن که نیستی آقا پوریا! شوهر من رو نردبون گیر

آوردی؟! کلید قدیمی خاله رو با خودم آوردم، شاید قفل در رو عوض نکرده

باشن.

__مگه می شه؟

سری به ندانستن تکان داد و باز مصرانه اضافه کرد:

__کسی تو این خونه نبوده بعدِ اونا. می شه، مگر شانس مون بزنه و قفل خراب

شده باشه.

کلید را از جیب کیفش بیرون کشید و سراغ در رفت که صدای پسرش به گریه

بلند شد.

دو دستی بر سر خود کوبید و به پشت سرش نگاهی انداخت:

__نتونستی یه بچه رو ساکت نگه داری؟

مصطفی هم خسته از پنهان کاری، به خودش اشاره کرد:

__با کدوم امکانات رفاهی؟

آفرینش چشم ریز کرد و در آن تاریکی دندان روی هم سابید:

__شما مردا...__

__آفرین، نفس بچته رفت. جای نقشه کشیدن، به دادش برس. خودم در باز

می‌کنم براشون.

قلب تمام‌شان از تپش افتاد!

صدای خیلی آشنا درست از پشت سرشان که در تاریکی بیشتری فرو رفته

بود، شنیده می‌شد.

پوریا لب زیر دندان برد و تسلیم، وای زیر لب گفت و برگشت.

پروانه و سحر هم.

قامت کشیده‌ی احسان، سایه کشیده بود روی آسفالت کوچه.

بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و کلیدِ در را از جیب در آورد.

همان را برای پوریا پرت کرد و خودش سراغ اتومبیل مصطفی رفت. مادرش را همه جا می‌دید، بو می‌کشید حضورش را.

آفرینش پسرش را تکان تکان می‌داد و زیر لب غرغر می‌کرد.

دید هیچ کدام نمی‌روند، تشر بلندتری زد:

— شماها برین تو دیگه، وایستادین دندونای من رو بشمرین!؟

پوریا دو سبد را برداشت و مصطفی روفروشی را.

جلوتر رفتند و پوریا بعد از این که در باز کرد، سر سمت سحر چرخاند و گفت:

— یه کم تجدید نظر کن، فامیلاش خیلی نرمال نیستن.

— شما خیلی خوبین؟

با سؤال پروانه، نتوانست خنده‌اش را مهار کند و اشاره زد:

— این یکی از قلم افتاد!

آن چهار نفر وارد حیاط شدند.

پوریا دست روی دیوار کشید تا اثری از کلید برق بیابد.

سحر همان کنار در ایستاده بود و سعی می‌کرد در اوج تاریکی، خانه را مجسم کند.

پروانه آهسته قدم برمی داشت.

مصطفی هم تقلا می کرد چراغ قوه‌ی گوشی‌اش را روشن کند.

آفرینش در را باز کرد و رک حرفش را زد:

__خاله اگه بدونم حالت بد می شه، به خدا برمی گردونمت. اصرار کردی بیای،

آوردمت. نذار شرمنده‌ی احسان بشم.

چشم از پسرش و نگاه خالی‌اش گرفت و با لکنتی از سر استرس، جواب داد:

__ن...ن...نه، خوبم.

احسان به کمک مادرش رفت که آفرینش صندوق اتومبیل خودش را باز کرد

و از همان پشت گفت:

__واکر آوردیم که خاله راحت راه بره. نیاز نیست زیر بغلش رو بگیری.

احسان واکر را گرفت و جلو مادرش گذاشت.

نعیمه به زحمت سر پا ایستاد و لرز گرفت‌اش.

می خواست پا به خانه‌ی پدری‌اش بگذارد.

هیجانی، وادارش می کرد تندتر قدم بردارد اما احسان مواظب بود سریع حرکت

نکند در آن تاریکی.

پوریا کنتور برق را پیدا کرده و تک چراغ داخل حیاط را روشن کرد.
حباب کثیف‌اش اجازه نمی‌داد خیلی چراغ حیاط را روشن کند.
آفرینش با ذوق اتاق به اتاق خانه را رد می‌کرد و برای پروانه و سحر توضیح می‌داد.

صدا در فضای خانه برمی‌گشت.
همه در حال جنب‌وجوش بودند به جز احسانی که از بالای پشت‌بام پریده بود
روی آسفالت کوچه.

حس خوشایندی زیر پوستش دویده بود.
همین پرواز کوتاه، راضی‌اش کرده بود.
دست در جیب شلوار گرمکنش فرو کرده بود و به بقیه نگاه می‌کرد.
در همین دو روز هم دلتنگ‌شان شده بود.
مادرش دور از بقیه، به داخل اتاق خودش خزیده بود.
پروانه لبه‌ی حوض جا خوش کرده و به در و دیوار بلند حیاط نگاه بخیه کرده
بود.

سحر کنار درخت فرتوت و خشکیده‌ای ایستاده بود.

میلی او را وسوسه می کرد قدمی به سمتش بردارد اما مسیر عوض کرد و سراغ پروانه رفت.

لبه‌ی دیگر حوض نشست و بی مقدمه گفت:

__قدیما خونه‌ی قشنگی بود.

او چرخید تا پشت‌اش به احسان نباشد و سری به تأیید حرفش تکان داد:

__از بزرگی‌ش معلومه.

__حال مامانت خوبه؟

سری کج کرد و مُشت زیر چانه گذاشت:

__درد داره، ولی بهتره.

چیزی گلوگیر شده بود برایش.

حرفی که نمی دانست از کجایش شروع کند.

جملاتش را وجب می کرد تا یکی را مناسبِ قامتِ حرف‌های انباشته در دلش ببیند.

دستی میان موهایش کشید و گفت:

__می دونی رفتن مون پیشنهاد خودش بود؟

پروانه بلند شد و نگاه او هم با ایستادنش بالا کشیده شد.

حوض را دور زد و روبه روی احسان ایستاد.

روی پنجه‌ی پا نشست و دست‌های او را میان دست‌های لاغر شده‌ی خودش

گرفت:

__دنبال مقصر نیستم عمو. فقط می‌خوام دوباره حالش خوب بشه.

پره‌های بینی‌اش پریدند و چشم‌هایش برق افتاد.

احسان دست از خیره نگاه کردنش برداشت و روی سرش را بوسید و نفس گرم

و پر حرارتش را آهسته از سینه بیرون فرستاد.

نمی‌خواست مقصر اتفاق دیگری باشد.

پروانه با آمدن پوریا، از او فاصله گرفت و اخم کرده، سمت روفرشی رفت و

لبه‌اش نشست.

پوریا خنده‌اش گرفت.

همین که به او گفته بود «دهن لق»، او نادیده‌اش می‌گرفت.

احسان سر بلند کرد:

__خوشت می‌یاد جفت پا پیری تو حال من؟ تو تنهایی من؟

__آره.

اشاره به گردهمایی شان در آن ظلمت شب زد:

__همه این کارا پای تو بود دیگه، نبود؟

__آره.

و سریع حرفش را تصحیح کرد:

__منتها با کمک آفرینش.

احسان کمی خود را به لبه‌ی حوض کشاند تا او هم کنارش بنشیند.

نگاه پوریا روی صورت پروانه بود و نگاه احسان روی نیم‌رخ او.

خودش باب صحبت را باز کرد:

__با نسیم حرف زدی؟

__نه.

آنانی گفت و باز پرسید:

__نمی‌خوای حرف بزنی؟

پوریا باز سر بالا انداخت:

__نه.

—چی شده؟ خوبی؟

—آره.

احسان که تکانی به تن خود داد، او دو دست جلوی خود گرفت.

نگاه متعجب احسان را که متوجه خود دید، اشاره کرد به پاهای او:

—حمله نکن تا گارد دفاعی نگیرم!

احسان بی حوصله خندید و زیر لب بی نصیبش گذاشت:

—روانی.

سکوت بین شان فاصله انداخت و پوریا بود که جدی تر جوابش را داد:

—فاصله سنی مون، اخلاقای خاص مامانم، وسواسی که داره رو انتخاب دختر

واسه من، بی حالی اون دختر، حس و حال نامطمئن خودم،...

—نسیم می خواد ارشد حقوق شرکت کنه.

احسان این را میان حرفش گفته بود.

برگشت و گفت:

—رشته خودش چی؟

—وکالت دوست داره. می گه هدف پیدا کردم.

پوریا دوباره و عمیق تر چشم دوخت به پروانه.

سردرگم بود و نمی خواست بند را قبل از ایمان پیدا کردن به خودش، آب دهد.

به نشانه‌ی تحسینش، لبخند زد و برای کمک کردن به او پیش قدم شد:

—سرعموم منبع غنی اطلاعات حقوقیه. جزوه‌ها رو ردیف می کنم براش.

—همین؟

دست روی پای احسان گذاشت و توجه‌ش را به برادرزاده‌اش معطوف کرد:

—شور و شوق مناسب سن خودش نداره. به نظرم واسه هیچ خواستگاری عجله

نکن. هم سن و سال اون الان این جا رو، روی سرش می داشت. نگاش کن. باید

فکر چند تا فعالیت اجتماعی واسش باشی، نه دست و پا کردن شوهر.

احسان می خواست به او بقبولاند که پروانه سالم است:

—همه شلوغ نیستن.

پوریا هم اصرار داشت برای سرحال تر شدن آن دختر باید راه‌های مناسبی پیدا

کرد:

—زیادی آرومه.

—تا چند سال دیگه، پیر می شی.

خندید، کوتاه و مختصر.

سه ضربه روی ران پای احسان زد و گفت:

—خودمون رو می‌سپریم دست نقاش و بنا که بسازدمون! غصه چین و چروک ما
رو نخور.

—اون شیلنگ آب رو برسون بهم.

پوریا سر شلنگ را به دستش داد و شیر آب را باز کرد.

احسان سر زیر آب برد و نفس در سینه حبس کرد.

آفرینش کنار خاله‌اش قدم برمی‌داشت و برای او از شیطنت‌هایش می‌گفت.

همان‌ها که خاله‌اش از دیدن‌شان در این حیاط محروم مانده.

از کنار احسان رد شدند و نعیمه ایستاد.

برگشت.

کنار پای پسرش واکر را نگه داشت و یک کلمه روی زبانش بی‌لکنت نشست:

—سحر...

احسان آب موهایش را با یک دست می‌گیرد و با نگاه آفرینش و برق نگاه

مادرش، دل از حوض می‌گیرد و نگاهی به اطراف می‌اندازد تا سحر را ببیند.

__رفت تو خونه.

چشم از دهان آفرینش می گیرد و دنبال سحر می رود. می دود و قطرات آب
روی لباسش می چکد.

در را پُر صدا باز می کند و سحر ترسیده، چشم از آینه می گیرد.

قدم های احسان شتاب دارد و او فقط نگاهش می کند.

وقتی احسان می ایستد و بلند بلند نفس می گیرد، او دست هایش را از روی

دیوار برمی دارد و با شانه های آویخته، قصد می کند باز هم از او رد شود.

احسان بازویش را به چنگ می گیرد و با صدایی ناامید می پرسد:

__کجا نامرد؟

سحر زمزمه وار جوابش را می دهد:

__هر کجا تو بخوای... هر جا که جلو چشم هم دیگه نباشیم.

احسان او را به خود نزدیک تر می کند و دست روی قلباش می گذارد:

__این جا لایق ت هست سحر بانو؟

با زنده شدن خاطره ای، سحر می خندد و گریه پشت بندش می آید.

داشت اذیت می‌شد. نمی‌دانست کجای قلب احسان جای دارد. قدر و اندازه و

حجم دوست داشتنش را هم نمی‌فهمید.

نه پای رفتن و نه نفسی برای ماندن.

احسان میان تردیدهای او، با صدایی آهسته‌تر از همیشه، می‌گوید:

—می‌ترسم سحر.

سحر بازویش را از میان دست او بیرون می‌کشد و گوشه‌ی شال بلندش را

جلوی صورت‌اش می‌گیرد تا خیسی آن را بگیرد.

احسان که شال را روی موهایش می‌کشد و بعد صورت‌اش، او خواسته‌اش را به

زبان می‌آورد:

—وقتی بهتر شدی مطب رو دوباره باز کن. باشه؟

احسان شال را کمی بو می‌کشد و رها می‌کند.

لبخندی به لب می‌نشانند و با درست کردن شال روی شانه‌ی سحر، می‌پرسد:

—اون دکتری که کارت‌ش رو بهم دادی، کارش خوبه دیگه. آره؟

سحر باز می‌خندد و می‌گریزد و دست روی گونه‌ی داغ احسان می‌گذارد:

—خودشم یه روز دیوونه بوده.

__مثل من؟

سری به موافقت برای احسان بالا و پایین می‌کند و دهانش باز می‌شود برای

گفتن ضرب‌المثلی که هر دو از بر هستند:

__دیوانه چو دیوانه...

رشته‌ی کلام از دست‌اش در رفت و صدا در حنجره‌اش مدت مدیدی خاموش

ماند.

قدرت حرکت و تکلم را از دست داد.

سردش شد.

پیشانی احسان که روی شانه‌اش جا خوش کرد، به خود لرزید وقتی صدایش را

نرم کنار گوش خود شنید:

__پیش‌قسطِ خوبی‌ها بود.

جوابی نداشت برای بعد از تجربه‌ای که از سر گذراند به لطف حرکات غیرقابل

پیش‌بینی احسان.

باز صدای او را شنید:

__یه پیش‌پرداختم لازمه.

این دفعه را به تقلا هم که بود، به جان تارهای صوتی‌اش افتاد و گلو صاف کرد
با تک سرفه‌ای:

__واسه چی؟

__حلال کنی اذیتت کردم.

احسان سر برداشت و مستقیم خیره‌اش ماند.

سحر حرف را عوض کرد بلکه به خود فرصت بدهد برای کنار آمدن با
گذشته‌ای که سخت گذشته بود:

__با هم می‌ریم مشاوره. تا هر کجا که تو بتونی از اون وضعیت در بیای.

احسان موهای خیس‌اش را با دست عقب راند و گفت:

__اگه بگم نه و نمی‌تونم؟ یا نمی‌خوام...

سحر با همان ترسی که در خانه‌ی دلش داشت، با همان تردیدهایی که احسان
را به او نزدیک و از او دور می‌کرد، دل به دل چشم‌های او داد:

__اون وقت جنس چینی گیرت می‌یاد نه اصلِ فرانسه!

احسان تک‌خندی زد و سر به شیطنت زد:

__آرکوپالی یعنی؟

سحر سر پایین فرستاد و جمله‌ی او را کامل تر کرد:

__فقط نازک تر، شکننده تر، خسته تر...

آثار خنده از روی لب‌های احسان پاک شد.

دست‌های سحر را گرفت و فشردشان:

__دو تا خسته کولاک می‌کنن حتماً.

لبخند سحر، تأییدی برای این با هم بودن‌شان بود. امیدی که باید با هم تار به

تارش را می‌بافتند.

ته دل‌شان گرم بود به اولین قدمی که قرار بود با هم بردارند.

به ناامیدی که می‌توانست باز به دل‌های‌شان برگردد و امیدی که گرمای عواطف

نورسته، برای‌شان به ارمغان آورده بود.

صدای آفرینش، توجه‌شان را جلب کرد:

__بیاین شام از دهن افتاد، بسه هر چی عقده مونده بود برطرف کردین!

پوریا هم به تقلید از او، بلند تکرار کرد:

__سیرمونی ندارن که!

لب‌های احسان به گفتن حرفی جنبید و سحر بار سنگین مانده روی دوش خود
را در همان تاریک‌خانه گذاشت و آهسته در کنار او از زیر سقف آن خانه گذر
کرد.

نعیمه با واکر، قدم برمی‌داشت.

سست و پر حسرت.

چشم از در و دیوار خانه بر نمی‌داشت.

صدای پای مادرش را می‌شنید.

صدای پر صلابت پدرش.

شیطنت‌های ریز رقیه و سکوت خودش.

تمام صداها در سرش چرخ می‌خوردند.

احسان از جمع پرسید:

__مامان کو؟

آفرین با گذاشتن سبد سبزی، دیس کتلت‌ها را به دست شوهرش داد و جواب

داد:

__گفت گرسنه نیستم، می‌رم تو اتاقا رو بگردم.

نعیمه اما زل زده بود به کنج اتاق خودش.

همان جا که بعد از دست مالی شدن ها، می نشست و گریه سر می داد با صدایی
که هیچ وقت بلند نمی شد.

مدام خفه خون می گرفت و از تن دخترانه اش بیزار می شد!

دست اش را سمت دیوار دراز کرد.

اتاق تاریک بود و او نور می دید.

مادرش بود با همان چتری های حنا زده، با همان لبخندی که کم تر پیش می آمد

روی لب هایش بنشیند اما به غایت زیبایش می کرد، با دستی که به سمت

دخترش دراز کرده بود.

لرزید.

بغض کرد.

صدایش در نمی آمد.

واکر کج شد و او بر زمین افتاد.

خزید باقی راه را.

چشم از دیوار نمی گرفت تا مادرش را گم نکند.

می ترسید در این هزارتوی پر نخوت و نفرت، بیوسد.

رسید و لب‌هایش برای مادرش لرزید.

به زحمت تن خود را جلوتر کشید.

تقلا می‌کرد و آخر، دست‌اش رسید.

عمری حسرت خورده بود برای محبت دیدنی دوباره.

برای به آغوش گرفتن‌ها و لبخندها.

نفس نیمه‌ای کشید.

قلبش کمی دست و پا زد برای احسان‌اش و خیرگی‌اش روی دیوار و لبخندِ

ناتمامِ مادرش کِش آمد...

«بر سنگ مزارم بنویسید آشفته دلی خفته در این خلوت خاموش، که او زاده

ی غم بود و زغم‌های جهان گشته فراموش»!...

دفتری دیگر هم بسته شد.

به تاریخ یکم مهرماه ۱۳۹۸

ساعت ۱۵،۱۵ دقیقه‌ی بعد از ظهر.